



آسمان مشکی

نوشته Eli!!!!!!کاربرنودهشتیا

سرمو به دستم تکیه دادمو با پا شروع به ضربه زدن به صندلی شدم ای خدایااااا من اگه نخام با این اسکلت پوسیده صالحی کلاس داشته باشم باید کیو ببینم هاااا؟؟؟یهو مهناز با ارنج استخونیش یکی کوبوندتو پهلوم اومدم چنتا بارش کنم که با ابروش اشاره داد تازه گاگولیم افتاد همه ی کالس ساکت بودن و استاد هم منتظر بم نگاه میکرد...د بیا اینم اولین سوتی روز اول ترم جدید صدامو صاف کردم-بیخشید استاد متوجه نشدم

عینکشو روی بینی کجو کلش جابه جا کرد-معلومه که متوجه نمیشید با مشغله ی زیادتون که تاکلاس هم کشیده

-خوش حال نباش من تا حلواتو نخورم از این دنیا دل نمیکنم چه فک کردی؟

-برو بیرون خوابم میاد

-اره اونم يه تيکه ماه !همون قسمت که ديار ماه گرفتگی شده

-این چشای تو که دچار برق گرفتگی شدن

-نچ نچ داری اشتباه میکنی

فامیل پدرم کم جمعیت بودن بابام دوتا خواهر داشت که یکیشون فوت کرده بود و تنها یه عمه داشتم که یه دختر و یه پسر داشت شادیو شهاب شهاب همسن خودم بودو با هم خواهر برادر شیرینی بودیم. فامیل مامانم پر جمعیت بودن مامانم ۳ تا خواهر داشتو ۲ تا برادر. بزرگترینشون خاله سیمین بود که شوهرش مسعود بودو مهر دادو مهرشاد دوقلوی افسانه ای مه با هم کپ نمیزدن و ۲۷ سالشون بود بعدش دایی شهرام و خانمش فیروزه جون و امیدو مبینا رو داشتن و من با اونا خیلی جور بودم مبینا همسن من بود یعنی ۲۵ امیدم دو سال بزرگتر بودو همیشه به من میگفت بنده انگشتی که کفرمو در میاورد البته حق داشت چون مامان بابا جان کرد بودنو همه قد بلندو درشت بودن جز من که ریزه میزه بودم قدم به زور به ۱۶۰ میرسید وزنم که ۴۴ اینطورا بود. بعدش مامانم بود و بعدشم خاله نازنین و شوهرش مهران (که با اقا مسعود برادر بودن) ارزو بهروز هم بچه هاشون بعد خاله شیرین و اقا فرهاد و شبیم هم که ۲۲ سالش بود دخترشون بود و اخیریم دایی بهرام عزیزم که ۲۹ سالش بودو نامزد کرده بود با دختری به نام بیتا که مته خودش پایه و شوخ بود حالا دیگه نتیجه و نبیره و افتاب لب بوم نداشتیم که واستون بگم خدارو شکرررر

رفتم توی اسپزخونه -عجب بویی به به

مهر دادو مهرشاد تو ی اسپزخونه نشسته بودن رفتم سمت گاز تا به غذای محبوبم سر بزنم

مهر داد-دختر خاله ی گرام چه طورن؟

قبل از جواب دادن در قابلمه هارو باز کردم

مهرشاد-مهر داد دیدی ضایع شدیم بُزیه رو تحویل میگه بعد ما اینجا چغندریم

-!!!! مهربی جون! مَشی جون توام که اینجا یی گرمتون نشه تو قابلمه یه وقت

امیدو مبینا که پشت سرم اومده بودن زدن زیر خنده. مهرشاد-جوجه ما تورو با یه فوت می فرستیم اون تو مواظب باش

زبونی واسش در اوردم و رفتم تو هال نشستم و دل بهرام-خب چه میکنیخانوووم

-هییییییی هوز نفس میکشیم

-خسته نشی یه وقت پیام کمکت؟

-نه بهرام جون تو خودتو خسته نکن

بعد از ناهار جوونا دور هم جمع شدیم و با هم کل کل میکردیم ولی وقتی بهروز بام کل مینداخت اعصابم خرد میشد منم هی تیکه می نداختم اونم خودشو به نفهمی میزد اخرش دید حریفش قدره به نیما گفت-ای بابا نیما این خواهرتو جم کن سرمونو خورد از بس حرف زد

اخ که اون موقع دلم میخواست چک و وُیک و بارش کنم که دیگه نتونه از جاش بلند شه نیما که انگار از حرف بهروز خوشش نیومده بود گفت-خوب داره حرف حقو میزنه کم آوردی چرا اینو میگی

منم گفتم-بله بهروز خان حرف حق برا بعضیا تلخه شرمنده

مبینا بم چشمک زد یعنی موضوع چیه منم سرمو بالا انداختم مامان مانتو روسری پوشیده اومد سمت

-جایی داری میری؟

-اره پاشو بیوش بریم مهمون داریم

-خب شما برین من می مونم

-نمیشه مهمونمون ویژه هس

مبینا با شیطننت گفت-اوه اوه پاشو برو تو این بی شوهری می پره خواستگارها

-گم شو مگه من مته تو هولم

روکردم به مامان-مامان برو زنگ بزن کنسلش کن

-نمیشه زشته خواستگارت مهندس بهمنیه میدونی که باهاشون رودر بایستی داریم

اه اه از تصورش حالم به هم میخوره این هر دفعه که منو میبینه ازم خواستگاری میکنه این دفعه هم با خانواده اومده ایندفعه دیگه بهش میگم باباب من از این قیافه چلغوزت بدم میاد وسلام نامه تمام

دلخور صورتمو برگردوندم همه هر هر میخندیدن بهروزم که سرخ شده بودو میدونستم چرا مهردادو مهرشاد دلفک که بادا بادا میخوندنو بشکن میزدن یه نگا از اون حرفیا کردم که ساکت شدن مهرداد صداشو بچگونه کرد-خاله مهرشاد من از این خاله بد اخلاقه میترسم .

مهرشادبغلشو باز کرد-جووووووون بیر بغل خاله

پاشدم با غرغر لباسامو پوشیدمو از همه خداحافظی کردیم تو ماشین نیما هی مسخره بازی در میاورد-دخترجون تا وقتی صدات نکردیم از اشپزخونه نمایی بیرون اون چادر گل گلیه رو هم سرت میکنیو میگیری جلو صورتتو سرتم میندازی پایین...

همینطور واسه خودش حرف میزد که دستشو تو هوا قاپیدمو محکم گاز گرفتم

-|||||||اخ دیوونه ول کن دستمو

با هزار زحمت دستشو کشید بیرون-بیچاره اقا دوماذ اصلا وقتی اومد خودم جا گازتو نشونش میدم که بدونه با چه دیوونه ی خلی طرفه

-لطف میکنی اگه نکنی خودم این کارو میکنم

-مرگگگگگ فک کردی من مته توام

-نه عزیزم شما تکی من سگ کی باشم

- سگ عمت کاری نداری

-نه گلم نصیحتم یادت نره،بای

-کم فک بزن بای

حالا کی حوصله قیافه اینو تحمل کنه؟ایشالا حلواتو دو لپی بخورم بهمنی... اخه خدا نه اینکه از راز درونم آگاه بودو میدونست من عاشقشم به خاطر همین یه کاری کرده بود که من هر روز باید ریخت نحشو ببینم ادم حسابی هم بودا ولی یه خرده هیز بود بنده خد اااا تقصیر بچم نبود که خدا کلا مردا رو اینجوری افریده بود بگذریم حالا همون کت شلواره رو پوشیدم با یه کفش پاشنه تخم مرغی تا یکم بیاد رو قدم بعدشم یه ارایش ملایم کردم خدا روشکر بعد کنکورم مامانم اجازه داده بود از شر ابروهای پاچه بزیم خلاص شم موهامم که دیگه به کمرم رسیده بودو پیچوندمشونو گوجه ایشون کردم به به ماشالا به خودم یه اسفند برا خودم باید دود کنم یه وقت چش نخورم مامان صدام کرد -ااااا عزیزم اگه کاراتو کردی بیا پایین

پایین رفتم پایینو نیما وایساده بود جلوی نرده ها-می خاستی وقتی میان بیایی پایین شرمنده که خواستگاری منه شما دارین زحمت میکشین

-وظیفته کلفت جان بعدشم یه خواهر که بیشتر نداری

نادیا-منم چغندرررررررررر

-دقیقاااااااااا

-گوسفند

مامان-وایسادی اونجا به کل کل؟بیا کمک

-باشه مامان این گوسفند که نمیزاره

کمک مامانم میکرده که او مدن رفتم دم در مته این مشنگاستقبالشون اول مامیو ددی بعدشم خودش اومد تو با یه سبد گل ااااااااای و ااای چرا زحمت کشیدین من خودم گلم اونم چه گلایییی

بدونه اینکه بهش نگا کنم سبدو زش گرفتم نزدیک بود با کله چیه شم سبد گلشم این خودش چله و ااای کمرم پوکید چن تته این؟

دست گلو گذاشتم روی میز کنار راهرو و نشستم کنار نیما. ارش(بهمنی میگم)نشست روبرومو به صورتم خیره شد....همون که گفتم حقه بعد از کمی صحبت از این درو اون دراقای بهمنی رفت سر اصل مطلب منم که انگار نه انگار خواستگاریمه به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودمو هر از گاهیم به نیما نگاه میکرده که با اخم به ارش نگاه میکرد خانم بهمنی از مامان بابام اجازه خواست که با ارش برم تو اتاق با هم حرف بزنیم مامان با ترس نگام کردو منم خودمو زدم به بی خبری سکوت

برقرار شد بابام اهمی کردو سر حرفو باز کرد اون وسط مامان بیچارم با التماس بم نگاه میکرد چیکا رکنم دیگه باید افتخار بدم بابام بعد چند لحظه با نگاه معنی داری تو چشم زل زد-خب فکر کنم بهتره برن باهم حرفاشونو بززن

با بی میلی بلند شدمو به ارش از بالا یه نگاه کردم اونم عین میمون بلند شدباهم رفتیم توی کتابخونه ی طبقه ی پایین ارش روی مبل سه نفره ی کتابخونه لم داد و مته یه جغد به من خیره شد منم روبروش روی مبل یه نفره دست به سینه نشستم تا خودش شروع کنه صداشو صاف کرد-خب آوا خانوم شما تقریباً یه چیزای در مورد من میدونید یا بلاخره در مورد من کنجکاوی کردین گوسفندو باش چه خودشو دس بالا میگیره می خواستم بگم نه من با گوسفندا کاری ندارم ولی دیگه به بزرگواری خودم نگفتم

-ببین من خونه دارم ماشین دارم،پولم به اندازه ای هس برای زندگی مشترک و.....

و هزازان شرو ور دیگرررررر یواشکی به صورتی که نشنوه یه صدای عُق برارش در اوردم اینم که همین طور عر عر میکرد اخرش دیدم نه دیگه نمی تونم صدای انکروالاصواتشو بشنوم حرفشو قطع کردم-خب آقای بهمنی برای چی اومدید خواستگاری من؟

چشاش تا اون حدی که میشد گشاد کرد-چی گفتی؟!

همین که شنیدی بلدم نیستی جه جوری حرف بزنی اخه...

-آقای بهمنی من که از همون اول جوابتونو داده بودم پس چرا...؟

نزاشت حرفمو تموم کنم یه خنده که بی شباهت به صدای گوریل نبود کرد -مطمئنم نظرت درمورد من عوض میشه کافی فقط یکم تو در موردم فک کنی

اسممو میزارم بوزینه اگه در مورد تو یکی فک کنم...منم واسه خودم باغ وحشی راه انداختم

-اولا تو نه وشما دوماً منظورم کدوم خصوصیات منو شما پسندیدید چون هر چی فک میکنم هیچ خصوصیت مشترکی باهم نداریم

-راستش اول زیباییتون منو جذب کردو اخلاقیاتتون ولی بعد متوجه حجب و حیاتون و نجابتتون شدم

جاااااان حجب و حیاااا؟! تو اصلاً میدونی حیا رو با کدوم "ح" مینویسن؟مرتیکه کم زر زر کن...حیف که همیشه وگرنه با یکی از همون فحشای ک دار (که که که ،کثافت و...)ازت پذیرایی میکردم
هی خداااااااا

با قاطعیت گفتم-آقای بهمنی شما مرد ایده الی هستید ولی نه برای من و جوابم منفی

روی مبل صاف نشست -حرف اخرتونه؟

-حرف اولم بود

-بسیار خوب

و بلند شدو از اتاق رفت بیرون

به سلامت رفتی از کنار برو ماشین بت نزنه

دو سه تا فحش ابدار نصیبش کردم ... اخیش خدا پدر اونکه فحشو به وجود آورد بیامرزه ... و همچنین رفتگانش رو

پشت سرش از اتاق اومدم بیرون

چند دقیقه بعد رفتن نیما-خیلی خوب کردی که جوابشون کردی مرتیکه داشت قورتت میداد اگه جاش بود لتو پارش میکردم

باباو مامانم هم همین نظرو داشتن

وارد کلاس که شدم سارا مته همیشه روی صندلیش نشسته بودو کتاب تو دستش رفتم از پشت زدم زیر کتاب ،کتاب خورد تو صورتش

-ها ها چه طوری خررررخون؟

-بیشعورررر خرش خودتی ولی باقیشو هستم

-بیخی کتابوووو

-خب دیروز چه شد؟

-ابشو کشیدن چلو شد

-||||| چه خُنک شدی عزیزم————زم

-چاکر شوما|||||

-خب.....؟

-خب به جالتون گلهممم

مهناز از پشتم گفت-بنال دیگه بابا جوننت دراد

-نمیگم تا تو خماریش بمونید

اومدن چک و لقم کنن که گفتم —ای بابا هیچی فقط گفت آوا جووووووووو دیووووووونتم

-خب بعدش؟

منم گفتم ما بیشتررررررر و یکم ابراز احساسو ماچو بوسه
 مهناز زد تو سرم-خاک تو تنت آوا ما رو مچل خودت کردیییییی
 مسعود از صندلش پا شد اومد سمت من-به به خانوم سیامکی ،حالتون خوبه یه سلامی علیکی بالاخره
 با ارنج زدم به بازوش -جون مَسی از بس که ریزی ندیدمت حالا خوفی؟
 -نه به خوبی شما
 مهناز-ا راستی آوا برا امتحان خوندی؟
 سرمو خاروند-مگه امتحان داریم؟
 -حسابان دیگه،نخوندی؟
 -باهوشیا میگم نمیدونستم امتحان داریم بعد تو میگی نخوندی..خداشی
 -مسعودی حالا چه کنم؟
 -غصه نخور میرسونم
 -ا قربون ادم چیز فهم
 مهناز-کاشکی یکیم برای ما پیدا میشد دیشب خواستگار بازیشونو کردن حالا تقلب هم بهشون میدن ای
 خدایا شکرت
 سود با تعجب-خواستگار؟!
 اخ اخ حیف شد مهناز که تو دانشگاهیم وگرنه الان اون دنیا بودی دهن لقققق
 -اره بابا همین پسره ارش بهمنی
 مسعود با اخم پرسید-خب،جواب؟
 به تو چه فوضووول
 -معلومه منفی فک کرده خیلی ارزش خوشم میاد پا شده اومده خواستگاری
 مسعود سرشو تکون داد و اخماشو باز کرد
 نشستم روی صندلی که کنار صندلی مسعود مَسی مرده و قولش
 سرشو تکون داد برگه هارو پخش کردن ۴ تا سوال بود ۳تای اولشو بلد بودم که اگه درست حلشون
 میکردم ۱۵ نمره میگرفتم البته اگه درست در میودن

پیست پسسسسست سرشو بلند کردو چشمتی زد یعنی کدوم؟ با دستم ۴ رو نشون دادم سرشو تگون داد
یه کاغذ از جیبش برداشتو جوابارو روش نوشت وقتی نوشت یه نگاه به استاد مبینی کردو تظاهر به
ور رفتن به برگه ش کرد به سمت استاد نگاه کردم مرتیکه ی هیز انچنان به من زل زده بود که دلم
میخواست بزنم ناکارش کنم یه نگاه از اون حرفه ایا بهش کردم که سریع روشو برگردوند مسعود که
اخم کرده بود سریع کاغذو گرفت سمت منم مته میمون اونو قاپیدمش با پر رویی برگم انتقال دادم بعد
یه چشمک به معنی پیروزی زدمو اونم لبخند زدو با هم برگهامونو تحویل دادیم

عاشقتممم شاید نمره ی کاملو بگیرم

-وظیفم بود بانووووو

-بلهپس جی معلومه که وظیفتم بود

-رو رو برممم من

برای آخرین بار توی ایینه نگاه کردم.یه تیپ رسمی زده بودم یه پالتوی جیر مشکی که کوتاهش تا
بالای رونم میرسید با یه شلوار جین مشکی و چکمه ی جیر مشکی پاشنه ۷ سانتی جلوی موهامو زده
بودم بالاو پوشش داده بودم موهامو بالای سرم جمع کرده بودمو یه خط چشم مشکی توی چشای
عسلیم کشیده بودمو جلوش بیشتر شده بود با ریمیل مژه هامو حالت دادمو یه رژ لبم به لبام تپمو با
شال مشکیو کیف خز مشکی کامل کردم

به شرکت رسیدم یه برج ۲۰ طبقه که شرکت مورد نظرم طبقه ۱۲ بود

وارد ساختمون شدم جلوی اسانسور منتظر ایستادم یا علی اسانسور طبقه ی ۱۷ بود اینجا
صندلی نیمکتی نیس یه چرتی بزنم تا بیاد؟

اسانسور که اومد میخاستم داخل شم که یه مرد هیکلیو قد بلند همزمان داخل شد هووووووی مگه
هولی چته مردکککک

چشم غره ای رفتم-چه خبرته اقا مگه نمی بینی منو؟

ابروهاشو انداخت بالا -به من حق بده که تو رو نبینم خانوم کوچولو ولی تو چرا منو ندیدی؟

مردک پرو خوبه فقط هیکل دارها

-اولا که خانم کوچولو عمتونه ثانیا امروز صبح عجله داشتم یادم رفت چشمپشت سرمو تنظیم کنم
ثالثا من فک نمیکردم شما با این هیکلتون فکر کنید تو این اسانسور جا میشین رابعا شما...

دستاشو گرفت جلوم-بسه خانوم...چوب بدم

-نخیر شما زحمت نکشین

کنارش داشتم له میشدم نه من میکشیدم عقب نه اون چه حق به جانب نگاه میکرد فکر کرده صاحب اینجاس-مال کدوم ساختمونی تا حالا ندیده بودمت

ابروهامو انداختم بالا-مگه شما مفتش این شرکتین؟

خندید-نخبر

-خب پس به کارتون برسین

بعد با ارنجم یه ضربه زدم به سینه ی ستبرشو خودمو هل دادم تو اسانسور اونم وارد شد دستمو بردم تا دگمه ی ۱۲ رو بزنم که اونم دستشو دراز کرد با حرص زودتر دگمه رو فشار دادم اونم دستش تو هوا معلق موند بعدش دگمه ی ۱۲ رو که من زده بودم رو دوباره فشار داد

نچ نچی کردم زویر لب طوری که بشنوه گفتم-ضایع عقده ای

از اسانسور به بیرون نگاه کردم شهر زیر پام بود یه نگاه به تپیش انداختمجلال خالق خدایا دمت گرم...!! چیزه یعنی خیلی به درگاهت شاکریم عجب تیکه ای افریدی یه پلیور خاکستری با شلوار مشکی و یه پالتوی بلند مشکی و شال گردن دو رنگ خاکستری و مشکی لامصب لالیکم زده بود که داشت مستم میکرد صورتشو نگاه کردم رنگ پوستش فوق العاده بود یه رنگی بین گندمی و سفید . چشاشو که دیگه نگو مشکو نافذ بود با لب و بینی که با صورتش متناسب بود در کل قیافه ی جذابی داشت و هیکلش که ...اب دهنم راه افتاد...دختر پرو خودتو جمع کن پسر مردمو قورت دادی

بالاخره آسانسور وایساد دوباره مردک رم کرد ای بابا این جا که رنگ قرمز نیس پ چرا این همینطور رم میکنه یه لنگ کوشولو واسش گرفتم که نزدیک بود کله پا شه!یه نگاه عصبانی بم انداخت منم یه لبخند ژکوند تحویلش دادم گه چاله گونم پیدا شد.

رفت توی شرکتی منم با کمی نگاه به در اون سه تا شرکت،شرکت افق رو پیدا کردم ...اه این که همونیه که اون مرده رفت توش...بیخیال...رفتم تو شرکت.

به دور و ور نگاه کردم یه سالن گرد که یه میز منشیو چند تا مبل قهوه ای که با دیوارهای نسکافه ایش ست بود.

یه مرد با یه قیافه ی کریه با سینه چای وسط سالن ایستاده بود و با چشای هیزش بم زل زده شیطونه میگه بزنم زیره سینی هر چی چایه بریزه تو صورتش تا قیافه ی سه در چارش از اینی که هس بدتر شه!

به طرف میز منشی رفتم

منشی-بفرمایید

-سلام برای استخدام اومدم

کمی فکر کرد و گوشو برداشت-آقای مهندس یه خانومی برای استخدام اومدن...بسیار خوب.

رو کرد به من-چند دقیقه منتظر بمونید

روی مبل نشستم... ۵ دقیقه... ۱۰ دقیقه... ۳۰ دقیقه... و بالاخره، منشی-خواهش میکنم همراه من بیاین مته جوجه ها پشتش راه افتادم

به سمت اتاقی که روش نوشته بود مدیریت رفتیم منشی در زد با صدای بفرمایید وارد شدیم

یه اتاق که همش پنجره بود کنار اتاق هم یه میز نقشه کشی بود از کی تا حالا بساز بفروشی میز نقشه کشی دارنرییس اوووو ژستو عشقه ه ه یه دستشو به دیوار تکیه داده بودو داشت از پنجره ی بزرگ که یه تیکه از شهر کاملاً پیدا بود نگاه میکردبعد از چند ثانیه برگشت فکم افتاد پایین این که همون مدرس

خداجون مگه من چمه که این عمله بنا باید رئیس بشه؟

پس به خاطر همینه که یه ساعت منو معطل کرد؟

با حرص نشستم رو مبل

ابروهاشو با حالت زیبایی انداخت بالا-من به شما گفتم بشینید؟

-خیر خودم

-اهااان

اهان نه اوهون

-شما هم اگه دلتون میخاد بشینید

دهنش وا مونده بود که من چه پررو ام

-چایی یا قهوه میل دارین؟

-خیر ممنون

تلفونو برداشت-خانوم مبینی به اکبر اقا بگید یه قهوه بیاره

کری من که قهوه نخاستم چند لحظه بعد اکبر اقا اومدو فنجونو گذاشت جلوم

مهندس-اکبر اقا اون قهوه واسه منه

خاک توسرت چه قد بی تربیتی اییییییی بدم اومد ازت

ادر حالی کبر که با چشای هیزش بم زل زده بود قهوه رو از جلوم برداشت چشم غره ای بهش رفتم

مهندس که بم خیره شده بود گفت-برای استخدام اومدید؟

نه ننت فدات شه اومدم چهره ی نورانی تورو ببینم خجسته شم خب معلومه خنگ خدا-بله ظاهراً که این طوره

به پرویم عادت کرده بودخب خانومه...؟

-سیامکی هستم

سرشو تکون داد-چندسالتونه؟ به نظر کم تجربه میایید؟

-۲۴ سالمه و...

-میدونید که ما اینجا زیر لیسانس قبول نمیکنیم و به نظر میاد که...

حرفشو قطع کردم-خیر من فوق لیسانس دارم و برای دکترا میخونم

با تعجب پرسید-مگه نمیگید ۲۵ سالتونه؟

-بله ولی چند بار جهش دادم

سرشو تکون داد چند تا بهترین نمونه کارمو گذاشتم روی میز شبرشون داشت میتونستم بفهمم از نمونه هام خوشش اومده ولی از اونجایی که از اول با هم دشمنخونی بودیم گفت-نمونه کاراتون در حد یه دانشجو خوبه

ای کوفت بساز بفروش بد بخت

-والا این نقشه هایی که اینجا همه مورد تایید بهترین استادای دانشگاهمون هستن اگه شما خوشتون نیاد حتما این استادای دانشگاه هستن که سوادشون به سواد شما نمیرسه!

روی کلمه ی سواد خیلی تایید کردم چند ثانیه تو چشم خیره شد-من توی این شرکت بهترین مهندسارو استخدام کردم اینجا کسی زیر لیسانس نداریم و...

این وسط فهمیدم خودشم دکترا داره اونم از چه دانشگاهی... مخم سوت کشید

-فعلاً چند روز میتونید توی اینشرکت کار کنید تا من کارای شمارو ارزیابی کنم که برای انتظارات منو این شرکت مناسب هستید یا خیر

سرمو گرفتم بالا -اینجوری خیلی بهتره منم باید محل کارمو بهتر بشناسم و با لحن معنی داری اضافه کردم-راستش شخصیت کسانی که باهاشون کار میکنم خیلی مهمه

-بله منم شخصیت کارمندام واسم خیلی مهمه

||||||| چه جالب باریک

تلفنو برداشت-خانوم مبینی لطفا فرم استخدامو به خانوم بدین

بعدش به من نگاه کرد انگار که من خرمگسمو میخاد منو بیرون کنه-میتونید تشریف ببرید
حیف که از اینجا خوشم اومده وگرنه میدونستم با یه غوزمیت باید چه جوری رفتار کنم
بدون خداحافظی به سمت در رفتم صدای یواششو شنیدم -همچین اون زبون صد متریتو کوتاه کنم
من..

برگشتم -چیزی فرمودید؟

با تعجب سرتاپامو نگاه کرد-خیر گفتم چه خوب میشد اگه بیشتر از این خانوم مبینو ننتظر نمی
زاشتین

-اهاااااا یعنی گوشای من ایراد داره؟

-بله می تونید تشریف ببرید

-مثل اینکه شما خیلی عجله دارید منتو شرکتتون استخدام شم

بعدم سریع درو بستم صدای خندشو شنیدم فرمو از منشی گرفتمو نگاه کردم ساعت کار از ۹ بود تا ۵
عصر روز های فرد حقوقشم خیلی خوب بود همهی شرایط بر وفق مرادم بود امضا کردم و تحویل
منشی دادم منشی که دختر خوشگلی بود لبخندی زد-اقای بهراد گفتن شمارو باقسمتای شرکت آشنا کنم
شرکت شیکی بودو بخشای زیادی داشت احساس خوبی نسبت بهش داشتم به ادم انرژی مثبت میداد

با رضایت از شرکت اومدم بیرونو شادو شنگول به سمت خونه حرکت کردم

اول رفتم قنادیو یک شکلاتیای مورد علاقمو گرفتم زنگ خونه رو با اهنگ عروسی زدم صدای نیما
از ایفون اومد-خانوم مجلس عروسی دو کوچه اون طرف تره

-یعنی شما اقای دوماد نیستین؟

-نخیر

-دررررر درو باز کن

-بی ادب کی با داداشش اینجوری حرف میزنه؟

-من،حالا واکن این درو جلو پام علف سبز شده بیا پایین یه چرای بکن

-بشین پشت در وقتی یه صفحه نوشتی من خرم،خر منم درو واست باز میکنم

-خب نکن خودم باز میکنم....خرررر

بعد کلیدو با اعتماد به نفس کاذب دراوردمو کردم توی در...واا این چرا باز نمیشه..چندبار سعی کردم
ولی در باز نشد نیما هم هر هر میخندید

فج

-فرقتش تو تفاوتشه داداشه من

سرشو کج کردو بم خیره شد بیچاره اصلا هم اینجوری نبود موهای قهوه ای تیره و پر پشتی داشت و چشمای عسلی که درست همرنگ چشای خودم بود کلا منو نیما شکل هم بودیم اون همون بینی قلمی و لبای قلوه ای و گونه های برجسته ای رو داشت که من داشتم البته مردونه و تنها فرقمون پوست برنزه ی اون و پوست سفید من و هیکل مردونه و قد بلند اون و جثه ی ریز من بود یهو دلم براش ضعیف رفت لپاشو کشیدم-گوگولی هیچ کدومش نیستی(هی وای من عجب خواهر لوسی)

-قربون خواهر بند انگشتیم برم حالا که منو اینقد دوس داری برو برام کیک خامه ای بخر

-بابا مرسی سوءاستفاده .واز بغلش اومدم بیرون

موبایلش زنگ زد خواستم موبایلشو بردارم که بهش بدم ولی اون زودتر قاپیدش ریجکتش کردو موبایلو گذاشت روی میز و رفت توی اشپزخونه .توی اشپزخونه که بود موبایلش دوباره زنگ زد به صفحه ی موبایلش نگاه کردم..سوگل ..نیما زود از اشپز خونه اومد بیرون -نیمووووولی سگی جووووووون

چشم غره ای به من رفتو جواب داد-جانم؟

-جونت بی بالاااا فدات شم

چشم غره ی دیگه ای رفتو رفت بالا شونه هامو انداختم بالا به من چه اصلا سرم تو کار خودم باشه یکی از اون یک شکلاتیارو که چشمک میزدنو برداشتمو رفتم بالا وقتی از کنار اتاق نیما رد بشم صداشو شنیدم-نه عزیزم...باشه..ساعته هفت...همون جا...باشه گلم مواظب خودت باش...خداحافظ

زود به طرف اتاق خودم رفتم خنمون دوبلکس بود که توی طبقه ی اول هالو پذیراییو اشپزخونه و اتاق خواب مامان بابام و یه کتاب خونه ی بزرگ بودو پله ها به صورت مارپیچی بودنو طبقه ی دوم اتاق منو نیما ونادیا بود و یه هال کوچولو سرویس بهداشتی..خوش به حال سوگل مطمئن بودم که نیما دوستش داره چون اولین بار بود که میدیدم نیما اینجوری با یه دختر حرف میزد و زیاد اهل دخترو... نبود

مامان اینا اومده بودن نیما هم ازون تیپای دختر کش زده بودو داشت میرفت بیرون من که بغل بابا نشسته بودم رو به نیما گفتم -کجا عزیزم تشریف داشتیم خدمتتون

نیما چشم غره ای به من رفتو گفت-مامان با دوستام واسه شام قرار دارم نمیام منتظرم نباشید

نمیدونم چرا امشب کرم گرفته بود بد جورر-اقا نیما منظورتون از دوستات جی افتونه دیگه

بابام خندید-ولش کن برادر تو اتیش پاره

-باباجون قردا پسفردا جامعه به فساد کشیده شد،جونا مردم به فساد کشیده شدن،معتاد شدن تقصیر شماست!!!! گفته باشم

با تعجب بهش نگاه کردم پس اون چیه تو میت؟ بابا فهمیدم ساعت داری

بابدبینی نگاهش کردم_بله چطور؟

-میخواستم بدونم ساعت چنده؟

یکش به دو بنده ...نکنه میخواد بم بفهمونه دیر اومدم؟خب تو ام دیر اومدی...خره خنگه خدا اون رئیس شرکته...خب که چی؟اونم باید ان تایم باشه ریئسه شرکت باید الگو باشه برا ما اهمی کردموی خیال یه نگاه به ساعت کردموی خیلی عادی گفتم_نه. حالا ساعت نه و نیم بودا خداجون میبخشیا این کچل باعث شد دروغ بگم ...به من چه...

ابروهاشو انداخت بالا-مطمئنید؟

سگ درصد عزیزم

-بله چطور؟

-اخه دو دقه پیش که به ساعت نگاه کردم ساعت نه و نیم بود

-اها خب حتما ساعتتون نیم ساعت جلو لطف کنید بکشونیدش عقب که دفعه ی دیگه دچار اشتباه نشید

با حرص گفت-چون شما گفتید حتما

بایکلااا پسر مامانی حرف گوش کن..من نمیدونم چرا همیشه من باید تو این اسانسو با این دربیوفتم اخرشم حاجتمو از درو دیوار همینجا میگیرم...چه حاجتی؟...چه میدونم حالا هر چی مثلا همین درد بی شوهری...ترشیدگی...چه عجب این اسانسور رسید با لاک پشت مسابقه میزاشت لاک پشت میبرد...دوباره این بهراد قرمز دید رم کرد دستمو گرفتم بالا -بیخشید مهندس ladies first

وای اوا لال از دنیا بری این چه حرفی بود زدی بالاخره رئیسی گفتن کارمندی گفتن...بیخیال...

ازحالت بهت بیرون اومد ابروهاشو انداخت بالا-بله خانوم بفرمایید تاخیر که داشتید باید هم...باقیه حرفشو خورد نفسشو داد بیرون منم از نگاهش که با زبون بی زبونی میگفت بزار خفت کنم فرار کردم ولی عجیب جذابیت صورتش منو جذب کرده بود..بله بله؟چشم روشن اوا خانوم چی شنیدم؟...هیچی بابا چرا خودمو در گیر کنم؟...

وارد شرکت شدیم منشی به احتراممون ایستادو با لبخند سلام کرد..بد بخت به خاطر تو که پا نشد اگه این بهراد نبود تفم نمی انداخت تو صورتت که...

سلامی کردموی اونم با لبخند جوابمو داد به اتاقی که اون روز برام معلوم کرده بودن رفتم به دختری که خودش شکوهی معرفی کرده بودو اتاقمون یکی بود سلام کردم اونم جوابمو داد بعد اون که داشت روی یه نقشه ای کار میکردم منم که داشتم پشه و مگس می پروندمو ترکای دیوارو میشمردم میتونستم گوسفندارو هم بشمارما ولی نشد چون مبینی اومدو گفت باید برم تو اتاق بهراد ازش تشکر کردموی از جام بلند شدم وقتی رسیدم به در اتاقش یه تق زدمو با کسب اجازه وارد شدم

نشسته بود رو صندلیشو داشت کاغذایی که جلوش بودنو بررسی میکرد نشستم روی مبل هوی یارو زود کار تو بلغور کن میخام برم اتاقم گوسفندارو بشمرم... اهی کردم توجهی نکردو به کارش ادامه داد شیطونه میگه بلند شم کاغذا رو بکنم تو دماغو دهنش.. بیشعور عقده ای فهمیدیم رئیسی..

حدود ۵ دقیقه که من اونجا نشستم اقا بالاخره تصمیم گرفتن یه نگاه به این بنده ی حقیر بندازه

با جدیت شروع کرد-خب، ببینید همونجور که قرار گذاشتیم شما تا دو هفته قراره آزمایشی کار کنید پس سعی کنید که کارهاتونو به بهترین نحو و با جدیت انجام بدید چون من خیلی تو کارم جدیم و با کسی شوخی ندارم

...چی؟ تورو خدا منو نخندون... حتما تو دلک تو کارت جدی هستی... شاید این حرفاش جوابی برای حاضر جوابیامو پروپیام بود تصمیم گرفتم کمی باهاش جدی باشم برای همین با جدیت گفتم-من توی کارم با کسی شوخی ندارم

سرشو تکون داد-خب پس بهتره از همین الان شروع کنید بعد شروع به توضیح دادن پروژه ی کوچکی شد که باید تنهایی تا ۵ روز دیگه تمومش میکردم

حساس کردم غیر از همه ی اینا یه جور تلافی به حساب میومد اخی کی تو روز اول کاریش همچین پروژه ی سنگینو...

صدای نحس بهراد منو از افکارم بیرون کشید-متوجه شدید خانوم؟ فقط ۵ روز. تو نگاهش شرارت میباید

نفسمو دادم بیرون-بله

به ازای بی خوابیای شبانه و زدن از درسو دانشگاهو خستگی بله... دلم میخواست جفت پا پیام تو صورت سه در چارش بلند شدم میخاستم بگم سعی میکنم... نه.. گفتم-مطمئن باشید نقشه ها تا ۵ روز دیگه رو میزنونه

سرشو تکون داد -میتونید برید

یعنی زیادی زر زدی یا میری یا شوتت میکنم بیرون

از اتاقش اومدم بیرون حالا من اینو چه جوری تموم کنم تا ۵ روز دیگه خاک تو تنت اوا واسه همه سه متر زبون داری اونوقت گذاشتی این چلغوز... پوووووووف دو ثانیه هم واسم طلای... با کله خودمو شوت کردم تو اتاق مشترکمو... یه شیرجه ی ۳ متری هم تا میزم... خانوم شکوهی با تعجب نگاهم کرد منم دوتا گوشه ها ی لبمو براش اوردم بالا به منظور لبخند ولی چه لبخندی خودش دردمو فهمید اومد کنارم-مته اینکه سرت خیلی شلوغه

شلوغ نه ترافیک یا خر تو خر بهراد تو من، من تو بهراد... ای وای من که گلم... ولی اون خره.... البته بلا نسبت خر بیچاره.. گناه داره طفلی

لبخندی زدم-نه زیاد

-اگه بهراد نمی فهمید حتما بهت کمک میکردم

بگو نمیخام کمکت کنم چرا مفت میگی؟ چون من بیا کمک کن بهراد با اون مخ ناقصش از کجا میفهمه؟

-نه ممنون خودم از پشش بر میام

رفت نشست پشت صندلی خودش

منم مشغول شدم دقیقا یادم نیست چقد گذشت فقط صدای قاروقور شکم بیچارمو میشنیدم ...ایشالا حلواتو بخورم بهرداد هیچکی تا حالا اینجوری ازم بیگاری نکشیده بود

شکوهی-عزیزم از ساعت ۱ تا ۲ وقت غذا ست پاشو یه استراحتی به خودت بده

کشو قوسی به بدنم دادم-همین جا غذا میخوریم؟

-هر جا دلت خواست ولی دوتا رستوران خیلی خوب روبه روی شرکته که معمولن همونجا کارامونو میکنیم

باهم از اتاق اومدیم بیرون منشی هم آماده بود که بره با دیدنم اومد طرفم با خوش رویی گفت-روز اول کاری چطور بود؟

-خوب بود فقط این مهندس شما عادت داره روز اول هرکس اینقد ازش بیگاری بکشه

بلند خندید-اوه اوه از شانس از اونایی که نیومده مهندس باهات لج داره

مهندس کلا بی مخه باهم رفتیم سمت یه رستوران سنتی توی راه بیشتر با منشی آشنا شدم دختر بی شلیله پیله ای بودو زود باهاش صمیمی شدم اسمش نغمه بود بعد خوردن ناهار دوباره به شرکت رفتیم داشتیم روی نقشه ار میکردم که اکبر با دوتا لیوان چایی اومد درحالی که به چشم زل زده بود قهوه رو گذاشت رو میز از طرز نگاهش خوشم نیوم با اخم گفتم-ممنون من چایی دوست ندارم دیگه زحمت نکشین

-چشم

لجم گرفت مرتیکه هیز خرفت اون از شرکت قبلیم که رئیسش پسر جوونی بود بهم گیر داده بود اینم از اکبر و اون یارو صفایی که مال بخش محاسبه بود تا چشم به هم زدم ساعت ۵ شده بود باید رفتنمو خبر می دادم وسایلمو جمع کردم

با انگشتام ضربه ی ارومی به در زدمو وارد شدم...!.. اشتباه اومدم به جای بهراد یه مرد دیگه نشسته بود_ام ببخشید...

پسر جوون لبخندی زد-بفرمایید

نہدستم

-من سیاوش هستم شریکو دوست سیهر..یعنی مهندس بهراد

۱-..خب..من داشتم میرفتم خواستم رفتنمو اطلاع بدم.. و بلند شدم

-بله میتونید تشریف ببرید

-ممنون خدا حافظ

جوابمو داد اهااان این با ادب بود بر عکس اون بهرادی...وقتی رسیدم خونه نیم ساعتی استراحت کردم بعد نشستم سر نقشه ها ...ساعت چند بود نمیدونستم فقط میدونم همه خوابیدندو این منہ بدبختم که دارم روی کاغذا خط خطی میکنم ای بمیری ایشالا بهرادی گُهِ به قبرت بباره ایشالا....

با صدای زنگ موبایلیم از خواب بر پدم کدوم احمقیه صبحه اول صبحی

-الو؟

-کوفت... زهر... مرض... کدوم گوری هستی؟

-مہناز تو ہے؟

-نخیر خُرزو خانم

-خفه شو صبحه اول صبحی منو بیدار کردی چرتو یرتم میگی؟

-||| شمایه نگاه به ساعت بندهای فداي اونه مشنگیت بشم

نگاهی انداختم-خب ساعت ۸ که چی؟

-خبر نداشتیم ترک تحصیل کردینو مشغول قالی بافیو اینا شدین!!!

-ای و اااااای او مدم

-خسته نباشی

تلفونمو قطع کردم من نمیدونم هیچکی تو این خونه نیست منو بیدار کنه با سرعت ۱۸۰ خودمو رسوندم دانشگاه تو یاکرد نزدیک بود دوبار بیفتم رسیدم به کلاس در زدم -ببخشید استاد میتونم پیام تو

۱۵- دقیقه تاخیر داشتید خانوم ولی این دفعه رو میبخشم

وارد شدم بعد کلاس رفتیم بوفه چون صبحونه نخورده بودم ساعت بعد با استادمُحبی کلاس داشتم
دیگه نمیکشیدم حسابی خسته شده بودمو خواهم میومدم و اسه همین بعد از اینکه استاد حاضر غائب کرد

یواشکی از کلاس جیم شدم با ساراو مهنازم هماهنگ کرده بودم که آگه مشکلی پیش اومد بم حتما زنگ بزنم

رفتم توی ماشینو صندلی رو خوابوندمو روش دراز کشیدم

با صدای ضربه ای به شیشه از خواب پریدم مسعود با نیش باز کنار شیشه ایستاده بود خمیازه ای کشیدم که تا ته حلقم پیدا شد سوئیچو چرخوندمو شیشه رو کشیدم پایین-سلام

-علیک سلام خوابالو شنیدم جیم فنگ زدی از کلاس استاد محبی

-اره خوابم میود

-خب بزار یه خبر خوش بت بدم

به ساعت نگاه کردم از ماشین پیاده شدم باید میرفتم کلاس بعدیم-بنال

-کلاس استاد کریمی کنسل شد

نیشم تا حلزونی گوشم واشد-ایییییییوووللل

خندید دوباره سوار ماشین شدم-تو دیگه کلاس نداری؟

-نه

-ماشین داری؟

-نه

کوفتو نه دیگه پرسیده بودم نمیتونستم بزنم زیرش-سوار شو برسونت

اونم از خدا خاسته سوار شد حداقل تعارفی زحمت میشه ای چیزی

-کی به سلامتی این اق داداشت برمیگرده از دستت راحت شیم

با پررویی گفت-اگرم برگشته باشه من از این به بعد میخام با تو بیام

چه غلط= غلط میکنی بچه پررو

-اخه تو ماشین تو بیشتر بم خوش میگذره

-هووووووو کاری نکن با لگد پرتت کنم بیرونا مسعودی

-چشم گردن من از مو نازک تره بیا بزن

تازگیا عوض شده بود نگاهاشم عوض شده بود گاهی وقتا بهم خیره میشد دیگه زیاد باهاش راحت نبودم

رسوئدمش خورش و بعدم رسیده نرسیده به خونه نقشه هارو گذاشتم جلومو مشغول شدم

امروز روز تحویل نقشه ها بود از نظر خودم نقشه ها عالی شده بودن این چند روزه از همه چی زده بودم ه بهش بفهمونم مال این حرفا نیستیو منم بیدی نیستم که با این بادا بلرزم حسابی صدای باباو نیما در اومده بود که چرا از اول دارم اینقد سخت کار میکنم منم فقط جواب میدادم-رئیسمن سخت گیره با ضربه ی ارومی برای ورود به اتاق اجازه گرفتم بهراد حتی سرشم بالا نگرفت..چه کنیم دیگه بچه شعور درست حسابی نداره..اهمی کردم نقشه رو گذاشتم جلوش...

دست بردو نقشه ها رو نگاه کرد سکوت برقرار شده بود میتونستم برق تحسینو تو چشاش ببینم درحالی که ذیرکانه نگاهم میکرد گفت-خودتون اینا رو کشیدید ؟

نه کورش کبیر از قبرش پاشده واسم کشیده

-بله چطور؟

شونه هاشو انداخت بالا-همینطوری گفتم

-خب این میتونه دو معنی داشنه باشه یکی کارم عالی بود دو کارم عالی بود

زل زد تو چشم-دوتاش که یکی بود

-خب بخاطر اینکه دومی نداره

-اعتماد به نفسم خوب چیزیه والا

-بله ولی نه برای همه

نفسشو داد بیرون-خب حالا میتونید فعالیت رسمی تونو توی این شرکت شروع کنید

متعجب گفتم-مگه قرار نبود دو هفته باشه

-مهم نیس میتونید شروع کنید

مهم نیس نه بگو از کارت خوشم اومده مغروووووور

قبل از اینکه از اتاقش شوتم کنه بیرون خودم پاشم که برم که صدای انکرد الاصواتشو شنیدم-من به شما گفتم برید بیرون

چه لحن امرانه ای داشت

-خیر امر دیگه ای دارین؟

-خیر

پس مرض داری بدبخت میخایی زنگ بزنی برات فارابی بیان ببرنت؟ زحمتی نیستااا... به جان تو

کفری شدم-پس میتونم برم؟

-بله میتونید برید

وقتی درو باز کردم طوری که بشنوه زیر لب گفتم-خدایا مریضا اسلامو شفا بده... آمین

-چیزی فرمودید؟

-به درد شما نمیخوره

بعد درو بستمو اومدم بیرون ولی صدای خنده شو می شنیدم ای کوفت رو اب بخندی

نغمه-چیه باز مهندس زد تو برجکت؟

-از مادر زاده نشده

صدای بهراد از پشتم اومد-کی؟

وووووووی این کجا بود دیگه

-چی کی مهندس؟

-همون که از مادر زاده نشده

فوضولم که هستی

-اهاااااان شما به رو خودتون نیارید مهندس

یعنی فوضولی موقوف

نغمه-اوا همه جمع شدن تو اتاق مهندسین تو هم باید بیایی

بلند شدیم-باشه بریم

-کجا برسم جیگر؟

-خب اتاق مهندسین دیگه

-اسگل جان تو مهندسی من که یه منشی بیچاره ام

در حالی که به اتاق مهندسین نزدیک میشدم گفتم-اینجا هر کی کار میکنه بدبخته

از حرکت ایستاد-وا، چرا؟

-چون قیافه ی نحس این مهندسو باید تحمل کنن

با پوشه ای که تو دستش بود یکی زد تو کلم-دلتم بخاد

-بله بله؟ چی شنیدم؟ شما هم بله نغمه خانوم؟

-منظورم که این نبود

-بچه گول میزنی پس منظورت چی بود؟

-ایشون منظوری خاصی نداشتن فقط گفتن که بهتره شما هم تشریف بیارید توی اتاق مهندسین که همه بد بختا جمع هستن

بر گشتم سمت بهراد عین جن میمونه اصلا این از کجا پیداش شد؟!...بله....الان میام آقای مهندس

از کنارش عین موش رد شدمو نشستم روی یکی از صندلیا شکوهی که بغلم نشسته بود گفت-عجب سوتی بود!

اووووویسک

-شما هم شنیدین مگه؟

-اره

به به ابرو نداشتم بر باد رفت بالاخره این غوزمیت مهندس اومد نقشه ی بزرگی پهن کرد روی میزو شروع کرد به توضیح دادن کرد صداس عین قُد قُد مرغ روی نروم بود دستمو زیر چونم گذاشت بودمو به نقشه نگاه میکردم به نظم رسید یه جای کار می لنگه اگه این یه پاساژه چرا بین مغازه ها جا برای عبور نیس چه اشتباه ضایعی خندم گرفته بود من میگم مهندس عقلش ناقصه عجب شاسگولیه ها البته همه ی قسمتاش اینجوری نبود-ببخشید مهندس شما احساس نمیکنید یه اشکال بزرگ تو این نقشه هس؟

همه نگاهشونو به نقشه دوختن خودشم با اعتماد به نفس کاذب گفت-خیر چه اشتباهی؟

-خب شما معمولا میرید خرید از تو در مغازه ها میرید تو یه مغازه ی دیگه یا از دیوارش میپیرید تو یه مغازه ی دیگه؟

اخماشو کرد تو هم-خانوم سیامکی ما الان وقت شوخیو خندیدن نداریم

فکر کردی من عاشقو شیفته ی خندیدنتم...ولی عجیب وقتی میخندید خوشگل میشدا چش نخوری

-نخیر من با شما شوخی ندارم فقط یه نگاه به نمونتون بندازید بین مغازه ها برای رفتو امد جایی نیس که مردم عبور کنن

دوباره نگاهها رفت روی نقشه دو ثانیه بعد همه شروع کردن به خندیدن

منتظر اسانسور بودم که اونم با قفل... اومد اسانسور رسید اهاااااا حالا صب کن تا اسانسور بیاد مهندس جووون زود سوار اسانسور شدم و دگمه ی ۱ رو فشار دادم برا خودم بشکنی زدم اسانسور طبقه ی ۱۰ ایستاد در باز شد چشم شصتا شد این چجوری با این سرعت خودشو رسوند خون اشما هم با این سرعت حرکت نمیکنن همونجور که نفس نفس میزد اومد تو لبخند پیروز مندانه ای روی

بلند خندیدمو دستمو جلو بهرام گرفتم-بهرام جونم بزن لایکووووو

دستامونو به هم زدیم نیما روترش کرد-اه اه نخاستیم من اصلا میرم بغل یکی دیگه

با شیطنت گفتم-نیموولی منظورت از یکی دیگه سوگل جوته دیگه؟

نیما لبخند تصنعی زد-عزیزم ما که به هم میرسیم؟نه؟

-نه تو به سوگل جونت میرسی

همه خندیدن نیما-اونوقت شما به کی میرسی؟

به مهندس بهراد جوووووونم یهو مخم فعال شد...کی؟...من کیو گفتم؟..بهراد غوزمیت این وسط چه ربطی داشت؟منم حالم خوش نیستا..نمیدونم چرا این چند وقته هی بهش فکر میکنم و هر مردیو با اون مقایسه میکنم نه که خیلی هم تحفه ست من که بهش فکر نمیکنم خودش اصرار داره بیاد تو ذهنم...والا..من چی کار دارم به جوون مردم-ما از اون جی اف خوشگلا نداریم که

بعد رو کردم به بیتا جون -بیتا جون چه خبر؟

لبخند شیطونی زد-خبرای خووب

-ا؟به ماهم بگین کیفور شیم بعد نشستم بینشون با شونم زدم به بازوی بهرام-خبریه کلک؟

لبخند شیطونی زد-اومدیم خواستگاریت

-ا؟مبارکه حالا این دوماد خوشبخت کیه؟

نیما با حالت مسخره ای ابروشو داد بالا-خوشبخت؟مطمئنی؟مگه اون بیچاره ای که با تو میخاد زندگی کن خوشبختم میشه

-نه سوگل جون خوشبخت میشه

-بَ...تو چرا هی بحثو میکشی سمت اون بدبخت؟

-اهااااا دیدی خودتم به بدبختیش اعتراف کردی

سیبی که توی بشقاب روبه روش بودو پرت کرد ستم-ایشالا حناااق بگیری بچه که هیچ حرفی تو دهنتم نمی مونه

گازی به سیب سرخ هوس انگیز زدم-دستت درد نکنه نیمول سیب خوش مزه ایه

بعد گرفتمش سمت بیتا-بیتا یه گازی بش بزن

خندید-نه تو بخور بسکه حرف میزنی ساکت شی

نیما که حسابی دلش پر بود قاه قاه خندید دهنمو کج کردم-هه هه دهننتو ببند مگس میره توش

بعد رو کردم به بیتا-دستت درد نکنه بیتا این چیزا تو مرام شما هم بودو ما نمی دونستیم

-داداشی، میری ماشینمو بزاری تو یارکینگ

بهونه چیه آقای مهندس شما کارتون اشتباه بود منم درستش کردم

بفهم دیگه اشگول جون حقیقت عین ته خیار تلخه

نقشه هایی که دستش بودو انداخت رو میزمو رفت بیرون

منم خرما دلم واسه این مهندس سوخت بسکه دوستش دارم این کارو کردم..چی؟من الان چه زری زدم؟!دوستش دارم؟کیو؟بهرادو؟اینم حرف بود من زدم؟من بهرادو دوست دارم؟عمرالله؟یه درصد فک کن... دلم یه حالی شد واسه اینکه از فکر پیام بیرون بلند گفتم -اه اه این با اون عقل مشنگ مانندش چه جوری مهندس شده

-همونجور که به شما مدرک دادن راستی چه جوری دادن؟

خیرو خوشی نبینی تو از کجا پیدات شد بت یاد ندادن بدون اجازه نباید بیایی تو اتاق-بله؟

بله و بلا این وسط بلت کجا بود آوایی خر

ابروشو انداخت بالا -سوال پرسیدم ازتون

ا بیست سوالیه؟پرس عزیزم جواب میدم-بفرمایید سواتونو؟

-چه جوری به شما مدرک دادن

-به سختی

-همون دیگه به سختی

بعد ابروشو با حالت قشنگی انداخت بالا-با اجازه

اجازه ی مام دست شماست عزیزم هنوز گیج حالت قشنگش بودم که در بسته شدو رفت بیرون اوه چه عطر خوبی داشت بینیمو از عطرش پر کردم یه بوی تلخو مردونه یهو چشمم افتاد به نقشه ها عجب نقشه های قشنگو مامانی هستن یکم خراب کاری روشن بکنم چه طوره؟...خراب کاری که نه یکم تغیرای خوب خوب ... خوبه هنوز با مداده

مدامو برداشتمو با ذوق افتادم به جوشون اندازه هایی رو که زده بودو عوض کردم دوپاره سر جای قبلشون گذاشتمو با هیجان منتظر شدم که رئیس خوگشلو خوشتیپمون بیاد ۵ دقیقه بعد بدون حتی در زدن اومد تو

بفرما تو دم در بده عزیزم....اه کشتی منو نمیدونم چرا هی به این غوزمیت میگم عزیزم اخه این کجاش عزیز منه؟ته قلم یه جوری شد تا اومدم به این حس جدید پی ببرم دیگه نبود بی خیالش شدم

بهراد نقشه هارو برداشت وقتی درو باز کرد که بره زیر لب گفتم-به سلامت

شنید ولی بدون عکس العمل رفت بیرون

بله یسر خاله جون؟ پیر؟ من پیر؟ این سیاوش بود؟ بهراد بی ادب نبود؟

سپهر؟... اسمش چه قد قشنگ بود عین خودش.. سپهر... سپهر چه خوش اهنگ
ابرو هامو بالا انداختمو بش نگاه کردم فهمیدو خودشو جمعو جور کرد-! منظورم اینکه مرخصی
میخاین؟

نه تورو میخام خره من که از همون اول همینو میخاستم خندمو خوردم-بله
-خب برگه مرخصی رو از منشی بگیرینو بیارید من امضا کنم
رفتم پیش نغمه-زود تند سریع یه برگه مرخصی دبش بیا بالا
-هنوز حالت تهوع بم دست نداده هر وقت داد اساعه
-هه هه مسخره زود باش رد کن بیاد
-میدونی چیه؟یه بار از غضنفر میپرسن اگه حالت تهوع بت دست بده چیکار میکنی؟ گفت منم بش
دست میدم
-هاها چه جک قشنگی خوب بود خندیدیم حالا یه برگه مرخصی بده جوونت دراد
-چه خبره ساعت ۱ مرخصی میخایی؟
-عروسی داییمه
-! مبارکه چه قدم که باهم تفاهم دارین
-خاک تو سرت نغمه کی با دایش ازدواج میکنه؟
-مگه من گفتم قراره با داییت ازدواج کنی؟
-خب تو گفتی تفاهم...
-تفاهم با مهندس جوونت
-مهندس بهرادو میگی
-اها!!!! خودتو لو دادی... که بهراد مهندس جوئته
-خفه شو اون ...
-اره بابا میدونم ازش لجت میگیره خون کثیفتر نکن اونم رفته عروسی دوستش
-!! خب به من چه
-اره اصلا به تو چه حالا بگو واسه چی میخندیدی؟
-ای بابا.. بسته گریخته واش تعریف کردم اونم شروع کرد به خندیدن

رفتیم تو سالن بعد از چند لحظه عروسو دوماد توی جایگاهشون قرار گرفتن مامانو چند نفر دیگه تور روسر عروسو دوماد گرفته بودن کله قندو هم من میساییدم بعد از سه بار بالاخره بیتا بله رو گفت

بعدشم بهرام سریع بله رو گفت که باعث خنده ی مهمونا شد این دایی بهرام کوشولوی ما هم که از دست رفت که رفت همه اومدن تبریک گفتن منو مبینا و ارزو و شبیم باهم رفتیم که تبریک بگیم نوبت من که رسید به بیتا گفتم-بیتاجون یادت نرها اذیتت کرد خبر بده سر دو سوت با دمپایی حسابشو میرسم

بیتا خنده ی ملیحی کرد-حتما یادم میمونه

بهرام-باشه جغله بزار نوبت تو برسه

-اووووووووووه تا باشه از این خریتا

-دستت درد نکنه دیگه ما هم شدیم خر

-دلتم بخاد خر بزرگوار حالا گذشته از این حرفا تبریک میگم

در این حین متوجه سایه ی مرد خوش قامتی شدم که کنار ایستاده بودو منتظر بود وراجیای من تموم شه

رفتم عقبو سرمو گرفتم بالا یهو چشم شصتو چارتا شد شاخام سبز شدن...اوسک... این غوزمیت این جا چی کار میکنه؟!!!

به به زبل خان هستن ایشون زبل خان شرکت زبل خان اینجا زبل خان قلب اوا زبل خان همه جا...بله من الان یه چیز گفتم...چی گفتم؟من خودمو کششششششتممم...هیچی بابا به روخودت نیار...

یه ابروشو انداخت بالا یه نگاه به سر تا پام کرد-به به خانوم سیامکی،خوبین شما؟

دیگه وقتی تورو میبینم حالت تهوع یهویی بم دست میده

-ممنون شما بهترین مته اینکه

-بله با نقشه ها چی کار میکنید

-خوشو خرم نقشه ها هم تو بخش محاسبه جا شون خوبه؟

چشاش گرد شد تا خاست حواب بده بهرام گفت-مته اینکه شما با هم سرو سری دارید اره کلکا؟؟؟

-بله ایشون از مهندسین شرکت هستن

بهرام نیشش باز شد-ا پس اونجام از دست این زلزله درامان نمونده؟

-نه متاسفانه

بهرام زد زیر خنده

با هم دیگه دست دادن منو مبینا با هم رفتیم تو باغ نیماو سپهر هم پشت سرمون در حالی که با هم حرف میزدن اومدن

نشستیم رو صندلیا

-اجازه هست

نگاهمون افتاد به پسر جوون خوش تیپی که به صندلی اشاره میکرد -شما که نشستین دیگه اجازه واسه چی؟

خندید-من ارمان هستم خواهر زاده ی بیتا

-من به شما گفتم خودتونو معرفی کنید؟

-خیر حالا میشه شما خودتونو معرفی کنید؟

-میخابین شناسنامه بدم؟

-خیر فقط خودتونو معرفی کنید

-خب من دختر بابام

-شما اولین نفری هستی که با من راه نمیا

-ا ایشالا دومیشم جور میشه حالا تشریف ببرید تا جور شه

-پشیمون میشیا

-ا پیشگو هم هستیو ما نمیدونستیم

-اگه شما بخایی میشم

شیطونه میگه همچین صندلیو از زیر پاش بکشم که تا دو روز پاچه هاش را هوا باشه

-من که نمیخام رو کردم به مبینا-تو چطور؟

مبینا-نچ

-پس می تونید تشریفتونو ببرید

پسر از رو صندلی پا شد رفت نیما نشست کنارم-بالاخره این زبون شصت و دو متریت به درد خورد

-ا ببخشید شما کجا تشریف داشتین

-زیر سایه ی شما

-ا اااااااا الان که شبه

-ا یعنی من اشتباه کردم

-بله

-حالا پاشو یکم برقص و انقد حرف نزن

منو مبینا رو بلند کرد و خودش نشست سرمو به علامت تاسف تگون دادم-بی فرهنگ

رفتیم وسط همه اون وسط میرقصیدن و جیغو هورا و....اون وسط داشتیم میرقصیدم چشامو بستمو یه چرخ زدم چشامو که باز کردم دیدم همون پسر با نیش باز روبه روم داره میرقصه ای کوفت ببند اون نیشو برگشتم مبینا داشت می خندید-ببند نیشو مسواک گرون میشه.چرا منو نکشیدی کنار؟

-اخه نمیدونی چه ذوقی کرد وقتی چرخیدی سمتش

-ایشالا ذوق مرگ شه

اهنگ که تموم شد نیما اومد جلوم-افتخار میدین بانو؟

-چه میشه کرد بیا جلو یه دورم با تو برقصم دلت خوش شه

-اوه اوه منو بگو دارم فداکاری میکنم

سنگینی یه نگاهو حس کردم سرمو چرخوندمو نگاه سپهر و متوجه خودم دیدم همیشه عصبانی میشدم ولی نمیدونم چرا حالا یه جورایی ذوق کردم خوشحال شدم چقد شیک لباس پوشیده بود یه کتو شلوار مشکی با بلوز مشکی پوشیده بود یه کروات ورساچی که توش یه رگه های طلایی به کار رفته بود هم زده بود نگاهم افتاد تو چشای مخمور مشکیش چقد گیرا بودن....وا؟ من تا حالا کور بودم؟...یهو چشم بصیرت پیدا کردم...عجب...

احساس کردم یهو داغ شدم دلم قیلی ویلی رفت -هووووووی تو هیرو تیا اهنگ تموم شد

گیجو ویج به نیما نگاه کردم که چشاشو باریک کرده بودو نگام میکرد بهش محل نذاشتم روی یکی از صندلیا نشستم یهو یه فکری تو مخم جرقه زد...اوایی خدا خفت کنه کنه عاشق شدی؟نه به خدا..منو چه به این غلط..نه نه حرفشم نزن...اااا آوا تو هم اره؟اره منم پس چی؟اخه کی عاشق این میشه که تو شدی؟خدایا ببین راس میگه همیشه منو عاشق یکی دیگه بکنی؟اخه منو چه به این احساس شوم؟...شوم؟چرا شوم؟عشق مئه خرمالو میمونه..شیرین اما گس...این احساس که حالا تموم تنمو در بر گرفته بود یه احساس فوق العاده بوداین دست کیه جلوم که هی تگون تگون میخوره با چشمام دنبالش کردم دست مبینا بود تو جام تکونی خوردم نیما و سپهر روبه روم داشتن به من میخندیدن..کوفت...-عمو یادگار خابی یا بیدار؟

-ها؟چی؟

-خودچی لئوناردو داوینچی

-مسخره نگاهم افتاد تو نگاه سپهر چقد وقتی میخندید خوشگل میشد دست مبینا رو کشیدم دوباره رفتیم وسط حسابی که اون وسط بالا پایین پریدیم رفتیم کنار بقیه که دور یه میز جمع شده بودن نصفه لیوان

واسه خودم ودکا ریختمو مشغول شدم داشتیم با هم حرف میزدیم که بابا و یه اقایی خندون اومدن سمت من
-نیم جان، اوا جان یه لحظه بیاین

اون اقا هم سپهر و صدا زد رفتیم سمتشون بابام دست انداخت دور گردن اون اقا-چه ها ایشون اقا
سیامک بهراد هستن بهترین دوست دوران دبیرستان، سیامک جان این دوتا جوونم اوا و نیم دختر و
پسر گلم هستن

با هم دست دادیم اقای بهراد هم رو به بابام گفت-این هم سپهر پسر بنده هستن

چی شد؟ اینجا همه با هم اشنان چه جالب من با رئیس اشنا در اومدم

بابا-ماشالا عجب پسر اقایی

من-بابا ایشون رئیس شرکت هم هستن

-خیلی خوش حالم که رییس دخترم همچین آقای متشخص و با مسولیتی هستن

سپهر-اختیار دارید

پس من یه پارتی گنده دارم...اررررره به همین خیال باش یه من بده آش

همه جمع شده بودن دور عروسو دوماچون بیتا میخواست دسته گلشو بداره وسط جمعیت تا یکی
بگیردش همه ی خترا دستاشونو آورده بودن بالا نگاه کن تو این بی شوهری...واه واه...یهو احساس
کردم یه چیزی پرتاب شد سمت چشم بسته شدنو دستامو ناخوداگاه اوردم جلو چشممو باز کردم دسته
گل تو دستم بود همه به من اشاره میکردنو سوت میکشیدن ای بیتا حلواتو بخورم بیکار بودی بندازی
تو دست من؟ اخی از ترشیدگی در اومدم حالا این مرد خوشبخت کیه...چی میشد اگه سپهر باشه؟

بعد از شام حدودا ساعت ۲ بود که مهمونا کم کم رفتن خودمونیا هم موندن برای عروس کشون تا کوه
صفه رفتیمو بعد عروس دوماد خداحافظی کردنو رفتن تا رسیدیم خونه کفشامو در اوردم خودمو به
نیم انداختم-نیم جووونم؟ نمیخایی به وظیفه عمل کنی؟

-ببینم شما از کدوم سنگ پا استفاده میکنید؟

-نیم!!!! جون من؟؟

-باشه بابا گریه نکن میبرمت

پریدم رو کولش از پله ها داشت میرفت بالا صدای اعتراض نادیا بلند شد-!!!! پس من چی؟

-من اول این قاطر و رزرو کردم حالا بش میگم برگرده تورم سوار کنه

نیم منو انداخت پایین-که حالا من قاطرم اره؟

-نه داداشی تو گلی البته گل خرزهره حالا بیا بغلم کن

-رو که نیس معلوم نیس وقتی بچه بودی ننه بابامون چی بت دادن خوردی و بعد منو بلند کردو با پا در اتاقو باز کرد منو گزاشت روی تخت-مرسی داداشی جبران میکنم

-نمیخاد تو جبران کنی جوجه و از اتاق رفت بیرون با خستگی فقط لباسمو در اوردمو خودمو پرت کردم رو تخت اخـــــــیش چقد خواب خوبه چشامو بستم چهره ی ریبای سپهر جلوی چشم اومد اوا تو هم گل کاشتی با این انتخابت اصلا معلوم نیست ننه بابا این سرش چیکار کردن که اینقد جیگر شده امشب دخترا عین پروانه دورش میگشتن که اونم به هیچ کدوم محل نمیزاشت یکیشون همین ارزو بود که هی دلبری میکرد و دلم میخاست دو بامبی بزنم تو مخش تا مخش جابه جا شه

صبح وقتی بیدار شدم یکی زدم تو سرم ساعت ده بود از تخت خواب نازنینم پریدم پایین هول هولکی لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم هنوز چشمم درست خیابونو نمیدید چند باری هم نزدیک بود تصادف کنم خداروشکر اسانسور طبقه ی همکف بود خودمو انداختم توش اسانسور که ایستاد عین فشنگ خودمو پرت کردم بیرون

دیدم سپهر کنار میز نغمه وایساده-خانوم سیامکی هنوز نیومدن؟

خودمو رسوندم بهشون-سلام مهندس معذرت میخام دیر اومدم

بهراد چشمش به من افتاد احساس کردم جلو خندشو گرفته از روی شونه هاش نغمه رو دیدم که داره بی صدا میخنده و چشاشو واسم چپ کردو زبونشو درآورد داشت خندم میگرفت که سپهر گفت-دفعه آخرتون باشه

خوبه میدونه چرا دیر کردم دیر کردم که کردم فدای سرم در اتاقمو باز کردم که یهو نغمه حمله کرد تو اتاق منم مته این مشنگا داشتم نگاهش میکردم-چطه مگه اینجا باغ وحشه؟

در حالی که میخندید اینشو گرفت ستم-خفه شو فعلا یه نگاه به ایینه بنداز

شکلکی براش در اوردمو تو ایینه به خودم نگاه کردم خندم گرفت یادم رفته بود ارایش دیشبمو پاک کنم پایین چشم سیاه بود و سایه ی پشت چشم به صورت فجیحی پخش شده بود نغمه هنوز داشت میخندید ایینه رو دادم بهش -خوبه والا اول صبحی برا خنده سوژه پیدا کردی

رفتم تو دستشویی و با هزار زحمت ارایشمو با کرمو شیر پاککن پاک کردم اومدم بیرون پروژه ای که یه هفته پیش به من واگذار شده بودو هنوز تموم نکرده بودمو امروز باید تحویل میدادم تا وقت ناهار روش کار کردم تمومش کردم ناهارو با نغمه رفتیم رستورن بعدش که برگشتیم حسابی خابم میومد سرمو گزاشتم روی میزو چشامو بستم با صدای تق تقی که کنار گوشم میومد سرمو بلند کردم سعی کردم چشامو بار کنم از لای چشم صورت زیبای سپهر و دیدم یه لحظه موقعیتم یادم اومد

نیشخندی زد- ببخشید که چرتتونو به هم زدم

نه خاهش میکنم ادم بیدار شه همچین فرشته ایو ببینه واسه چی ناراحت شه

-بلهاُم..چیزه ...نقشه رو تموم کردم

نقشه رو بداشت همونطور که نگاش میکرد گفت-میتونید تشریف ببرید

به ساعت نگاه کردم ساعت ۵ بود چقد خوابیده بودم چقد خواب تو ساعت اداری میچسبید بلند شدم کیفمو برداشتم -خداحافظ باسر جوابمو داد...بی تربیت..بیشعور من نمیدونم عاشق چیه این شدم شعورم که نداره...اه...هیچکیم که تو شرکت نیست این نغمه هم که یه ذره شعور نداره یه سر به من نزد ببینه من مردم یا زنده همینطوری بدون خداحافظی رفته اخ که اگه ببینمت

به ماشین که نزدیک شدم دیدم تایر ماشین پنجره دو دستی کوبیدم تو سرم چجوری پنچری بگیرم اخه صندوق عقبو باز کردم تو تایر جدید بردارم اه چقد سنگینه داشتم خودمو میکشتم تا تایرو بکشم بیرون که صدایی گفت-بزارید کمکتون کنم

برگشتم سپهر بود چه صدای گیرا و دلنشینی داشت دلم ضعف رفت داشتم توی چشاش غرق میشدم پلک زدم-ممنون خودم میتونم

ابروشو انداخت بالا-مطمئنید سنگینه شما نمیتونید بیاریدش بیرون

دوست نداشتم ازش کمک بگیرم مگه من اینجوریم که از تو کمک بگیرم با تموم قدرت تایرو کشیدم بیرون اااااااا صدای استخوانمو شنیدم ولی به روی خودم نیوردم مهم این بود که تایرو در آورده بودم لبخند پیروزمندانه ای زدم-دیدید تونستم

سرشو تکیه داد-خیلی لجبازید

جوابی ندادم حالا چه جوری باید پنچریشو بگیرم؟تا حالا فقط چند بار دیده بودم که گوشه ی خیابون دارن پنچری میگیرن ولی بلد نبودم سپهر دست به سینه منتظر بود ببینه چیکار میکنم -شما چرا اینجا ایستادید؟

-شما که نمیتونید برید کنار براتون پنچریشو میگیرم نه من الاف میشم نه شما

بهم برخورد-من به شما گفتم الاف من بشید

حواسم نبود که تایر زیر دسته و لش کردم به سپهر اشاره کردم -شما میتونید تشریف....ای و اااااای

تایر تو سراسیمگی با سرعت میرفتو منو سپهر هم پشت سرش کم کم از نفس افتادیمو ایستادیم سپهر کفری به من نگاه کرد-لجباز حالا بر میگردیمو من شما رو میرسونم

خودمو از تکیه ننداختم-نخیر تاکسی بگیرم بهتره

تاکسی داشت رد میشد براش دست تکیه دادم تاکسی ایستاد خاستم ادرسمو بهش بگم که سپهر سرشو کج کرد-کیفتونو نمیخایید؟

اه بخشیکی شانس کیفم تو ماشینم بود راننده تاکسی که انگار یه ثانیه هم واسش مهم بود گفت-خانوم مارو الاف کردید یا سوار شید یا برم سر کارو زندگیم

سپهر درو بست-خیر شما برید شرمنده

راننده سرشو با تاسف تگون داد و رفت منم عین جوجه پشت سرش راه افتادم کیفو از ماشینم بر داشتمو یه لگدم به تایر پنجر زدم که از چشم سپهر دور نمودو یه نیشخند زد یه چشم غره از حرص زدمو سوار ماشینش شدم ادرس خونه رو پرسید بهش دادم یه اهنگ از مرتضی پاشایی گذاشت.. به به بین آوایی از همین اول زندگی مشترکمون تفاهم داریم زیر چشمی بهش نگاه کردم لامصب پشت ماشینم خوش استیل بود جدی به روبه روش نگاه میکرد یه دستش روی فرمان ماشین اون دستشم با حالت قشنگی روی پنجره گذاشته بود عطر خوشبوش تموم ماشینو برداشته بودو داشت مستم میکرد رسیدیم سر کوچمون -ممنون همینجا پیاده میشم

-خونتون داخل کوچه هست؟

به تو چه-بله

پیچید داخل کوچه-لازم نبود بیپیچید تو کوچه...ممنون همینجاس

دم درمون متوقف کرد-ممنون زحمت کشیدید بفرمایید تو در خدمت باشیم

-نه ممنون مزاحم نمیشم.سلام برسونید

نه عزیزم شما مراحمی

با کلید درو باز کردم-بازم ممنون

وارد خونه شدم-سلام سلام همگی سلام

نادیا-ووووووووای تو باز اومدی تازه داشتیم به ارامش میرسیدیم

کیفمو پرت کردم تو سرتش-لووووس حالام دیر نشده میتونی بری بیرون تا به ریلکسیشننت بررسی نکه خیلیم مشغله ذهنیم داری

نیما-ماشینتو نیاوردی تو؟ببین من این دفعه نمیرم ماشینتو بیارم توا گفته باشم

خندیدم-اخه اصلا ماشیننی نیس که بری بیاریش تو

-یعنی چی؟

شونه هامو انداختم بالا-پنجر شد گذاشتمشو اومدم

نیما پووفی کرد-حتما اینم منم که باید برم بیارمش

-افرین پسر باهوش در ضمن یه تایرم باید بخری

-خودش داره تایر احمق جان

-احمدو زنش دادیم رفت عزیزم داشتم تایرو در میاوردم از دستم در رفت

-بی عرضه

زبونی برایش در اوردمو بساطمو جمع کردم رفتم تو اتاق خودم

داشتم ماشینو رو به رو شرکت پارک میکردم که یکی درو باز کردو خودشو انداخت تو تا به خودم
بیام یه چاقو زیرگلویم بود-هر چی داری بریز بیرون...جلدی باش

مات و مبهوت داشتم نگاهش میکردم که چاقو رو جلو صورتم تکون داد-جونتو دوس داری یانه؟

-اره خیلی کیه که جونشو دوس نداشته باشه؟

-ساکت شو زبون درازی نکن...زود

-اهااان مثلاً دزدیو پول میخایی

-حرف نباشه

-چشم گفتم پول میخایی اره؟

-اره اون ساعت خوشگلتم بده

همچین پولی نشونت بدم حض کنی دنبال اسپری فلفل میگشتم که یه سقلمه بم زد- زود باش بعد
کیفمو برداشت اسپریو زیر دستم حس کردم سریع خالی کردم تو صورتشو دادی زدو دستاشو گذاشت
رو چشاش چاقو از دستش افتاد چاقو رو برداشتم در ماشینو باز کردم کیفمو از دستش کشیدم بیرونو
با لگد پرتش کردم بیرون-مرتیکه تو که عرضه نداری تورو چه به این غلطاً

در حالی که سکندری میخورد راهشو کج کردو از کوچه د فرار باریک آوایی سرعت عمل بیست
ازخودراضی از ماشین پیاده شدم

-مته اینکه به غیر از زبون درازی و لجبازی و شیطنت از این کارا هم بلدین

با صدای سپهر به سمتش چرخیدم-ابروشو انداخته بود بالا و با تحسین نگام میکرد هه هه
ازخودراضی پررو حیف که دوستت دارم وگرنه از اون فحشای "ک" دارم بی نصیب نمیموندی

-بله نکنه فک کردید که فقط خودتون بلدید

بعدم با ژست دزدگیر ماشینو از پشت سر زدمو از جلوش رد شدم

با هم سوار اسانسور شدیم یعنی این مدت هم زیستی روش اثر گذاشته بودو دیگه میدونست که در
صورت برخورد خانوما مقدم ترن

توی اسانسور از شیشه به بیرون نگاه میکرد منم که سوءاستفاده چی از فرصت استفاده کردم دیدش زدم یه کتو شلوار سرمه ای اسپرت با بلوز سفید پوشیده بود ته ریشم گذاشته بود که خیلی بهش میومد از حالت موهاش خیلی خوشم میومد موهاش خیلی کوتاه ارایش شده بودن داشتم قورتش میدادم که با نگاهش غافلگیرم کرد سریع جهت نگاهمو تغییر دادم

مثل همیشه بیکار بودمو داشتم با موبایلم ور میرفتم که صفایی اومد تو اه مار از پونه بدش میاد جلو خورش در میاد-احوال شما خانوم

یه سوال دارم ببینم تو هفت قلو حامله ای که شکمت سه متر جلو تر از خودته؟ به زحمت جوابشو دادم-ممنون امری داشتین؟

-خیر اومده بودم یه حالی ازتون بپرسم

با لحن تندى جواب دام-میبینید که حالم خوبه حالا میتونید تشریف ببرید چون خیلی کار دارم

جک گفتما چون نه نقشه ای جلوم بود نه هیچی با لحن معنی داری گفت-اهاان پس بالاجاره

زیر لب گفتم-به سلامت

با حرص بلند شروع کردم به فحش دادنش-مرتیکه هیز احمق اندازه بابا بزرگم سن داره و پوووووف هر چی ازت بدم میاد هی بیا جلو چشم باشه؟

-چشم

باتعجب سرمو اوردم بالا دوباره این سرشو انداخت اومد تو اتاقم این یکیو دیگه کجا دلم بزارم؟بی حوصله گفتم-با شما نبودم

-بله متوجه شدم

-خب به سلامتی امرتون؟

-یه سری پروندس که باید مرتبشون کنید

-من؟پرونده ها چه ربطی دارن به من؟

-امروز خانوم مبینی نیومدن و کارشون میوفته گردن شما

ای سنگ قبرتو بشورم نغمه که هیچ وقت مفید نیستی

-کسه دیگه ای نبود؟

-بود ولی بیکار نبود

با حرص بلند شدم-یه باره میخاین تلفنارو هم جواب بدم

خندشو خورد-نخیر خودم جواب میدم

-نه تورو خدا اونم بدین من جواب بدم

-خب اگه حرفی ندارین باشه

یعنی واقعا حیف مهندس که به تو بگن

عصبی نگاش کردم-خیر ممنون اون باشه واسه خودتون که بجای توپ بازی این کارو بکنید

نشستم پشت میز منشی ای ایشالا هر دفعه که اینجا میشینی میخ بره تو نشیمنگاهت نغمه

سپهر توضیحی در مورد پرونده ها دادو بعد رفت تو اتاقش توپ بازی داشتم پرونده ها رو مرتب میکردم که صدای اشنایی اومد-سلام دخترم گلم

سرمو گرفتم بالا عمو سیامک بود لبخندی زدمو بلند شدم-سلام عمو جون حالتون چطوره؟

-ممنون عزیزم تو چطوری؟مامان بابا چطورن؟

-ممنون خوبین سلام میرسونن

-چیکار میکنی از دست این اقا پسر بد اخلاق ما؟

-بابا دستتون درد نکنه حالا من بد اخلاق شدم

این صدای سپهر بود که اومد به باباش سلام کرد -باباجون مگه تو نگفته بودی اوا جان مهندسه؟

بله مهندسی که داره برای دکترا میخونه و به جا منشی دارن ارزش بیگاری میشن

-بله ولی منشی امروز مرخصی داشته نیومده

-خب واسه چی اوا باید جا منشی بشینه؟

چون پسرتون عقده ایه غیر از اینه؟

سپهر شونه هاشو انداخت بالا -بابا بیاین بریم تو اتاقم

نیم ساعتی تو اتاق سپهر بودن بعدش عمو رفت -خوش میگذره جا من؟

-ای کوفت ای مرض حناق بگیری جرئت داری یه دم بیا جلو تا خفت کنم

خندید-اووووه چطه بایدم از خدات باشه سر جامن نشستی

بلند شدم-گمشووو بیا بتمرگ سر جات منم برم سر جای خودم

-بلاخره گم شم یا بتمرگم

-نغمه خیلی دلکی

-چاکر شما

نشستو خاست پرونده هارو به هم بزنه که رو سرش خراب شدم-به اینا دست زدی نزدی

بلند خندید -باشه بابا دوباره قرمز دیدی رم کردی

در حالی که میرفتم سمت اتاق سپهر واسش زبونی دراوردم که محکم خوردم توی یه جسم سخت
اخی در اغوش عشق... چه رمانتیک.. اوایی خدا نکشتت چه شوهر خوش هیکی داری
خاستم یه انگشتمو بکنم تو شکمش که ببینم چرا اینقد گوشتش سفته که متوجه موقعیتم شدم کشیدم کنار
یه چشم غره ی مشت بهش زدم

-خانوم حواستونو جمع کنیدو درست راه برید

همچین بدمم نیودا نمیدونم این وسط چشم غرم واسه کدوم عمم بود

-شما که دیدین من حواسم نیس چرا نکشیدید کنار

-مته اینکه یه چیزیم بدهکار شدیم

-نه پس طلبکار شین

داشتم میرفتم به اتاقم که صدای انکروالاصواتش اومد-کجا؟

سر قبرم به تو چه

کفری شدم-اتاقم اجازه هس؟

-بله بفرمایید

شیطونه میگه گلو گیسوشو مشت مشت بکنما

ساعت ۵ شده بود داشتم سوار ماشین میشدم که دیدم نغمه داره پیاده میره دم پاش پیچیدمو یه ترمز
ناگهانی زدم یه جیغی زد که چسبیدم به سقف ماشین داشتم بلند میخندیدم که شروع کرد به فحش دادن
بعد شصت و خورده ای فحش بالاخره ساکت شد ولی من همچنان میخندیدم -عسیسم بیا برسونمت

-خفه شو عوضی سوار ماشین تو بشم جنازم میرسه خونه

-تضمین میکنم حالا سوار شو

با چشم غره سوار شد-پس ماشینت کو؟

-بابام فروختش؟

-ا چرا؟

چشمکی زد-قرار شد بابام یه ماشین درست حسابی برام بگیره

-مبارکه ولی حیف که لیاقت نداری

تا رسیدن به خونشون کلی کل کل کردیم از خونشون یه خانومو اقا و یه پسر حدودا ۲۵ساله داشتن میومدن بیرون-ا مامان بابام و پیاده شد منم مجبور شدم پیاده شم نغمه منو به اونا معرفی کردوبعد به من تعارف کرد و منو به اصرار کشوند خونشون گویا میخاستن به مهمونی برن پسره که داشت با نگاهش قورتم میداد به بابای نغمه گفت-بابا من سرم درد میکنه نمیام

مامان نغمه-تو که تا همین الان خوب بودی

-نه سرم درد میکرد ولی الان غیرقابل تحمل شده

نغمه به بهزاد کنایه زد-از کی تا حالا سردرد میگیری

چشم غره ای رفتو هیچی نگفت مامان باباش که انگار عجله داشت خداحافظی کردنو رفتن نغمه به بهزاد گفت که بره بستنیو...بخره وقتی بهزاد رفت با حرص روکردم بهش-خوب واسه خودت میبریو میدوزیا

-خب باید از همون اول قبول میکردی

-زهرمار وبعد جلو تر از خودش رفتم تو درو روش بستم

-||||||| درو باز کن دیوونه

-حقته حالا اونقد اونجا بمون که ببوسی

-اوا باز نکنی از دیوار میام توا

-مگه بلدی؟

-بله که بلدم

-اوه اوه امان از تجربه چند بار تا حالا از دیوار مردم رفتی بالا دزد ناکس؟

-دزد خودتی ببین اوایی درو باز نکنی من میدونم با توا

-مثلا چی کار میکنی

صدای کلید اومدو بعدشم در باز شد-هیچی عزیزم چکو پُکو بارت میکنم و افتاد دنبالم منم وسایلمو انداختمو د فرار همینجور که داشتم میدویدم بهو زیر پام خالی شدو همه جام خیس شد ...ای وای مگه من کورم که استخر به این درن دشتیو ندیدم؟

نغمه بلند میخندید حالا که انداختمت تو اب میفهمی و شروع کردم به اخ و واخ گفتن اولش باورش نمیشد بعد که دید نه انگار جدی میگم اومد کمکم دستشو دراز کرد که منو بکشه بیرون منم اونو کشوندمش تو اب حالا نوبت من بود که بخندم —اهااااااااااا حالا شد حفته

نغمه دستو پا میزدو بدو بیراه میگفت از استخر اومدم بیرون که دیدم بهزاد هاجو واج ایستاده مارو نگاه میکنه دِ بیا من که ابرو پیش هیچکس نمیزارم ای که آگه بهزاد اینجا نبود نغمه تو او دنیا داشت بال بال میزد بهزاد که حالا داشت میخندید وسایلمو گرفت طرفم-فک کنم اینا مال شما باشه

-بله خاستم بگیرمشون که نغمه دوباره عین وزغ پرید وسط ماجرا-خودت بیارشون خیس میشن

بهزاد تبسمی کرد-چشم تو هم اوا خانومو ببر تو سرما میخورن

تو یکی دیگه لازم نیس نگران من باشی که اصلا حوصلتو ندارم

نغمه رفت سر کمزش یه لباس پرت کرد سمتم-بیا فعلا اینارو بپوش تا لباسات خشک شه

-اینکه سه تا من توش جا میشه

یکم دیگه تو کمزشو گشتو یه بلوز شلوار عسلی بهم داد پوشیدمشون نغمه گفت-میگم چقد رنگ عسلی بت میاد

-نه عزیزم من بسکه خوشگلم همه رنگ بم میاد

-خفه شو بابا دو کلام ازت تعریف کردم به خودت نگیر

وقتی توی اتاقش بودیم بهزاد چند بار به بهونه های مختلف اومد تو اتاق این بهزاد خوشگل بود ولی حیاط خلوتش یه کوچولو خرده شیشه داشت بعد که لباسام خشک شدن اونارو پوشیدمو از خونشو اومدم بیرون خونشون به خونه ی عمه پوری اینا خیلی نزدیک بودو منم خیلی دلم براشون بخصوص عمه و شهاب تتگ شده بود ولی چون دیر شده بود دیگه رفتم خونه

دیدینگ دی دینگ دی.....

کوفت...زهرمار..ساعت مزخرف بی خاصیت همیشه بلدی رویاهای مو بهم برنی.....اه برو رویاهای عمتو بهم بزن

وووووووووووووووووو امتحانان با سستی از جام پاشدم دستو صورتمو شستمو رفتم توی اشپزخونه نیما که داشت سریه سر نادیا میزاشت با دیدنم گفت-به به دماغوی خودمممممم

زبونی براش دراوردمو نشستم نادیا-خدا عمرت بده اومدی یکم دست ار سرم برداره تا عمر دارم دعوات میکنم

بعد چشاشو بست لقمه گرفتو داشت میبرد سمت دهنش که نیما با شیطننت لقمه رو ازش قاپیدو گذاشت تو دهنش باهم خندیدیم نادیاچشاش واشد-نیماااااااااااا میخام خفت کنم

ok-

نشستیم یه جای دنج امید دستاشو گره کرد زیر چونس به من خیره شد-میدونی هر چی تو چشات نگاه میکنم سیر نمیشم

این حرفا از امید بعید بود-چی؟

-راستش ...خب اودم که باهات حرف بزنم

-حرف؟در چه مورد؟

-در مورد خودم...وتو

من؟من این وسط چیکارم؟نفس عمیقی کشید به دستاش خیره شد-یادته از بچگی همیشه باهم بودیم همبازی هم بودیم ...من از بچگی دوستت داشتم یعنی... تو یه جوری هستی به دل میشینی،متفاوتی یعنی یه جورایی تکی

عجب!تک لنگه بودیمو نمیدونستیم-خب اینا چه ربطی داره به خودت ومن؟

-میخام بت بگم که دوستت دارم خیلی...یعنی خب...دارم ازت خاستگاری میکنم

اِ!بادا بادا مبارک بودو ایشالا مبارک بادا این حیاطو اون حیاط میپاشن نقلو...یهو مخم فعال شد خاستگاری؟خاستگاری من؟

هیچی نگفتم فقط زل زدم تو چشاش

-فقط به من بگو چه احساسی به من داری؟

نمیدونستم چی بگم دوست نداشتم ناراحتش کنم خب من اونو از همه ی پسر خاله هام بیشتر دوست داشتم ولی نه اونجوری...-خب ببین امید من خیلی دوست دارم ولی فقط مته ی خاهرو برادر مته نیما و شهاب

-نسبت به همه ی پسرای فامیل همین حسو داری؟

-اره همه رو مته نیما و شهاب دوس دارم

توی چشم خیره شد-حتی بهروز؟

اب دهنمو قورت دادم دیگه دوس نداشتم یاد اون روزا بیفتم...یاده یه عشق احمقانه...-اون یه اشتباه بود مال وقتی که ...مهم نیس ولی اینو بدون امید من تورو خیلی دوس دارم

-ولی من علاقم به تو یه جور دیگس

-نه امید نزار اون تصویری که از تو توی ذهنم ساخته بودم خراب شه..بیا دیگه در موردش حرف نزنیم

لبخند غمگینی زد-کس دیگه ایو دوس داری

یاد سپهر افتادم دلم بر اش تنگ شده بود توی چشای درشتو میشی اش خیره شدم نگاهش چقد بی ریا بود چطور میتونستم دروغ بگم-اگه میخایی دروغ نشنوی نپرس

کمی سرخ شد با صدایی گرفته توام با خشمو غم گفت-پس کسی هس؟

دستاشو تو دستام گرفتم-امید فک نکن کسی رو به تو ترجیح میدم ..تو برام یه برادر عزیزی

لبخندی زدمو برای اینکه جو رو عوض کنم ادامه دادم-خب حالا بستنیامون اب شدن بزار یکی دیگه سفارش بدم

-نه نمیخام

-مگه برا تو میخام سفارش بدم

-عاشق همین اخلاقو رفتارتم

-چاکریم حالا میخوری یا نه؟

-نه

-غلط کردی میخوری یا به زور...

-باشه بابا واسه منم سفارش بده

-برای من سفارش بدم خودت سفارش بده

خندیدو گارسونو صدا کردو سفارش داد بعد که خاستیم بریم گفت-خداحافظ

-وایسو میرسونمت

-نه خودم باید برم جایی کار دارم

تو دلم گفتم اره جون خودت-باشه هر جور خودت دوس داری خداحافظ گلابی

رسیدم خونه-سلام من اومدم

نیما که روی مبل لمیده بود-چرا دیر اومدی جوجو؟

من نمیدونست این ساعتای کلاسای منو از کجا داشت-امیدو سر راه دانشگاه دیدم رسوندمش

با تعجب پرسید-کجا؟ کدوم خیابون

-خیابونه....

-مام که بووووووووقـــــیم

رومو به نادیا کردم-خیر بیشتر شبیه دیفرانسیلی

-هه هه مسخره

رفتم اتاقم که یه خواب درست حسابی برم

به ساعت نگاه کردم ای خدا بگم چیکارت کنه سپهر ساعت شیشه و من هنوز تو شرکتتم نقشه رو ول کردم اگه بخام تمومش کنم یه ساعت دیگه طول میکشه کیفو وسایمو از برداشتم تو سالن با اکبر اقا چشم تو چشم شدم وای منو این تنها اینجا چیکار میکنیم روی مبل نشسته بود داشت چایی میخوردو یه گل سرخم کنار دستش بود رفتم سمت در دستگیره رو کشیدم پایین دلم هوری ریخت در باز نمیشد چند بار دیگه امتحان کردم ولی نشد خودمو خونسرد نشون دادم-اکبر اقا چرا این در بار نمیشه؟

بلند شد اومد سمت من-زحمت نکش باز نمیشه

اب دهنمو قورت دادم-یعنی چی؟لطفا درو باز کنید

گلو گرفت ستم -درو باز میکنم عزیزم ولی تا وقتی کارمو بکنم

دلم میخواست انکار کنم ...اتفاقی رو که...وای خدا کمک کن قلبم انقد تند میزد که صداشو میشنویدم..خودمو به نفهمی زدم-ولی من عجله دارم

اومد ستم -این گل برای تو

دیکه نمیتونستم خودمو به نفهمی بزنم-معنی این کاراتو نو نمیفهمم

با هرزگی سرتاپامو نگاه کرد انگار که لباس تنم نبود مو به تنم سیخ شد-میخام که زنم شیو منم مردت شم تو هم باید قبول کنی یعنی نمیتونی نکنی از همون روز اول توجهمو جلب کردی حالا دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم فهمیدی؟

با عصبانیت گفتم-اگه همین الان این مسخره بازیارو تموم کنی به مهندس نمیگم

هر چند که دروغ میگفتم اولین چیزی که میگفتم همین بود

-نه عزیزم کجا؟ بعد با دست زمختو کثیفش دستامو گرفت سریع دستامو از دستش کشیدم بیرونو ازش فاصله گرفتم-مرتیکه احمق چه غلطی میکنی؟

افتاد دنبالم-هی هی زن که با مردش اینجوری حرف نمیزنه

از جملش حالم بهم خورد مخصوصا از لفظ زن به ستم حمله کرد منم دویدم سمت اتاقم تا درو روش قفل کنم ولی اون از پشت بازومو گرفت و منو پزت کرد روی مبل دادو بیداد راه انداختم دستشو گذاشت رو دهنم- خفه شو دستش رفت سمت شالم اونو وحشیانه از سرم کشید با دستم مهارش میکردم ولی هیچ فایره ای نداشت هر ضربه ای که بهش میزدم مته نوازش میموند حالا اون دستش رو به

سمت یقه ی مانتوم برد به حق حق افتاده بودم-عوضی اشغال...توی دیوسی ولم کن..کمک
کمک

دیگه داشتم نا امید میشدم که در شرکت باز شدو سپهر سر اسیمه تو به یه لحظه نرسید که سنگینی
اکبر روی تنم برداشته شدو فقط مشتو لگد بود که به سمتش حواله میشد منم فقط با رنگ پریده تماشا
میکردم بعد از چند دقیقه دیگه اکبر قبل شناسایی نبود صورتش کبودو خوی بود ناله میکرد سپهر
اونو کشون کشون بردش سمت اتاقی اکبر فحش رکیکی داد که سپهر با مشت تو دهن اکبر زدو درو
روش قفل کرد اومد سمت من-حالت خوبه؟

فقط نگاهش کردم اون فرشته ی نجاتم بود عصبی چنگی تو موهاش کشیدو رفت اشپزخونه و لیوان
ابی برام آوردو جلوم زانو زد گرفت سمتم- بخور

یه مجسمه شده بودم این دومین باری بود که همچین اتفاقی برام میافتاد تموم بدنم به لرزش افتاد صدام
کرد-آوا؟ بهش نگاه کردم چشاش نگرانم بود تن صداش توی گوشم پیچید چقد زیبا اسممو صدا کرد
بغضم ترکیب با صدای لرزان گفتم-خوبم

ابو داد دستم، دستم میلزید یه قلب خوردم میخاستم بزارمش رو میز که گفت-همشو بخور
-نمیخام

-تا این وقت توی شرکت با این مرتیکه چیکار میکردی

تازه یادم اومدت..تقصیر تو! من داشتم نقشه رو تموم میکردم

بلند شد-دیگه هیچ وقت بیشتر از ساعت کاری نمون مگر اینکه منم توی شرکت باشم
وحشت کردم-یعنی نمیخایی اکبرو...

-نه اونو همین امروز تحویل پلیس میدم...معلوم نیس چنتا دختر دیگه رو بییچاره کرده
رو کرد به من-میخای برسونمت

-ممنون خودم میرم

-مواظب خودت باش

داشتم میرفتم که گفت-شالت

برگشتم خاستم شالمو ازش بگیرم که دیدم به گردنم خیره شده نگاه کردم جای نگشتای اکبر روی
گردنم بود

سرشو انداخت پایین-متاسفم

پشتمو بهش کردم از شرکت زدم بیرون هوای ازادو با ولع تنفس کردم

-خانوم خرس قطبی تصمیم ندارن پاشن؟

-نیمما تو خوابم ولم نمیکنی حالام تو بیداری ول نمیکنی؟

مهربون لپمو کید-مثل این دختر کوچولو ملوسا خوابیده بودی ولی بگو ببینم جدی خواب منو دیدی؟

-اره الانم باید پاشم نماز وحشت بخونم

-نه بابا حالا که خواب منو دیدی باید بری نماز شکر بخونی

-شما یه پیسی واسه خودت باز کن

-لازم نیس بقیه برام باز میکنن

-وای وای دلم اشوب شد وای نیمما پاکت تهوع داری

-خوبه خوبه تا حالا خواب بودی حالام داری زیون درازی میکنی پاشو میخایم شام کوفت کنیم

نشستم سر میز میلی یه خوردن نداشتم بابام لبخندی زد-خانوم مهندس بالاخره این عاشق خسته رو از انتظار درآوردی

لبخندی زدم ولی حوصله ی جواب دادنو نداشتم

مامان-راستی برا فردا شام اقای بهراد اینارو دعوت کردم جایی که نمیری؟

از این بدتر نمیشد از سپهر خجالت میکشیدم سریع جواب دادم-چرا با دوستانم قرار گذاشتیم بریم خونه مهنار درس بخونیم

-حسنی به مکتب نمیرفت وقتی میرفت جمعه میرفت قرار تو کنسل کن

-مامااااااااااا

اخم کوچیکی کرد-نمیشه اولین باریه که میان خونمو زشته تو نباشی

هر چی اصرار کردم راضی نشد اخرشم درمانده رفتم تو اتاقم چپیدمو به این فک کردم که چجوری باید با سپهر برخورد کنم

دستی به کتو دامن مشکی طرح دیورم کشیدم خیلی وقت بود نپوشیده بودمش خیلی خوش دوخت بود کتش کوتاهو تنگ بودو تن خورش حرف نداشت دامنشم چسبون بودو تا بالای زانوم میرسید باید یه فکریم به حال گردنم میکردم که هنوز...اهی کشیدم یه دستمال کوچیک مشکو سفید شیک هم با حالت

قشنگی به گردنم بستم و اون سه تا خط بلند سرخو که ایینه ی دقم شده بودن پوشوندم یه کفش پاشنه بلند مشکی هم پوشیدم یکم به سروصورتتم رسیدمو اومدم پایین مامان عمه پووری ایناروهم دعوت کرده بود شهاب مئه همیشه با سر و صدا وارد شد-به به سلام صاحب خونه حالت چطوره؟

-بیا بشین مینیم بابا

شادی نشست کنارم-حالت خوبه؟سر حال نیستی انگار

شهاب با لودگی گفت-شادی بایدم خداروشکر کرد ناسلامتی قرار تا شب اینجا بمونیم اینکه گوش برامون نمیزاره و بعد به من نگاه کردو چشمک زد چشامو چرخوندم-بی مزه دستشو انداخت دور گردنم-صفتو بمیرم نبینم منحنی لباتو...چیزی شده؟چرا زانوی غم بغل گرفتی؟

دستاشو از دور گردنم برداشتم-میشه ازت خواهش کنم بیخیالم بشی؟

خندید-من که نفهمم چه مرگته ولت نمیکنم به من نگی با کدوم عمه ننه ای میخای درد و ول کنی؟بگو،بگو میخرم غماتو

-شهاب تازگیا تو جوراب گندیده خابیدی؟

-||||||| تو از کجا فهمیدی؟راستش اول کارتون خواب بودم بعد گفتم برم...

صدای ایفون اومد بلند شدم که شهاب اعتراض کرد-اه اه صد رحمت به خر

اومدن تو سلام علیک کردیم سپهر امد جلو قلبم به تپش افتاد باهش دست دادم دستش گرمو نرم بود منم از مرد پشمالو بدم میومد اونم دستاش زیاد مو نداشت حالا بقیه بدنشو ا...اعلم خدایا کی حاجت روا میشیمو چشممون روشن میشه؟..جووونم تیپ عینک ریبت تو حلقم یه شلوار جین سرمه ای تیره ی سیر پوشیده بود با یه بلوز سفیدو سرمه ای چارخونه ی خوش دوخت و کفش کالج سرمه ایو یه زنجیر ظریف مردونه که به دستش بسته بودو یه ساعت سواچم که به اون دستش کلا خانوادتن خوش پوشو خوش تیپ بودن بد از اینکه عمه پوریو عمو حامد(شوهر عمه پوری)با خانواده بهراد اینا آشنا شدن نیماو شهاب تو گوش هم یه چیزی گفتو اومدن نشستن دوطرف من منم که اصلا حوصلشونو نداشتم رفتم یه طرف دیگه نشستم نیماو شهاب با تعجب به هم نگاه کردنو اعتراض کردن عمه مداخله کرد-پسرا دخترمو راحتش بزارین چی کارش دارین؟

نادیا که حالا با هستی(خاهر سپهر)گرم گرفته بود گفت-اخه عمه این دو روزه که اینجوریه

عمه با مهربونی نشست کنارمو دستشو گذاشت رو پیشونیم-تیم که نداری چیزیه؟

پووووووف اینا تا نفهمن چی شده که دست بردار نیستن یواش به عمه گفتم-خاله خستم خابم میاد همین به این دوتا اسل بگین اینقد جلو مهمونا زبون نریزن

دستشو گذاشت رو شونم -باشه عزیزم تو هم باید بیشتر به خودت بررسی

-چشم عمه جون

بابامو عمو حامدو عمو سیامک بحثشون در مورد سیاستو...بالا گرفته بود خانوماهم یه طرف دور هم نشسته بودن ما جوونا هم یه طرف نباید میزاشتم مته قبل بشه اونموقع تازه ۱۶ سالم بود که اون اتفاق افتاد اونم از طرف کسی که اصلا انتظارشو نداشتیم چقد به هم ریختمو افسرده شدم این دفعه نباید میزاشتم...-یک دو سه یک دو سه از شهاب به او؟

از حالتش خندم گرفت-بله به گوشم

-حمیرا جون داره صدات میزنه

رفتم کنارش-بله مامان؟

-اوا عزیزم زشته اینقد تو هم باشیو اخم بکنی جلو مهمونا

-همین

-اره

-اوووووه به خاطر همین منو از اونجا کشوندی تا اینجا؟

-نکه جاده کرچه؟

نشستم کنار بقیه بابا-آوا باباجون بچه هارو اگه دوس داشتن ببر گلخونه رو ببینن

-چشم همه بلند شدن رفتیم حیاط پشت ساختمون که یه گلخونه ی بزرگ بودو بابام چند سال زحمت کشیده بود

هستی خیلی از گلا خوشش اومده بود سپهر هم با لبخند نگاه میکردو هراز چند گاهی سوال میکرد گل خونه رو که دیدیم نادیا با هستی رفت نیماو شهابو شادی وپوریا(نامزد شادی)با هم رفتن من موندمو سپهر در حالی که به گلا نگاه میکرد پرسید-حالتون خوبه اینو با لحن معنی داری پرسید توری که خجالت کشیدم-بله ممنون

نگاهشو تیز تو چشم دوخت-مطمئنید؟

-بله

-اکبرو تحویل پلیس دادم

سرمو تگون دادم-منون به من کمک کردین سعی کردم بحثو عوض کنم-بهتره بریم

از گلخونه اومدیم بیرون به مامانم کمک کردم که میزو بچینه همه نشستن سر میر منم نشستم روی یه صندلی که روبه روی سپهر بود ولی سعی میکردم که نگاش نکنم چون نیما کنار سپهر نشسته بودو ضایع میشد فقط وقتایی بهش نگاه میکردم که میخاستم نوشابه بخورم یا غذا بزارم توی دهنم اشتها یه یهو باز شد اخه ادم تا این لواشکو میدید اب دهنش راه میافتاد دیگه...بله فهمیدم غذای موردعلاقش قورمه سبزیه...نچ نچ ببین توروخدا از همین اول زندگی مشترکمون با هم تفاهم داریم

اهی کشیدم-اخره من به رییس بد اخلاقو بد عنق دارم که اصلا میترسم برم بگم آقای مهندس میشه برم
دس به اب

همه خندیدن سپهر در حالی که میخندید سرشو تگون داد-بله حالا آوا خانوم رییس بداخلاقو بدعقو
بعدا میبینید

-ا خب به سلامتی چشم بصیرتم میخاد؟

-بله که میخاد

اونشب درمورد مسافرت حرف زدیمو کلی شوخی کردیم عمو سیامک اینا یه ویلای بزرگ تو شمال
داشتن که قرار شد با لشکر هزار نفری فامیل مامانو خانواره ی خواهر عمو سیامک که هنوز ندیده
بودیمشون برای یه هفته بریم اونجا منم که عاشق مسافرتای پر جمعیتی بودم

مهمونا که رفتن خودمو پرت ردم روی تخت اخیش کفشامو با پاهام در اوردمو همینطور شوتشون
کردم زیر تخت تا بعدا بزارمشون سر جاشون

مسعود-چرا دیر کردی؟

با تعجب به ساعت نگاه کردم-دیر؟من که ده دقیقه زودترم رسیدم

سرشو تگون دادو با حواس پرتی جواب-اره اره

سرمو کج کردم با کنجکاوی نگاش کردم-حواست تو باقالیاس

-نه همینجا

-اره پیداس

-منتظرت بودم

-چرا؟

چند ثانیه تو چشم خیره شد-میخاستم باهات حرف بزنم

-حرف در چه مورد؟بگو؟

-اینجا نه بریم یه جا دیگه بشینیم

نمیدونم چرا دستپاچه بودو اینقد تو فکر بود که ندید نیمکتنی که میخاد بشینه روش خیسو از سر
بدجنسی چیزی بش نگفتم اونم تا نشست بلند شد قاه قاه خندیدم دلخور نگام کرد-میردی یه کلام بگی
اینجا خیسو

-خیلی باحال بود

زود گفت-مهم نیست الان که میتونی؟

نیمای پایین پله ها دست به سینه ایستاده بودو منونگاه میکرد-حالا ببینم میتونی این مسافرتو به ما کوفت کنی، پانه

-کوفت تو کنم بدم میاد ولی بقیه رو نه

به تیپم اشاره کرد-حالا چرا خفاش شب شدی؟

یه مانتوی مشکی کوتاهو چسبون پوشیده بودم با شلور جین چسبون مشکیو شال مشکیو کفشای کالج مشکی-تواناییشو دارم

-توهم خوش تیپیا جوجه خوش گلیم که از من داری

-هههه خداروشکر من هیچیم مته تو نیس

-اره خدروشکر وگرنه همه میفهمیدن تو با من نسبتی داری

افتادم به جونش سعی میکردم نیشگونش بگیرم اونم با خنده دستمو مهار میکرد

نادیا هم مته من سر خورد اومد پایین نیما-خنیر مته اینکه شماها واقعا میخاین یه کاری دستمون بدین

نادیا زبونشو دراورد-تا چشات دراد نیما

-خب خره میافتی

-همین کم مونده که یو نگران من باشی

-من؟مگه خرم؟

-نه کره خری

نیما چشم غره ای رفت-بی ادب شدی نادیا ورفت سمت در منم در حالی که نیما رو نشگون میگرفتم دنبالش رفتم بیرون

بلاخره سوار شدیم وقتی رسیدیم سر قرارمون خانواده ی سپهرو عمه ی سپهر اومده بودن پیاده شدیم تا باهم آشنا شیم سپهر با ژست قشنگی به کاپوت ماشین تکیه داده بودودستاش تو جیباش بود با دختر و پسری حرف میزد مارو که دید برگشت سمتمون اون دوتا دختر و پسر برگشتن سمتمون یهو چشم شصتو چار برابر بزرگ شد نغمه خندید اومد جلوم ایستاد-ببند اون چشاتو گشا شد

اومدم نزدیک یه نیشگون از اون نیشگونای معروفم ازش گرفتم-نغمه به خونت تشنه ام

جیغی زد-دیوونه دستم سوراخ شد

-بیهیهترررر عوضی چرا بم نگفتی؟ها؟

چشمکی زد-دلم نمیخاس زور که نیس

-همچین دل خاستنی نشونت بدم حض کنی واسه همین بود که همیشه طرفداری اق مهندسو میکردی

پشت چشمی نازک کرد-چون پسر دایی عزیزمههههه

-وووووی بشلَم بر اشششششش

صدای سپهر اومد-جااااان؟

چشامو بهم فشار دادم آوایی ایشالا خاک جسدتو پس بزنه بمیری ایشالا که اون دهنِت چفتو بست نداره ههههه رومو کردم به سپهر-بله؟

بله و بلا- چیزه... من برم یه لبخند ژکوندم تحویلشون دادمو رفتم کنار بقیه بعد از چند دقیقه عمه و خاله اینا هم اومدنو همه با هم آشنا شدنو راه افتادیم سمت شمال منم چون حسابی خابم میومدم سرمو گذاشتم روی سر نیما به سه نرسیدن خابم برد

چشامو که باز کردم جاده خشک بودو داشت روبه سبزی میرفت سرمو از شونه ی نیما برداشتم کشو قوسی به بدنم دادمو خمیازه ی بلندی کشیدم نیما خندید-ببند اون دهننتو مگس میره توش یکی با ارنجم زدم تو پهلوش-ساعت چنده

-یکش به دو بنده با اجازتون ۱ خانوم ۵ ساعته خوابیدین

خمیازه ی دیگه ای کشیدم- باور کن هنوزم خوابم میاد

چند ساعت بود که تو راه بودیم کم کم همه جاده سبز شدو رسیده بودیم به جاده چالوس منم که عاشق جاده چالوس بودم دم یه رستوران خوب و مطمئن نگه داشتیم برای غذا. هوا رو با ولع کشیدم تو مشامم خودمو کشیدم به سمت بالا-اخیست استخوام بهم چسبیدن

مبینا یه مشت زد تو شکمم -اخی دیوونه چرا میزنی تو شکمم

خندید چشمکی زد-پس تو کجات بزنی؟ بعد یه نیشگون از پشتم گرفت

زدم تو سرش -اخی عوضی هیزرز این چه کاریه میکنی این وسط

بلند تر خندید-خوب بزار برسیم ویلا یه اتاق پیدا میکنیم میریم توش از اون کارای خووووووف میکنیم باشه

-موافقم ترجیحا تختشم دونفره باشه اینجوری راحت تریم

نغمه اومد سمتمون-شما دوتا خلو چل تنها اونجا چیکار میکنین

-نغمه جان عزیزم توهم میایی باهم بریم؟

نغمه با تعجب پرسید-کجا؟ من با شما بهشتیم نمیام؟

-تو تخت چی عزیزم؟ بعد کشیدمش سمت خودم-هااان؟ با منو مبینا

نغمه یه ابرو شو انداخت بالا-اونوقت شما دوتا میخائین چه غلطی کنین؟

-کارا خوب خوب

-خفه شین دوناتون باهم بعد کله هامونو به هم کوبیدو ماهم روسرنغمه خراب شدیم!

بعد از غذا مبینا اومد تو ماشین ما و نیما هم رفت تو ماشین دایی شهرام

مبینا -میگم آوای گوسفند کوفتت شه

-وا! واسه چی دیوونه فحش میدی؟ به عمت فحش بده

-خاک تو سرت کنن بیشعور عمم که مامان تو!

-خفه شو اصلا توبه خودت فحش بده عووضی

عووضی منم یا تو که همچین جیگریو هر روز میبینی؟

-کیو میگی؟

-نفهم سپهرو میگم

-بمیر بابا این که محل سگم نمیده

-آوایی تو حلقهت گیر کنه اگه بخایی تورش کنی

با انگشت زدم به پیشونیشو هلش دادم-اتفاقا دلم میخاد تورش کنم ولی نمیشه لامصب

مبینا چشاش گردش-نههههههه توهم او!

-هوووووو مگه من چمه؟

-بگو چت نییییییس داری راستشو میگی او!

اهی کشیدم-دروغ ندارم بگم که دوش دارم

-خب اونچی؟

شونه هامو انداختم بالا-نمیدونم فک نکنم کلا خیلی مغروره اگه هم دوسم داشته باشه بروز نمیده

نادیا برگشت-بابا منم ادمم چرا باهم پچ پچ میکنین

-بحثمون بالا ۲ ساله

نادیا نیشگونم گرفت منم دادم رفت را هوا

شب شده بود که رسیدیم ویلا. ویلا فوق العاره بود عمو سیامک میگفت نقشش کار سپهر بود جلوی در ورودی ویلا پر گل رز سرخ بود ویلا تمومش سفید بودو یه قسمت ساختمون فقط شیشه بود کلا سه تا در داشت یه طرف ویلا دریا بود یه طرف دیگش با فاصله پنجاه متری یه الاجیق گردو بزرگ بودو طرف دیگش هم درختو گلو گیاه بود طراحی داخل ویلا هم خیلی خوب بود دو بلکس که یه راه پله ی

گرد طبقه ی اولو به دوم وصل میکرد طبقه ی اول به اشپزخونه بودو اتاق نشیمن با سه تا اتاق خواب طبقه ی دوم هم به نشیمن بزرگ گرد با چهار تا اتاق دورش بود

منو نغمه و میناو نادیاو هستی و شادی با پررویی ریختیم تو اتاق بزرگ طبقه ی بالا که روبه دریا بودو سرویس بهداشتیو حموم هم داشت که باعث اعتراض خیلیا شد وقتی سپهر وسایلشو گذاشت تو اتاق روبه رویمون ذوق مرگ شدم به دنبالش نیماو سیاوشو شهابو بهزادو امیدهم اومدن

وقتی چمدونو وسایلمونو جایگزین کردیم سه تایی رفتیم سمت دریا شلووارمونو تا جایی که میشد کشیدیم بالا دستای همو گرفتیمو مته بچه ها با حرکت دریا عقبو جلو میدویدیم اخرش خسته شدیمو روی یه تیکه سنگ بزرگ نشستیمو حرف زدیم وقتی میخاستیم بریم سمت ویلا نغمه رفت سمت اب که دستاشو خیس کنه لبخند خبیثانه ای روی لبم نشست چشمکی به مینا زدم با دست نغمه رو هل دادم تو اب جیغی زدو با کله افتاد تو اب به سرعت بلند شد-نامرداااا اگه دستم بتون نرسه وایساین ببینین چیکارتون میکنم افتاد دنبالمون مینا پاش گیر کرد به سنگیو تلو تلو خورد نغمه هم خودشو انداخت روشو کشون کشون بردش سمت دریاو سرشو میکرد تو ابو در میاردوفحش میداد منم هرهر میخندیم با سرو صدامون سرو کله ی پسرا هم پیدا شد

شهاب با لودگی گفت-مبارکچههه چن قلوهه؟

-صدوبیست قلو

-اااا به سلامتییییی دخترن یا پسر؟ایشالا که پسرن همشون

یه مشت اب پاشیدیم تو صورت شهاب و...این بود یه اعلام جنگ دخترن یه گروهو پسرا هم یه گروه یکی سر اونو میکرد تو اب یا همه به یه نفر حمله میکردیم یه دفعه ای همه ریختن روسر نیماو شهاب اصلا نمیزاشتن این بدبختا نفس بکشن

طوری که اون دوتا بشنون بلند گفتم-اخیش قربون دستو پای همتون خستگی این چند وقته از تنم رفت....الو الو از آوا به شهاب...از آوا به نیما اون زیر هوا هس؟بیام کمکتون

یهو دوتاشون اومدن سمت من منو کشیدن تو اب جیغ میزدمو مقاومت میکردم ولی اونا زورشون چند برابر من بود-ولم کنین..هوووی بیشعورا منو ولم کنین

با هم دیگه گفتن-باشه

و منو ول کردن وای که اب رفت تو دماغو دهنو لباسام دستو پای زدم-ایشالا اون دستاتون بره لاخلک ایشالا....

فرصت نکردم بقیه ی حرفامو بزنم چون سرم زیر اب بود بعد از اینکه توی بینیم به جای مخلفات بینیم اب شور دریاو لجن شد ولم کردن-خیری از جوونیتون نبینین ایشالا...

دوباره حمله کردن سمتم این دفعه سریع جیم شدم خودمو انداختم روی ماسه ها کنار نغمه بهروز بالا سرم ایستاد-اخه بچه توکه زورت نمیرسه چرا تڑ میدی

زبونی برای نیما در اوردم-خوردی!!

در باز شد سر نیما اومد تو-شماها هنوز نرفتین حموم

-میبینی که حالام برو بیرون فوضول خان

-شما دارین چیکا میکنین ما همه حماممونو رفتیم دارین تک میارین؟

بعد بلند زد زیر خنده و بقیه پسرارو صدا کرد اونام عین مور ملخ ریختن تو اتاقمونو شروع کردن به مسخره کردن ما

-نیمولی به خونت تشنه ام ولی بزار برا بعد

-وووووی نگو ترسیدم

-ببینم شماها چطوری اینقد زود رفتین حموم نکنه باهم رفتین تو حموم ها؟

مهرداد بی حیا نیشش باز شد-جات خااالی خیلیم خوش گذشت

بالشتو پرت کردم سمتش -مهردادی تا اون کله ی پوکتو نزدیم تو دیوار متلاشی شه خودت بچاک

مبنا-همه پسرا بیرون پیییییییشتتهههه

-برو بچ بریم بیرون که اینا لیاقت مارو ندارن

-نیمولی کی به تو این امیدواریو داده برو بیرون تا به اتفاق حالتو جا نیاوردیم

خلاصه پسرا رفتن بیرون ماهم به قرعه کشیمون ادامه دادیم نفر بعد نایا هستی بودو بعدشم منو بعدی هم نغمه و مبنا

نوبت من شد پریدم تو حموم داشتم با صدای بلند اواز میخوندم که نغمه با جفتک پرید وسط اواز قشنگم-هوووی اون صدای قارقارتو ببر دیوار صوتی میشکته مردم بیچاره زهره ترک میشن

-هر چی باشه بهتر از اون صدای خرکیه تو!

-ههههه صدای من به این قشنگی کجا دیدی همچین صدای نازیو؟

-وقتی تو دسشویی سیفون میکشم صدا تورو میشنوم

-تو غلط کردی بزار بیایی بیرون حالیت میکنم

-برو بچه بزار نسیمی بوزد

یه پنج مین دیگه گذشت که شروع کردن مشت زدن به در حموم-کوووووووقت چطونه شما دوتا؟

نغمه با لودگی گفت-عسیسمم میخایم اون تتو بدنتو دید بزنینم..درو واکن ببینم

-اااا نه بابا میترسم غش کنید از خوشی

مبینا- حالا راه نمیدی؟ منتظریم!.. دلم له له میزنه واسه...

-میخام نزنه مبینای عووضی ببند اون دهن تووووو

مبینا- ناقله نکنه کسیو قایم کردی اون تو؟ ها؟ خوش میگذره؟

همون موقع کارم تو حموم تموم شد- آ کارم تموم شد

-مطمئنم عزیزم نمیخایی یکم بیشتر...

در حموم باز کردم- خاک تو سراتون کنم اونم خاک با عصاره ی کود انسانو حیوانی قاطی

نغمه با لودگی سرتاپامو نگاه کرد بعد زبونشو کشید روی لباش- جووووووووو

مبینا- آوا جان خودم گشمنون شد اون چیه دور خودت پیچیدی؟ دربیارش ببینم

نغمه- میگم مبینا الان که کسی اینجا نیس بیا ترتیشو بدیم

- غلط کردی اینهمه پسر ترگل ورگل اون بیرونن اونوقت تو میخایی ترتیمو بدی خب یکیشونو صدا کن بیاد

نغمه یه نیشگون ازم گرفت- ببینم توی ابلیس چرا به من نگفته بودی این همه پسر نانازی تو فامیلتون داری؟ ها میترسی تورشون کنم بابا نترس من به یکیشونم قانعم... بخدا خیلی محتاجم

- مگه بیت الماله؟

- حالا بازم هستن یا باید از بین اینا انتخاب کنم؟

- نه جون تو ایعنی اگه فابریکو دست اول میخایی همینا رو داریم اگه دست دومو کار کرده میخای شوهر خاله هامو داییمو....

مبینا پرید وسط- هووی به بابا من چیکار داری؟

- تو چیکار داری فوضول نغمه جون اتفاقا دایی منم بد چیزیه تصمیمو میزاریم به عهده ی خودت خب داشتم میگفتم داییم هستن شوهر عمه و بابابزرگم هستن... اتفاقا مبینا مگه بابابزرگ زن نمیخاست همین نغمه رو براش میگیریم

مبینا زد زیر خنده- خاک تو سرت بابابزرگ الان تنش تو گور میلرزه

- ایاااااااااا مگه بابابزرگ مرده؟ کی؟ چه وقت؟ حیف بود جوون برازنده و بکری بود

- ای مرض آوای بز از روح بابابزرگ خجالت بکش

- وایی ننه خاک به سر منم که لختو عریووووونم

نغمه- نیما چی؟ من نیما رو میخام

یکی زدم پس گردنش-هوووی حواست باشه من رو داداشم بدجور غیرت درمااا

-واه واه اصلا نخاستیم خدا به دوررر خدا نصیب نکنه

-خاک تو سرت بی لیاقت پسر به این خوشگلیو خوش تیپی کجا گیرت میاد؟

-فاضلابای اصفهان

-هر چی باشه بهتر اون دادشه تو!

خلاصه چون اونشب همه خسته بودن زود خابیدیم

-ای بابا حوصلم سر رفت بیاین یه کاری کنیم ویواش طوری که فقط مبیناو نغمه که دو طرفم نشسته بودن بشنون گفتم-بیاین دست تو ماما هم بکنیم

سه تاییمون زدیم زیر خنده بهروز که زل زده بود به من گفت-سه تا خُنک نشستن ور دل همو هرهر میخندن به مام بگین بخندیم

اه تو یکی پوزتو ببند تا دست تو دماغت نکردم...اهههه نکه خیلی ازت خوشم میاد با اون خاطرهای خوشی که برام گذاشتی...اه دوباره خاطره ی اون شب لعنتی جلو جشام اومد ولی نمیخاستم الان دوباره اعصابم بریزه بهم سرمو تکون دادمو از فکرش اودم بیرون دهنمو ناخداگاه کج کردم-گفتن به پایین دوسال نگیم شرمنده

همه خندیدیم بهزادگفت-حالا شما بگین چیکار کنیم چون حوصله ی مام سررفته

خاله ثریا گفت-پاشین پاشین واسه شام هیچی نداریم برین یه چیزی بخرین بخوریم

هممون اماده شدیم لشکری ریختیم تو ماشیناو رفتیم تا برای شام غذا بخریم

بعد شام رفتیم دم ساحل اتیش روشن کردیم همگی دور اتیش نشستیمو مشاعره کردیم نیما دستاشو بهم کوبید-خب حالا کی شروع میکنه

-معلومه بزرگ جمعمون...من

-واویلا اگه بزرگ جمعمون تو باشی یعنی واقعا باید دستی دستی خودکشی کنیم جمیعا

-بهتر مخصوصا که جهان با مشکل جمعیت مواجه شده ۲،۱...۱۶ نفرم خودش رحمتیه

-ایالا بینیم بابا(یعنی همون بیشین بینیم بابا)

-من نشستم همین که گفتم من شروع میکنم میگه که...دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد اشکارا

-خب دیگه مته اینکه چاره ای نیس مبینا الف بده زود تند سریع

-خب باشه..صب کن...اها

ای نسیم منزل لیلی خدارا تا به کی ربع را بر هم زنم اطلال راجیحون کنم

امید-میم؟میم...اها ن مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی پر کن قدح که بی می مجلس ندارد ابی

نادیا-مجلس ندرد ابی...ی...یاد باد انکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

هستی-در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز استادهام چو شمع مترسان ز آتشم

نیما-می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بلند زدم زیر خنده-نیما محبوب چارده ساله؟یه محبوبیو پیدا میکردی که سنت بش بخوره

همه به دنبالم خندیدن نیما- تو ساکت باش با اون بیت شعری که انداختی بعد ادامو درآورد دل میرو
ز دستم صاحبان خدا را ببینم عاشق کی شدی ها؟

ناخداگاه نگاهم به سپهر خورد سریع جهت نگاهم عوض کردم تو چشای نیما-تو عزیزم با
اون عشوه هایی که تو خونه میایی منو عاشقو دیوونت کردی

نیما که انگار یه جورایی بو برده بود-اره تو راس میگی چوپان دروغگو...سپهر نوبت تو

سپهر-چی بدم؟شماها که نمیزارین

-ر بده

-...رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم تا اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

با شنیدن شعرش قلبم با اشتیاق به تپش افتاد به چشاش خیره شدم اصلا بهش نمیومد از این شعرا بلد
همون یه توانا بود هر که دانا بود بیشتر بش میاد نگاهم افتاد تو نگاه نیما که چشاشو باریک کرده
بود منو زیر نظر داشت اووووو پس ضایع شدم رفت سرمو انداختم پایین

سیاوش-من دوستدار روی خوش و موی و دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف پنچشم

مهرداد-منم که بی تو نفس میکشم زهی خجالت مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

مهرشاده-من ه از کجام درارم؟مهردا یه چی دیگه بیا

-یکی مهرشاد مگه همین طوریه زود باش...زود باش داری میبازیا

-من به گور خودم خندیدم اگه به تو ببازماهاااا

-هزار شکر که دیدم بکام خویش باز ز روی صدق و صفا گشته با دام و ساز

-چی؟ بیشین بابا تو خری اینکارا تو حرفه ی توا نه من

-شاتاپ اقاخره دلاشو سوارت شم

-ههههه اسم مهرشاد نیس اگه تورو سوار کنم

-ایییییی اگه تمومه دنیارو هم به من بدن من سوار تو نمیشم

دستامو بهم کوبیدم-خب دخترا نفری یه خر واسه خودتون پیدا کنید یا خرا صاحباشونو پیدا کنن

اولش پسرا طفره رفتن حتی یه بارم میخاستن فرار کنن که بابامو عمو سیامک همشونو برگردوندن سمت ما داشتیم جروبحث میکردیم که نیما حمله کرد سمت من-بلاخره یه بارم به درد خوردی آوا

پسرا اعتراض کردن-||||||| زرنگی سبک ترینو انتخاب کردی

نیما هم درجوابشون میگفت-خواهر خودمه

بلاخره پسرا با کلی غر غر به دخترا کولی دادن

منم رفتم دوربینو اوردمو از اول تا اخرش ازشون فیلم گرفتم که همشون اعتراض کردنو افتادن دنبالمون ماهم بعد از کلی بدو بدو از دستشون فرار کردیمو قایمش کردیم یه جای امن

یه گیتار کنار سپهر بود که فهمیدم گیتار مال خودش گیتارو برداشت و شروع کرد به زدن چشاشو بسته بودو با صدای گیراو مردونش میخوند

یواش گفتم دوش دارم واسه اینه که نشنیدی

بلد نیستم گه بد باشم نگو اینو نفهمیدی

بزار باشم کنار تو کنار عطر این احساس

بزار حبس ابد باشم تو عشقی که برام رویاس

بزار با گریه اینبارم بگم خیلی دوست دارم

اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم

دلم میگیره هر روزی که میبینم تو دلگیری

دارم میمیرم از وقتی سراغمو نمیگیری

نگاهم رو از تو دزدیدم با این چشای نم دارم

نمیخاستم بدونی که چقد چشاتو دوس دارم

ولی با گریه اینبارم میگم خیلی دوست دارم

اگه بازم پشیمونی به روت اصلا نمیارم

-به من چه

-آوایی میام روت میخوابما

-جرئت داری بیا بخواب

-خیلی خوب خودت خواستی

تا نشست روم چشم زد بیرون-خرس گنده پاشو از روم ااااا خفه شدم

-میری کنار یا نه

-معلومه که نمیرم

-منم از روت بلند نمیشم

-کی به تو این امیدوار یو داده که وزنت کمه

-هر روز جلوی ایینه

-بلند شو از روم خفه شدمممممممم و اااایی پرس شدم

-خیالم راحت باشه که میری کنار

-اره اره تو فقط بلند شو

بلند شد-ای الهی درد زایمان بگیری عوضی

مبینا-میگم خوش به حال این شوهر نداشتت که هر شب روتو میخوابه

بالشتو پرت کردم تو صورتش- من رو اون میخوابم نه اون رو من این اولاً،دوماً مبینا خفه شو تا خفت نکردم

خندیدو بالشتو گذاشت زیر سرش-یه پیشنهاد

-بنال

-من حاضرم تا شبی که اینجاییم رو تو بخوابم و اونوقت میزارم....

بالشتو از زیر سرش کشیدم و گذاشتم رو صورتش-مثه اینکه خودم باید خفت کنم

مبینا از زیر بالشت داد زد-باشه باشه غلط کردم بردار اونو دارم خفه میشم

-بهتر

صبح که بیدار شدیم البته با چکو لگد ریختیم تو اتاق پسرا غیر از انیتا خانوم(دختر عموی سپهر که تازه دیروز اومده بودن)که می گفت-هیش اینکارا چیه شماها میکنین

-ما کاری نمیکنین فقط شما اون کرمتو دو لایه بردار که گم شدی زیرش

-به به نازی چه سوسک قشنگی... نااازی

دوربینو برداشتمو سه تایی با ژستای مختلف لایه درختای جنگل عکس گرفتیم انیتا جونم که شدید احساس انجلینا جولی بودن بهشون دست داده بود دوربینو داده بود به سپهر بیچاره ی بینوا و با ژستای مختلف لباسو میداد جلو عکس میگرفت مام به گوشه بهش میخندیدیم به جا عین این ان

خدایا چیکا کنم که این مترسک بیفته تو اب چه میدونم مخش معیوب شه ها؟ هر چی باشه قبوله به جان سیهر که میخام جونش نباشه این دفعه رو دیگه نمیییجونم با حرص صاف ایستادم اومدم برم

عقب که پام گیر کرد به سنگو از پشت تِلپ افتادم تو اب....خدایا داشتشم؟...این رسمشه؟...حالا همه هرهر میخندیدن نغمه هم که حسابی میخندید دستشو به سمت من دراز کرد منم دستشو محکم کشیدم اونم افتاد تو اب-خاک به سرت بیشعور قدرشناس....عووضی

-اخیش دلم خنک شد حقه تا تو باشی دیگه به من نخندیدی

ما که شده بودیم دلفک جمع باهم بلند شدیمو هلک هلک رفتیم سمت ویلا اول مبینا رفت حموم

این حموم عجب حمومیه البته به حموم اتاق پایین نمیرسید یه اتاق که سرویس بنفش چیده بودن توش یه تخت دونفره که دورش پشه بند ست سرویس بنفش بود و فقطم کیف میداد که....استغفرا...این فکره به من نیومده تو حموم یه ایینه ی قدی بود منم عجب پوستی دارم سفیدو براق هیکلم که...وایی بزمن به تخته چش نزنم خودمو درستو قدم کوتاه بود اما هیکلم متناسبو روفرم بود یه کوچولوهم شیکم نداشتم خودمو شستم اومدم بیرون یهو در اتاق باز شد نغمه اومد تو اتاق-به به چه خبر ههههه چرا خبرم نکردی تا بیام لباساتو بپوشونم؟

نفس حبس شدمو دادم بیرون-هوووووو مگه اینجا طویلس شاید من لخت باشم چرا عین گاو میایی تو

-خب منم میخاستم غافلگیرت کنم لخت باشی دیگه

-ببین با کله میام تو دکوراسیوم صودتت!!!!

-نمیشه با یه جا دیگه بیایی تو صورتم

-با کمال میل حالا واسه چی اومدی؟

-یعنی هوار تو سر من که میخاستم به تو کمک کنم فک کنم سرما خوردم اومدم قرص سرما خوردگی بردارم

رفت بیرون هنوز عین عصا ایستاده بودم وسط که چشمتون روز بد نبینه...قامت سپهر توی چارچوب در ظاهر شد چشاش گرد شده بودو عین جغد خیره نگام میکرد...هی وای من...منم که عین خاک بر سرا همینطور که با دستم حولمو نگه داشته بودم خیره خیره نگاش میکردم ای کوفت اون چشای هیزتو درویش کن دختر مردم تو گلوت گیر کنه شاید ۱۰ ثانیه بیشتر طول نکشید که درو بست تازه مخم فعال شده بود که در دوباره باز شد ایندفعه برنگشتم تا ببینم کی به این امامزاده رجوع کرده - چیه چرا هنوز عین بز این وسط وایساد

-تا فضولامو بشمارم که خدارو شکر شمردم

-خب به سلامتی چنتا بودن؟

-دوتا یکی تو یکی این مبینای کره خر

نغمه از ساکش یه شال پشمی برداشت مبینا رو کرد به من-چرا همینجور نشستی....هووووووووی یابو علفی؟

با بد بختی تو چشاش تگاه کردم
مبینا-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟
سرمو تکون دادم-بگو چی شده؟
نغمه-کم کم دارم نگران میشم بگو چی شده جونت دراد
-وای نغمه دارو ندارم از دست رررفت
نغمه-داری مسخره بازی درمیاری دلک؟
-خاک تو سرت به قیافه فلک زده ی من میاده الان با توی نره خر شوخی کنم ها؟
نغمه-یعنی چی؟ نکنه دزد اومده؟
با اون حال بازم به جمله ی ابلهانه ی نغمه خندیدم-وای نغمه تو چقد کمدی هستی
نغمه-خب پس منظرت چیه؟ یعنی چی؟
-یعنی نخودچی.... یعنی کوفت... یعنی زهر ما ادددد
مبینا-خب قشنگ عین امیراد بگو چی شده؟
جریانو برایشون تعریف کردم اونام کم کم نیشاشون باز میشداخرش نشستم روی تخت-اخه اون اینجا
چه غلطی میکرد...پسر ه ی اسمون جل ایکیبری
نغمه هم که سپهر قربونش بره هر هر میخندید-کوفت رو اب بخندی
نغمه-پس بگو چرا از راه پلا که میومد زبونشو میکشید دور دهندش
با تعجب پرسیدم-چی؟ یعنی چی؟
نغمه-بابا انگار یه چیز خوشمزه خورده بود هی میگفت به به چه دسته اولم بود...چه...
نذاشتم ادامه بده یه نیشگون ازش گرفتم
-|||||اخ به من چه یکی دیگه کیفشو برده سیر شده حالا منه بدبختو نیشگون میگیری برو سپهر و
نیشگون بگیر البته حواست باشه که کجاشو نیشگون میگیری
-نغمهههههه ببند
نغمه-خب نیشگونش بگیر نازش کن اینجوری بهتره
نغمه-پاشو پاشو گم شو بیرون
نغمه-نه جدی به جون تو

یه نگاه بش کردم که خودش خفه شد-برین بیرون میخام لباسامو عوض کنم

مبینا-||||| چطور اون دیدی اونوقت من که دختر دایتم نبینم بی انصاف؟

مبینا و نغمه رو از اتاق هل دادم بیرون داشتم درو میبستم که نغمه سرشو آورد لایه در-میگم لعنتی عجب تیکه بی روهم دید زده ایشالا تو گلوش گیر کنه

-نغمه خودت میری کنار یا سرتو لا در متلاشی کنم

-هر چی باشه بلاخره پسر دایی خودمه عینه خودم زرنکه منم وقتی قد او بودم پسرای تیکه رو دید میزد

-خاک به سرت کنم برو بیروووووون

هلش دادم بیرونو درو روش بستم و این دفعه قفلش کردم یه بلوز سرخ خوشگل بایه شلوار جین روشن چسیون پوشیدمو اودم پایین ای بخشی شانس من اگه بخام از اینجا رد شم که اول باید از جلو این رد شم

از جلوش که رد میشدم زیر چشی منو میپایید جون به جونتون کنم همتون از دم هیزید ای ایشالا کور شه اون چشای هیزت...نه بابا حیف این چشای خوشگل نیس؟ نگاه کن از سیاهی برق میزنه چه ننازه...بمیرم هر چی دیدی فدا سرت...جااان؟من چی گفتم الان؟ای بمیری سپهر که برام ارامش مغزیم نمیزاری نشستم کنار مبینا توی فکر بودم که مبینا با ارنجش زد تو پهلوم-چه مرگته؟

-||||| معذب باش

-چشم

-ببین هنوز چشمو دلش سیر نشده

-کیو میگی؟

-سپهرو میگم دیگه ببین داره با زبون بی زبونی ازت میخاد که دوباره بری حموم البته تو پرانتز خودم ببرمت حموم

-بین مبینا بستی بستی نبستی همین وسط لتو پارت میکنما

سفره رو واسه شام روی ایوون ویلا پهن کردن مام نشستیم واسه خوردن غذا ولی چه غذایی کوفتم شد چون بعد شام که همه نشسته بودیم دور هم هر کسی به کاری مشغول بود که خاله نازی از همه خاست یه لحظه از همه اجازه خواستو همه ساکت و کنجکاو به خاله نگاه میکردن خاله صداشو صاف کرد-خب...راستش من... یعنی منو مهران میخاستیم با اجازه ی حمیرا جان و اقا رضا توی جمع از آوا جان خاستگاری کنیم

یهو سر همه به سمت من برگشت جااان؟ از کی؟من؟حالا مثلا توی جمع ازم خاستگاری کردی یعنی چی؟توی جمع اخه چرا؟ خاله با یه لبخند پتو پهن رو کرد به من-خب خاله جون عزیزم؟

مته این عقب افتاره ها گفتم-برای کی؟

عجب خریه...خب بهروز نره خر دیگه

-عزیزم بهروز دیگه

سرمو بی اختیار چرخوندم سمت بهروز اونم یه لبخند پتو پهن تر مامانش رو لباش بود یه اخم کوچیک بش کردم به مامان بابا نگاه کردم مامان یه لبخند کوچیک روی لبش بود همچنین بابا خب معلومه دیگه مامانم که بهروزو خیلی دوس داره باباهم که به شدت توی انجمن (ز-ذ) فعالیت داره تابع مامانه ولی نیما زیاد راضی نبود اخ که اگه مامان بدونه بهروز چی کار کرده تفم دیگه نمی انداخت تو صورتش همه ساکت بودن به لبام نگاه میکردن

مامان صداشو صاف کرد-نازی جون به نظر من بهتره به آوا فرصت بدی

فرصت واسه چی؟همه ی دنیا رو هم به نامم بزنن حاضر نیستم بش فک کنم

برای همین صدامو صاف کردم-خاله جون؟

دوباره همه ی نگاهها چرخید سمت من خوبه والا این خاله هم منو کرده فیلم سینمایی -...ام میخاستم یه چیزی بگم؟

-چی عزیزم؟

-میخاستم بگم که بهروز برام مته نیما میمونه(جون خودم حتی یه درصد فک کن نیما کجا این....کجا)من نمیتونم به بهروز به چشم همسر آینده نگاه کنم

خاله لبخندش محو شد بهروزم همینطور-خاله جان نمیخایی یکم بیشتر روش فک کنی؟

-نه خاله جون من مطمئنم نظرم عوض نمیشه بهروزم لیاقت بهترینا رو داره(اره جون خودم من که جای خاله بودم هیچ دختری رو اینجوری بد بخت نمیکردم هر چند خاله از کاری که شازده پسرشون انجام دادن خبر نداره)

خاله جایز ندید بیشتر از این اصرار کنه برای همین با لبخند بحثو تموم کرد خاستگاری ندیده بودیم که سر ۵ دقیقه جواو داده باشن!!هر چند که من از اینکه جلوی جمع بیشتر کشش ندادن خوشحال شدم

کم کم دوباره جو برگشتو همه دوباره مشغول شدن از اونجایی که نشسته بودیم قسمتی از دریا از پشت دیوار کوتاه پیدا بود رفتم سمت دریا یادم به روزی افتاده بود که اومده بودیم ویلا و تازه ۱۷ سالم بود دقیقا ۸ سال پیش چقدر بهروزو دوستش داشتم. داشتم کنار ساحل قدم میزدیم که بهروز اومد کنارمو با یه لبخند از اون لبخندای جذابش گفت-میخایی باهم قدم بزنیم؟

منم که از خدام بود با لبخند پاسخشو دادم دست تو دست هم لب دریا قدم میزدیم چقد من اون موقع ها خام بودم همونطور که قدم میزدیم بهروز رو به من کرد-میدونی آوا رنگ چشات منو یاد این غروب میندازه رنگ چشات خیلی خاصه مته یه ظرف عسله کیلو کیلو که چه عرض کنم قند تو دلم اب میشد

کمک در جوابش فقط لبخند میزد. حضور کسی منو از خاطره ها کشید بیرون... بهروز.. نگاه تندی بهش کردم و ازش فاصله گرفتم زیر چشمی بم نگاه کرد خاستم برم که دستمو گرفت سعی کردم دستمو بیارم بیرون که محکمتر دستمو گرفت-وایسو بات کار دارم

-من با تو کاری ندارم

تو چشم زل زد -چرا آوا؟ چرا جواب رد دادی؟

دستمو خیلی تند از دستش کشیدم بیرون پوزخندی زد-هه دلت میخواست چه جوابی بت بدم؟

بعد از چند ثانیه مکث جواب داد-مثبت... یا میتونستی وقت بخاییو بعد جوابم کنی فک میکردم هنوزم دوستم داری

این حرفش باعث شد عصبی بلند بزنم زیر خنده خیلی زود خودمو جمع و جور کردم-من دیگه اون آوای خام ۸ سال پی نیستم

-به من نگاه کنو درست عین ادم جوابمو بده لحنش هنوزم بعد این همه سال دستوری بود-مجبور نیستم جوابتو بدم

-آوا چرا گذشته رو فراموش نمیکنی شاید بتونیم....

حرفشو قطع کردم-نه بهروز نمیتونم فراموشش کنم.... نمیتونم... همیشه اون شبو فراموشش کنم تو کاری کردی که...

-ولی تو منو دوس داشتی

-داشتم.... ولی نه حالا اینو بفهم

- قبول دارم که اون شب اشتباه کردم.. من.. من اونشب مست بودم

-ههههه مسخرس تو اون شب کاملاً عادی بودی رفتار احمقانتو لازم نیس توجیه کنی

-خب باشه قبول ولی میشه یه فرصت دیگه هم بهم داد

-نه

-چرا؟

-چرا؟ دلایلو خودت خوب میدونی

با نیشخند تمسخر امیزی گفت-اره راس میگی اینکه گلوت پیش سپهر خان گیر کرده

جاخوردم اون از کجا میدونست-حرف دهننتو بفهم بهروز

-یعنی این منم که اشتباه میکنم؟

-ببین من اگه به کسی علاقه داشته باشم نه به توی احمق نه به هیچ احدوناسی ربط نداره

با اینکه هوا تاریک بود اما سرخ شدن صورتشو دیدم این یعنی اوج عصبانیتش محکم دستمو گرفتو فشار داد به تکاپو افتام-احمق چی کار میکنی؟ دست کثیف تو بکش... ولم کن

-ساکت شو

فاصله ای که بینمون بودو با یه قدم طی کرد صورتمون دیگه باهم فاصله نداشت اومدم قدمی به عقب بردارم که بازو هامو سفت چسبید -احمق اگه همین الان ولم نکنی....

تو موهام چنگ امداختو سرمو نگه دشتو بعدش وحشیانه شروع کرد به بوسیدن لبام

یه ثانیه مغزم از کار افتاد ولی بعد تقلا کردم... این دفعه پیروز شدم یه چکی محکم خابوندم تو گوشش... اخلاقشو میدونستم میدونستم که مته قبل تلافی میکنه ماده بودم که مته خودم یکی بخابونه تو گوشم که متوجه حضور سیاوش شدمو وبعد سپهر اهههه فک کنم اونا هم فهمیدن چه اتفاقی بین من اون افتاد از خجالت، از عصبانیت، از بغض، از بیزاری.... سریع اونجارو ترک کردم رفتم توی اتاقمون از این افتضاحترم مگه مشد؟ چند لحظه بعد نغمه و مبینا هم اومدن نشستن کنارم روی تخت- چرا اینقد سرخی؟

-من؟ گرمه

مبینا مشکوک نگام کرد-آوا بهروز که اومد اتفاقی افتاد؟

-نه چه اتفاقی؟

نغمه-حالا اصلا چرا بهروزو رد کردی؟ در ضمن اونکه بهتم علاقه داره

مبینا با سر تایید کردو رو به نغمه گفت-تازه این علاقه که نال الان نیس مال چند سال پیشه

نغمه با تعجب پرسید-واقعا؟ پس چرا ردش کردی؟

-برای اینکه از اخلاقش خوشم نیاد بعدشم مبینا تو که دیدی دوست دخترای سورو بورو شرقی و غربی....

-خب همه پسرا این جورین....

-واای بس کنید دوتا بیتون سرم درد میکنه

اونشب همه خواب بودن این من بودم که تو خاطرات گذشته غرق بودم خاطره ی اون شبی که همه رفته بودن مسافرتو من توی خونه تنها بودم داشتم اماده میشدم که بخابم که یکی درو زد تعجب کردم اخه اینوقت شب کی میتونست باشه؟ درو که باز کردم در کمال تعجب بهروزو دیدم خودشو انداخت تو خونه و بعد کلی قربون صدقه رفتو خر کردن من گفت که میخاد شبو با من طی کنه منظورشو خوب متوجه شدمو حسابیم ترس برم داشت واسه همین سعی کردم اونو از خونه بیرون کنم این که چجوری

از خونه بیرونش کردم بماند اون شب کلی اذیتم کردو شاید تا یه هفته جای دندوناش روی لبامو گلومو بازو هام ازارم میداد و اینکه چجوری اینارو از دید بقیه به خصوص بابا و نیما پنهان کردم بماند روحم حسابی زخمی شده بودو افسرده شده بودم اینو فهمیده بودم که بهروز بر خلاف اونچه که میگفت فقط خواهان جسم من بود نه قلبو روحم از اون شب به بعد هرگز روی خوش بهش نشون ندادم طوری که نیما هم یه جورایی بو برده بود اخه ما رابطمون خیلی صمیمی بود بهروز بعد اون شب هر کاری کرد تا کارشو توجیه کن ولی دیگه برام عبرت شده بود

-هی بسوره پدر عاشقی

نغمه-عاشق شدی یا عاشق دیدی

-نه داداش عاشق دیدم

نگاهی به اطراف کرد-بگو ماهم با خبر شیم

-یعنی واقعا اینقدر کج مخی که نفهمیدی؟

-نه والا مگه من مته تو فوضولی مردمو میکنم

-خفه خونی بابا بیا بریم تا نشونت بدم این عاشق دلخسته رو دستشو کشیدم با هم رفتیم تو اتاق مبینا روی تخت نشسته بود روبه نغمه با ابرو به مبینا اشاره کردم نغمه رفت تو فاز مبینا

مبینا سرشو آورد بالا-چیه؟ عین ادم ندیدهها نگاه میکنین

-ادم دیدیم ولی عاشق نچ

-چی؟

-پیچ پیچی مبینا خانوم شمام بله؟

-دوباره مخت جابه جا شده

-مخ من نه ولی مخ تو اره بگو بینم کیه خودم برات میرم خاستگاریش

شونه هامو هل داد عقب-برو دلکک بازیاتو واسه یکی دیگه درار

-یعنی میگی سیاوش این وسط برگ چغندره

-سیاوش؟ وا؟ حرفا میزنیا

-آ شیر ایم باااااا از مبینا خانوم مارو دیگه رنگ نکن که ما خودمون کارخونه رنگ سازیم

سرشو خاروند-یعنی اینقد ضایع

نغمه-نه بابا منم نفهمیدم این بم گفت اگه همه مته این فوضول بودن میفهمیدن

سقلمه ای به نغمه زدم-فوضول هفت پشت جدو ابادته

مبیناهم که عین این شوهر مردها غمبرک زده بود-چیکار میکنی؟

اهی کشید-فک میکنم

قیافه ی متعبی به خودم گرفتم-!؟باچی؟

به سرش اشاره کرد-به همون که من دارم تو نداری

کنارش نشستم-بعید میدونم بعد زدم به شونش-غصه نخور بابا یا خودش میاد یا نام میاد یا اگهی فوتش میاد

-ای مار اون زبونتو بگذه

-خفه بابا بیچاره اون سیاوش که در عرض چند ثانیه قورتش دادی اونم با استخوووون حالا جوش نخور من که میدونم سیاوشم تو رو دوس داره

نیشش باز شد-واقعا

-ههههه نیشتو ببند بی حیا دخترم دخترای قدیم

دو روز بیشتر به برگشتن نمونده بود به من که خیلی خوش گذشته بود خصوصاً در جوار عشقم....؟؟؟...اره دیگه من واقعا عاشق سپهر شده بودم با خنده هاش با نگاهاش دلم میلرزید و ضربان قلبم چند برابر میشد احساس میکردم که دیگه گنجایشو ظرفیت این عشقو ندارم و اینم میدونستم که این دفعه دیگه هوس نیس شبا با فکر اینکه سپهر با فاصله ی دوتا در خوابیده هیجان داشتمو خابم نمیبرد ولی سپهرچی؟سپهر خیلی بی تفاوت از کنارم رد میشد

دست یافتن به اونو قلبش برام مته یه رویا بود یه رویای غیر ممکن....ولی خیلیا میگن غیر ممکن ممکنه ...یه غیر ممکن عینه رویا

قبل از ظهر بود چون روزای اخر بود قرار شد لب دریا جوجه درست کنیم همگی داشتیم میرفتیم که خاله ثریا یواش به مامانم چیزی گفتو مامانم اومد کنار-بزار همه برن بات کار دارم

-چه کاری؟

-خودمم نمیدونم

همه رفتن بیرون فقط خانواده ی ماو سپهراینا موندن با اشاره ی خاله ثریا به عمو سیامک کردعمو هم سرشو تگون داد-خب رضاجان دوس نداری دوماه دار شی؟

بابام با نگاه متعجب و گیجی گفت-داماد دار شم؟منظورت چیه؟

خاله ثریا-راستش ما وقتی دیدیم نازی از آوا خاستگاری کرد ما هم گفتیم بزار عقب نمونیم، واسه همینه که اگه اجازه بدین ما این دختر گلو ازتون خاستگاری کنیم

این چند وقته مئه اینکه همه میخان مارو از ترشیدگی دربیارن حالا این داماد خوشبخت کیه؟... سپهر؟ عمر؟ ایا؟... مگه خودش ننه اقا نداره که براش خاستگاری میکنن؟

خاله ثریا که دید ساکتیم گفت-البته میدونیم که سپهر لیاقت آوا جونو نداره اما...

مامانم-این چه حرفی ثریاجون سپهر لیاقت بهترینارو داره

نیمه که کنارم نشسته بود دستشو گذاشت روی دستمو فشار کمی داد...سپهر؟ گوشای من درست شنیدن ایا؟ زیر چشی به سپهر نگاه کردم که سرش پایین لحظه ای سرشو آورد بالا و نگاهی افتاد تو چشم که هر دو سریع نگاهامونو دزدیدیم

عمو سیامک-لطف داری حمیرا جان(اهههههههه اینام کشتن منو بس که جان جان کردن)حالا که این طوره دوس داریم نظر دختر گلمونو بشنویم

هول شدم نگاهی به مامان بابا کردم بابام با سر تایید کرد-ا...اگه میشه ترجیح میدم به من فرصت داده شه؟

خاله ثریا-تا پس فردا خوبه عزیزم

چه خبره؟ مگه هولی؟ فرصت میدادیو نمیدادی چه فرقی میکرد؟ البته منکه میدونم همه واسه ی من سرودست میشکنن...چش نخورم بس که ما هم بزمن به تخته میخاستم حرفی بزمن که عمو سیامک گفت-میدونم عزیزم وقت کمه ولی ما یه کوچولو عجله داریم بعد مسافرت اگه جوابت مثبت بود کارارو انجام بدیم

به مامان بابا نگاه کردم یعنی خودشون جواب بدن مامان تایید کرد به سپهر نگاه کردم مئه همیشه بی تفاوت با یه نیمچه لبخند گوشه ی لبش...یعنی چی؟ به نظر نمیرسید زره ای به این خاستگاری اشتیاق داشته باشه

شاید به زور خاله اینا باشه؟..یادم افتاد دیشب باهم سر یه موضوعی باهم بحث میکردن سپهرم عصبی بود و دست میکشید تو موهاش اخرشم عصبی رفت تو اتاقو تا صبح موند...نخا به درک از من کی بهتر گیرت میداد؟ بدبخت بیچاره ی پیرپسر

نیمه که دید من معذبم خنده ای کردو بلند شد-خب اگه میخابین جوجه به شماها هم برسه بهتره زود باشین

ای قریون دهننت نیمایی بالاخره یه بار این داداش مام به درد خورد با اجازه ای گفتمو بلند شدم قرار شد که فعلا کسی نفهمه و اگه جواب من مثبت بود یه بار دیگه تویه جمع ازم خاستگاری کنن البته من تصمیم گرفتم همون اول با مبینا و نغمه درمیان بزارم

-ایببی اصلا اون یسر عمت ارزونی خودت

شب بود همه دور هم جمع شده بودیمو مهر دادو مهرشاد جوک میگفتنو ماهم میخندیدیم من که فقط مو خندهای سپهر بودم وقتی میخندید کنار چشاش چین میفتاد و ردیف دندون های مرتبو سفیدش پیدا میشد

بعد از این که جوکا ته کشید سپهر گیتارشو برداشت همه بر اش دست زدیم قلبم از شوق شنیدن صداش
باشتیاق به تپش افتاد و منم با اشتیاق به لبها و صورتش خیره شدم

درگیر رویای توام منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیم های من چشمت بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشم خواهش کنم

درارو بستم روت تا احساس ارامش کنم

باور نمیکنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخاد بری اصرار من بی فایدهست

هر کاری میکنه دلم تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تورو از سر من بیرون کنه

یا داغ رو دلم بزار یا که از عشقت کم نکن

تموم تو سهم منه یکم قانعم نکن

خواستم بهت چیزی نگم تا با چشم خواهش کنم

درارو بستم روت تا احساس ارامش کنم

باور نمیکنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اصرار من بی فایدهست

بغض راه گلمو بسته بود دیگه نتونستم طاقت بیارم اگه تا یه لحظه ی دیگه اونجا میموندم اشکم
سرازیر میشد همه محو صدای سپهر شده بودن یواش بلند شدم از جمع فاصله گرفتمو رفتم یه طرف
ساحل که پشت سنگا بودو کسی منو نمیتونست ببینه

قطره های اشک روی صورتم سرازیر شدن لبمو گزیدمو چشامو روی هم فشار دادم چشمای مشکی
سپهر گه تو تاریکی هم برق میزدن جلوی چشم اومدن میدونستم چشای زیباش مال من نیس همینطور
قلبش قلبامون باهم چقد فاصله داشت صدای گیرا و زیبای سپهر به گوشم میرسیدو قلبمو میلرزوند
زانو هامو توی شکم جمع کردم به صداش گوش کردم صدای پای کسی اومد سریع اشکامو پاک
کردم هر چند توان تاریکی پیدا نبود

نیما با لبخند مهربونی اومد نشست کنارمو دستشو دور کمرم انداخت منم سرمو گذاشتم روی شونش-
چی شده که جوجو نیما ناراحته؟ و بوسه ای روی موهام زد

-ناراحت نیستم

نیما -تو گفتیو منم باور کردم اگه من نفهمم که جوجوی نازنازی چش شده که دیگه نیما نیستم

به نظرت چی میشه؟چه جوابی باید بدم؟

-نظر من برات مهمه؟

-صد در صد

-خب به نظر من سپهر پسر خیلی خوبیه قابل اعتماد دیگه اینکه اگه جوجو نیما رو تنها بزاره نیما
خیلی غصه میخوره ولی نکته ی مهم اینجاس که جوجو دوشش داره و میخاد جواب مثبثو بهش بده
شاید نیما فهمیده بود که سپهر و دوشش دارم ولی تا حالا به روم نیاورده بود دستپاچه شد صرفه ای
کردم-از کجا میدونی

دماغمو بین انگشتاش فشار داد-بروو،بروووو منو دیگه نمیخاد رنگ کنی من که میدونم دوشش داری
خودمو از تکی تا ننداختم-خب حالا احساس میکنم یه کوچولو ازش خوشم اومده

خندید-افرین به خواهر مغرور خودم

-نیما؟

-جان نیما؟

-یعنی اینقد ضایع

-ضایع نیستی ولی اون برق چشای خوشگلته داد میزنه دوشش داری

سرخ شدمو سرمو انداختم پایین اون که نمیدونست سپهر به من علاقه ای نداره اگه بهش میگفتم محال
بود بزاره به سپهر جواب مثبت بدم...پس دلم اینو میگفت؟یه زندگی که اییندش برای خودمم گنگه
...با سپهر؟اما عظم چی میگه؟

نمیخاستمو نمیتونستم به خواسته ی عظم گوش بدم..بهش جواب مثبت میدم

سعی میکنم با عشقو علاقه ی خودم اونوهم عاشق خودم بکنم ولی اینجوری دقیقا غرورمو زیر پام له
میکردم اما بتید یه عمر حسرت میخوردم اکه ردش میکردم میتونم یه کاری نم که فک نکنه جواب
منم از روی علاقه بوده..والای خدایا کمک کن هنگ کردم

-جوجه

پریدم بالا-حناق قلبم افتاد تو پاچم

نیما خندید-کجا سیر میکردی که هر چی صدات میکردم جواب نمیدادی؟

پاشدمو دستشو کشیدم -پاشو داداشی بریم تو جمع اینجا خیلی تاریکه

-اره دیگه اینم حرفیه یعنی خفه خونی شده و فوضولی نکرده

-این چه حرفیه میزنی تو باد دلمی عزززززیم

-بیچاره اون سپهر که فردا پسفردا یا خودتو میندازه از خونه بیرون یا خودش از خونه فرار میکنه

خندیدمو رفتیم پیش بقیه

-.....میکنم...نمیکنم...میکنم...نم یکنم

-اخ که تو دیووانه ای چیه میکنم نمیکنم راه انداختی

-اههه مبینا یه لحظه ببند اون دهننتو میکنم بودم یا نمیکنم؟

نغمه که غش غش میخندید گفت-نمیکنم

-اها.. میکنم...نمیکنم...میکنم...نمیک...میکنم....نمیکنم....میکنم

ا تموم شد و ااااای بچها میکنم-

نغمه-حناق اون صداتو بیار پایین بعد ادامو در آورد میکنم...هر کی ندونه فک میکنه ما داریم

درمورد چی میحرفیم

مبینا-خوب حقیقتیه دیکه نغمه یکم به اون مخت فشار بیار شب عروسیو

زدم تو سرش-خاک تو سرت من باید به اون فک کنم تو چرا فک میکنی

بعد کل بیچاره ی پرپر شده رو گراشتم کنار چشمو بستم -رسید میکنم....نرسید نمیکنم

مبینا-خب اونکه معلومه اگه نرسید چجوری میخایی بک.....

یه لگد زدم تو پاش ساکت شد خوشم میاد جذبه دارم!!

-خب شروع میکنم

مبینا با مسخره بازی سرشو آورد بالا-شروع میکنه...بینندگان شروع میکنه همگی تمرکز

نغمه کشیدش کنار-دلک!!

چشم غره ای به مبینا زدم

دوباره چشامو بستم انگشت اشار هامو گرفتم روبه روی هم با هیجان بهم نزدیکشون کردم..خووووورد!!!

با ذوق چشامو باز کردم

-هوووووو نیشو ببند شوهر ندیده

-فعلا که بهم رسیدن

-اخه کی برای جواب خاستگاری از این کارا میکنه اقلا یه استخاره ای چیزی کن احمق جان

از روی تخت بلند شدم زبونی براش دراوردم- احمدو زنش دادیم رفت من رفتم به مامانم بگم تا چن مین بای

رفتم مامان بابارو کشیدم کنارو جوابمو یواش گفتم برق رضایتو تو چشای دوتا شون دیدم بابا بغلم کردو پیشونشمو بوسید مامانم با محبت بغلم کرد

بعد از شام مامان جوابمو به خاله ثریا گفته بودو یه بار دیگه توی جمع از من خاستگاری کردنو منم وقتی میخاستم جواب بدم ناخودآگاه توی چشای بهروز زل زدمو جوابو دادم بهروز به وضوح سرخ شدو دستاشو مشت کرد

با خوش حالی به سپهر نگاه کردم که دیدم چشاشو باریک کرده و نگاهش بین منو بهروز چرخید همه برام دست زدنو خاله هم انگشترشو درآورد به عنوان نشان به سپهر داد تا دستم کنه سپهر با دستپاچگیو بی تفاوتی کنارم نشست دستام از هیجان میلرزید سپهر دست چپمو گرفت تو دست گرمش از تماس دستاش با دستام دلم لزرید توی چشام چند لحظه خیره شدو بعد حلقه رو توی انگشتم جا دادو یه بار دیگه همه برامون دست زدنو تبریک گفتن....اخـــــی منم دارم متاهل میشم!!!!.....سپهرم همینطور....سپهرو بی خیال منو بجسب

فردا صبح زودتر از همه بیدار شدم شب که خوابم نبرد صبحم که نمیدونم چرا بعد اینکه بیدار شدم دیگه خابم نبرد از جام بلند شدم روی نغمه رو درست کردم سویی شرتمو پوشیدم و رفتم سمت دریا ساعت تازه ۷ بود اخی چقد هوا خوبه نشستم روی سنگی که همیشه سپهر روش مینشست نفس عمیقی کشیدمو به اسمون ابی خیره شدمو بعد به خط بی انتهایی که اسمونو از دریا جدا میکرد چرا من این حماقتو کردم؟از همین اول زندگی راهو اشتباه رفتم چجوری باید سپهرو عاشق خودم میکردم؟من که اصلا تو فاز این چیزا نیستم...ولی همه میگفتن تو با چشاتو رفتارو اخلاقت همه رو جذب خودت

میکنی....اینا همه چرته کی میره اینهمه راللا هو ذهنم پر علامت سوال بود و فقط به یک کلمه فکر میکردم: سپهر اونقد که فک کنم سلولای خاکستری مخم حالشون بهم خورده باشه

اونقد توی فکر بودم که متوجه سپهر که بالای سرم ایستاده بود نشدم سرمو گرفتم بالا و چند لحظه نگاش کردم-میخام بدونم چرا بهم جواب مثبت دادی؟ من گه بهت گفته بودم علاقه ای به تو ندارم

دور همی گفتم یکم باهم بخندیم

-تو چرا ازم خاستگاری کردی که من بهت این جوابو بدم؟

-جوابمو با سوال جواب نده

شونه هامو بالا انداختم حرصش گرفت-ببین قرار نشد از همین اول لجبازی کنی ها

-من دلایل خاص خودمو دارم

-اگه این جوابو نمیدادی مجبور نبودیم بدبختیامونو شروع کنیم

هی که چقد دلم میخاست جفت پا بیام تو صورتش

-اگه اینقد ناراضی بودی میتونستی خاستگاری نکنی تقصیر من نیس فکرم نکن که خیلی عاشقتم که ردت نکردم

حرصی شده بود داشت پوست لب پایینشو میکند از روی سنگ بلند شدم لب دریا قدم میزد گاهی تا زیر زانو هام میرفتم تو اب سپهر کاپشن شلوار مشکی ریپاک پوشیده بود نشسته بود روی سنگو انگشتاشو تو هم گره کرده بود به روبه رو خیره شده بود یهو احساس کردم دلم براش تنگ شده ناخودگاه به سمتش کشیده شدم جلوش ایستاده بودمو خیره نگاش میکردم با تعجب به من نگاه کرد به خودم اومدم پلکی زدمو وانمود کردم میخام دمپاییمو بردارم-تو که هنوز بچه ای چرا میخای ازدواج کنی؟

واه واه پدربزرگ مکه اون چند سالش بود؟ ۲۸- نخیزم اصلا هم بچه نیستم خوبه سه سال اختلاف سنی داریم

نیشخندی زد-بشین باید یه چیزو بهت بگم

با فاصله نشستم کنارش به من زل زد-از من انتظار نداشته باش دوست داشته باشم چون نمیتونم یعنی من یکیو دوس دارم

دستام سرد شده بودن قلبم یخ کرده بود من که میدونستم اون دوست دختر داره و اونو دوس داره نگاه یخیمو به سپهر دوختم-خب؟

با تعجب براندازم کرد-اینو گفتم که مثلاً منصرف شی

-خب منم که گفتم از روی علاقه بهت جواب ندادم

-خب پس چرا لعنتی حالا دوتامونو بدبخت کردی

-گفتم که دلایل خودمو دارم

کلافه دستی تو موهای پرپشتو کوتاهش کشید-یکی از این دلایلو بگو؟

-نمیتونم

چشاشو تنگ کردو به من خیره شد نمیدونم چرا از نگاهش ترسیدمو گفتم-میتونیم در ظاهر زنو شوهر باشیم اگه...اگه دوست داری؟

پوزخندی زد-منم میخاستم همینو بکم...ببین هنوزم وقت داری میتونی جوابتو پس بگیری تو داری آینده ی خودتو خراب میکنی

اهی کشیدیم خاستم حرفی بزnm که مامان صدام کرد

دوران نامزدیمون بود ولی هر کی مارو تو یابون میدید فک میکرد دشمن خونی هستیم ولی جلوی مامان اینا خیلی خوب رفتار میکردیم ثریا جون که هر بار میدید سپهر دست انداخته دور کمرم یا ... ذوق زده میشد

امروز قرار بود بیاد دنبالم تا بریم رستوران

یه شلوار جین چسبون سفید پوشیدم با یه مانتوی کوتاه سرمه ای که یه کمر بند خوشگلو شیک روش میخورد با یه کفش پاشنه بلند سرمه ایو کیف سرمه ای ستش کردم یه شال خوش رنگم که به تیپم میخورد سرم کردم موهامو بالای سرم جمع کردم یه خط چشم دپشم تو چشم کشیدم که جلوه ی چشم چند برابر شد با یه ریمیلو رژ کرمی ارایشم تکمیل شد رفتم پایین منتظر سپهر شدم

نیما که منم دید یه سوت کشید-خانم کجا تشریف میبرن

-با سپهر قرار دارم

سرشو تگون داد-خوشا به حال شما

چشمکی زدم همون موقع صدای ایفون اومد مامانم به سپهر تعارف کرد بیاد تو ولی نیومد منم خداحافظی کردم رفتم پایین سوار ماشین شدم-سلام

برگشت براندازم کرد میتونستم تو چشاش برق تحسینو ببینم-سلام

و حرکت کرد سمت ماشین از گوشه ی چشم براندازش کردم تیپ قهره ای زده بود که خیلیم بهش میومد عطرشم که دیگه نگو حسابی پیچیده بود تو ماشین یه ساعت رولکس خوشگلم به مچش بود نگاهمو به صورتش دوختم داشتم خیره خیره نگاهش میکردم که غافلگیرم کرد باتعجب براندازم کرد-چیه؟

خودمو جمعو جور کردم-هیچی

ها خوب شد ادم ندیده؟دیگه تا وقتی رسیدیم رستوران دیگه گردنمو نچرخوندم همش نگاهم به بیرون بود هیچ حرفی با هم ردو بدل نکردیم رسیدیم وای که این گردن من خشک شد بس که تکونش ندادم

رفتم دستشویی تا دستمو بشورم رژمو هم تجدید کردم شالامو هم صافو صوف کرد اومدم بیرون

چند دقیقه ای اونجا نشسته بودم ولی گارسون هنوز نیومده بود-چرا گارسون نمیاد؟

نگاهشو بی تفاوت به من دوخت-اومد سفارش دادم

تو غلط کردی به جای من سفارش دادی-چی سفارش دادی

موزمارانه نگاهم کرد-کباب

چی؟تو بیجا کردی خوبه میدونه من از کباب بدم میاد هنوز موزمارانه به من نگاه میکرد شیطونه میگه یه مشت بزمن پا چشاش بادمجون سبز شه-چی

-هیچی

غذارو آوردن گارسون خواست بره که صداش زدمو سفارش غذا دادم گارسون با تعجب براندازم میکرد حتما با خودش میگفت عجب قحطی زده ایه

-میشه بگی ار کدوم قسمت سوماتی فرار کردی که قحطی اینقد بهت قشار آورده؟

-از همون قسمت که تو فرار کردی

اخمی کرد خواست جوابمو بده که موبایلش زنگ زد اول به صفحه نگاه کرد لبخندی اومد رو لبش به من نگاهی کرد-سلام گلم

دوباره دوست دختر کذابیش بود هر وقت زنگ میزد حرص میخوردم ولی به روی خودم نمیاوردم قریبون صدقه که میرفت به من نگاه میکرد..نکبت فکر کرده خیلی ازش خوشم میومد...گوشی فدات شم از سر میز بلند شد با نگاهم دنبالش کردم گارسون غذا رو آورد نگاهی به غذای سپهر کردم یه لبخند خبیثانه اومد روی لبم چون وقت کم بود در کوچیک زیر نمکونو باز کردم و ریختم روی غذاش چون برنج تزیین شده بود با احتیاط غذا رو قاطی کردم تا تزیینش بهم نخوره از اونجا که من خیلی باهشو زیرک هم هستم بااون یکی غذا هم همینکارو کردم بعد با اشتها مشغول خوردن غدام شدم بعد از چند دقیقه سپهر اومد با نیش باز ای ایشالا با معراج ببرنت همون ماشینا هستنا که جنازه هازو میبرن بهشت زهرا...ایشالا باهمونا ببرنت که دیگه نیشبت باز نشه

اولین قاشقو که گذاشت تو دهنش قیافش رفت توهمو به من نگاه کرد منم خودمو به غذا خوردن مشغول کردم

بعد چند ثانیه یه پوزخند به من زدو اون یکی غذا رو برداشت گذاشت جلو خودش که دوباره همون اشو همون کاسه با حرص به من خیره شدو نفسشو داد بیرون

غذامو قورت دادم-چرا غذا تو نمیخوری

چشاشو تنگ کرد-بچه ی نادون

با دهن پر جواب دادم-خودتی

بعد گارسونو صدا زدو دوباره سفارش غذا دادو اون دوتا غذا رو هم داد به گارسون بیره سیر که شدم بلند شدم-سوییچ ماشینو بده

-غذا چسبید بت نه؟

-خیلی...سوییچ

سوییچو داد نشسته بودم تو ماشین اینم که از عمد طولش میداد داشبور دو باز کردم چشمم به یه سری کارت پستالو عکس افتاد کارت پستالو برداشتم....هاله ی عزیزم دوستت دارم... اب دهنمو فرو دادم عکس رو برداشتم عکس سپهر بود با یه دختر که احتمالا هاله بود در همون لحظه ی اول متوجه جذابیتو زیباییش شدم چشای سیاهی داشت که از چشای سپهر هم بیشتر برق میزد با ابروهای هشتی با یه بینی عقابی کوچیک ه عوض اینکه صورتشو زشت کنه جذابیت صورتشو بیشتر کرده بود لیای قلو ه ای زیبایی داشت با گونه های پرتز شده

یه دکلته ی مشکی پوشیده بود که از همه طرف هیکلشو ریخته بود بیرون هیکلش حرف نداشت کشیده ولی تو پر دست سپهر روی کمرش بودو اونم خودشو به سپهر تکیه داده بود یا بهتره بگم خودشو رو سپهر انداخته بودمتوجه شدم که سپهر داره میاد سمت ماشین سریع گذاشتمش تو داشبور د سوار ماشین شد سوییچو بهش دادم-منو برسون خونه

-همین کارو میخام بکنم

رسیدیم خونه بابا داشت سوار ماشین میشد مارو که دید ایستاد پیاده شدم-سلام بابایی

گونمو بوسید-سلام دختر گل بابا خوش گذشت؟

-بله جاتون خالی سپهرم پیاده شدو ابهم دست دادن بابا چند بار به سپهر تعارف زد تا بیاد تو تا اقا بالاخره قبول کردن بیان توتحفه... زودتره سپهر وارد شدم ثریا جون ایناهم اونجا بودن بعد از اینکه ثریا جون کلی قربون صدقم رفت مامان رو کرد به من-آوا جان پاشو با اتاقتو نشون سپهر بده

-وا؟مامان هزار بار دیده

چشم غره ای رفت-پاشو برین تو اتاق استراحت کنین تازه رسیدین

مامان اخمی کرد و لبشو گزید چشم غره ای رفت شونهامو بالا انداختم-ای مامان جان آگه خواست خودش میره برا خودش میریزه دیگه اصلا سهر جایی دوست نداره

دوران نامزدیمون همین بود یا من حرص اونو درمیاوردم یا اون

-.....ایا وکیلیم؟

صدای عاقد بود که داشت صیغه رو میخوند...بار دوم بود یا سوم نمیدونم...خدایا من اینجا چیکار میکنم؟نشستم کنار سپهر اونم پای سفره ی عقد؟ چه تصمیم احمقانه ای گرفته بودم من چجوری میتونستم سپهر رو عاشق خودم کنم؟ احساس ناتوانی و درماندگی کردم

بار دیگر به تصویر تو ایینه خیره شدم سپهر از روزهای قبل خوشگلتر و خواستنی تر شده بود به خودم نگاه کردم تور روی صورتم بود خوشگل شده بودم پشت چشم سایه ی ماتی زده بودن که به چشای عسلیم میومد یه لباس عروس دکلته ی ساده اما خوشگل پوشیده بودم ثریا جون اومد کنارمو ست برلیان شیکو گرون قیمتو به عنوان زیرلفظی داد...

به صفحه ی تار قران که جلوم باز بود خیره شده بودم-هووووووی مگه کری بار سومه

خاستم لجشو دربیارم-یعنی من باید بگم بله؟

-نه لطف کن نه رو بگو منو از این بدبختی نجات بده

-باشه پس فقط به خاطر تو میگم

-لطف میکنی البته اگه جرئت داری

-حالا که تو میگی...و بلند گفتم-با اجازه ی بزرگترا بله

-دیدی جرئتشو نداشتی

-جرئتشو دارم ولی نمیخاستم از همون اول جوونیت شکست عشقی بخوری

-اونم از تو لابد

-مگه غیر من عاشق کس دیگه ایم هستی

-نه بسکه زیبا و دلروبابی

-اره دیگه از سرتم زیادیم حیف من که باید به پای تو بسوزم

بعد یه چشم غره اونم بله رو گفت

صدای کیل و دست بلند شد بعدشم سپهر تور رو از صورتم کنار زد چند ثانیه تو صورتم خیره شدو بعد چند ثانیه یه لبخند کوچولوی نامحسوس روی لبش اومد البته بار اول توی اتلیه که میخاستیم عکس بگیریم حسابی شوکه شد

هستی که خواهر داماد بود جام عسلو جلوی ما گرفت نگاهی به سپهر کردم اوه اوه چه اوقاتشم تلخه خیلیم از خدات باشه که عسل بزاری توی تو دهنم

سپهر انگشت کوچیکه ی دستشو توی عسل کرد و گرفت جلوی من انگشتشو خاست بیاره بیرون که محکم گاز گرفتم جا خورد انگشتشو عقب کشید ولی من دندونامو دور انگشتش سفت تر کردم بلاخره انگشتشو از زیر دندونام کشید-روانی

نوبت من شد انگشتمو گرفتم جلوی دهنش کینه توزانه توی چشم خیره شد سریع انگشتمو از توی دهنش اوردم بیرون ولی اون در لحظه ی اخر انگشتمو چنان گاز گرفت که چشم زد بیرون انگشتمو کشیدم عقب که بد تر دندوناشو روی انگشتم فشار داد فک کنم انگشتم فلج شد با پاشنه ده سانتیو میخی کفشم کوبیدم رو پاش که انگشتمو ول کرد حالا این مهمونا که تصور میکردن ما به شوخی اینگارارو میکنیم میخندیدن نمیدونستن به خون هم تشنه ایم که خلاصه همه اومدن به ما تبریک گفتن بهروز که به بهانه ای به جشن نیومده بود اما امید اومده بود ولی وقتی میخواست تبریک بگه صداس بغض داشت وقتی از کنارمون رفت سپهر پوزخندی زد-پشیمون میشی از ازدواج با من این همه عاشق داری چرا چسبیدی به من

بهم برخورد-هوووو بفهم چی میگی من هیچوقت به هیچ پسری نچسبیدم که حالا بخام بهت بچسبم همیشه این پسرا بودن که به من میچسبیدن

اخمی کرد-پسرا غلط کردن

با تعجب نگاه کردم این حرفا از این بعید بود ثریاجون اومد کنارمون ایستاد بعد اعلام کادوها دورمون خلوت شد ماهم دست تو دست هم توی باغ راه میرفتیمو خوش امد میگفتیم همه ریخته بودن وسطو میرقصیدن درسته که عروسم ولی جلوی خودمو که نمیتونستم بگیرم این غر لامصب تو کمرم خشک شد دست سپهر و کشیدم باهم رفتیم وسط همه به افتخارمون دست زدن و دورمون دایره زدن

سپهر پایه رقص خوبی بود حرکاتشو با حرکات من هماهنگ میکرد هیجان زده شده بودم برق خوشحالیو برای چن لحظه تو چشای سپهر احساس کردم کمی امیدوار شدم کم کم پاهام درد گرفتن با اون کفش پاشنه بلندی که پوشیده بودم قدم به زور تا سرشونه ی سپهر رسیده بود بعد چند لحظه سپهر از کنارم رفت پیش دوستاش مهنازو سارا و نغمه و مبینا ریختن رو سرم نغمه کرکری میخوند-امشب چه شبیست شب مرادست امشب..

منم فقط خندیدم مهناز-میگم چه گازی ازت گرفت خدا شیو به خیر بگزرونه

پاشو لگد کردم-خفه بی تربیت خب دیگه منم برم بشینم خسته شدم

مهناز-نههههههه همیشه عمرا بزاریم بشینی شب حسابی برو بخواب

سارا-نه بابا مهناز چی میگی شب تازه باید...هه هه

-کوفت من به ایناش فک نمیکم که شماها میکنین

نغمه-جون عمت تو از هر چی مرده هیزتری

-باز تو صفت خودتو به من نسبت دادی

رفتم نشستم کنار سپهر سپهر پوزخندی زد-خوب خوشی واسه خودت

-خب اره باید خوش باشم چون ادم یه بار عروسی میکنه

پوزخندی زد

کم کم وقت شام شد مهمونا رفتن سمت میزهای غذا ماهم که یه میز جدا برامون درست کرده بودنو گیر این عکاس افتاده بودیم هی میگفت اقا داماد غذا بزارن تو دهن عروس خانوم، عروس خانوم بزارن، عروس خانوم لبخند بزنن، عروس خانوم این ارو بکنن... بابا این غذا کوفتمون شد خب

بعد چن دقیقه شرشون کم شد منم بااشتها مشغول شدم که باچشم غره ی سپهر اشتها کور شد اه یکی نبود بیاد یه من بگه نونت کم بود ایت کم بود شوهر کردنت چی بود اینم با این برج زهرمار... خاله ثریا اومد کنارمون-آوا جان عزیزم با غذا بازی نکن خوب بخور که امشب باید انرژی داشته باشی و لبخند معنا داری زد غذا پرید تو گلومو شدید به صرفه افتادم

ثریا جوون خندیدو یه لیوان اب برام ریختو رفت سپهرم زد پشتم-چیه دستپاچه شدی؟

با چشای اشکی بهش خیره شدم-بی تربیت

خندید-مگه چی گفتم؟

چشم غره ای رفتم-خودت بهتر میدونی

بعد از شام دوباره همه ریختن وسط من که نشسته بودم کنار این برج زهرمار و به بقیه که اون وسط ورجه وورجه میکردن نگاه میکردم این وسط خیلیا از فرصت استفاده میکردن از جمله خواهر بنده که با پسری خوشگلو خوشتیپ حدودا ۲۲ ساله میرقصید این خواهر ماهم دیگه زرنگ شده اصلا این نادیا ی بیشعورم خوشگلها چشای سبز با پوست برنزه و موهای قهوه ای روشن قدوبالا هم که دیگه نگو یکی دیگم مبینا و سیاوش اهنگ لایو که میشد این دوتا فقط تو چشای هم نگاه میکردن میرقصیدن

بلاخره نوبت رقصیدن پایانی منو سپهر شد همه رفتن کنار من که حسابی زوق زده شده بودم رفتیم وسط سپهر خیلی خوب نقش بازی میکرد انگار که واقعا به من علاقه داشته باشه یکی از دستاشو گذاشت بالای کمرم و یکی از دستامو گرفت تو دستش منم دستمو گذاشتم روی شونش توی چشای هم خیره شده بودیم این وسط منم که رو هواااا

شبا مستم ز بوی تو خیالم خو ز روی تو

خرامونم ز خیال خود گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون میزنه نم نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

بازم بارون میزنه نم نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو نگاه من تویی هر سو

مرو از خواب من بانو تویی صیاد منم اهو

شب تنهایی زارو کسی هرگز نبود یارم

خراب یاد تو بودم تو بردی از نگات مارو

بازم بارون میزنه نم نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

بازم بارون

خیلی خوب میرقصیدو کاملاً منو دراختیار داشتو به این سمتو اون سمت حرکت میداد من که تو
نگاش غرق شده بودمو از رقص هیچی نمی فهمیدم کمی خم شد زیر گوشم گفت-درست برقص

منم مئه خودش یواش جواب دادم-بهتره تو میرقصم

-اره پیداس داری قورتم میدی

-اعتماد به سقفت منو کشته

-هیچ گفته بودم تا حالا ازت بدم میاد؟

-تا حالا بهت گفته بودم از دیدنت عقم میگیره؟

و بعد با پاشنه ی کفشم رو پاش کوبیدم که یه اخ کوچولو گفت من موندم اگه امشب این پاشنه کفشو
نداشتم چیکار میکردم سپهر به چشم طوری نگاه کرد که داشت با زبون بی زبونی میگفت گردنتو
بشکونم یه دفعه دستمو که تو دستش بود محکم فشار داد دستش قوی و بزرگ بود دست کوچیکو
ظریف داشت له میشد ولی تسلیمش نشدم سرشو آورد نزدیک-ببین چه دست ظریفی داری با یه حرکت
میتونم بشکونمش بگو غلط کردم تا ولش کنم

-عمر ااااااا

-باشه و محکم تر فشار داد به طوری که نزدیک بود از درد جیغ میزنم-سپهر جیغ میزنما

-بزن

دهنمو باز کزدم خاستم یعنی جیغ بزنم که فشار دستشو کم کرد-دختره دیوونه دهننتو ببند

-خودت دیوونه ای روااااااا و یواش زبونمو براش در اوردم چشاش گرد شدو به اطراف نگاه کرد-
ابروریزی نکن

-نترس من ابرو دارم توکه نداری که میترسی بر اش

اهگ تموم شد همه برامون دست زدن-دوماد عروسو بیوس یالا دوماد عروسو بیوس یالا یالا

منم که از خدا خاسته خدا از کور چی میخاد دوچشم بینا سپهر مجبوری خم شد تو صورتم مکئی کردو گونمو بوسیدو سریع سرشو کشید عقب مورمورم شدو تنم لرزید

-دوباره،دوباره

سپهر دوباره روی صورتم خم شد لباسو که گذاشت روی گونم چشامو بستمو سعی کردم این لحظه رو برای همیشه توی خاطراتم حفظ کنم سپهر بعد مکئی لباسو از روی گونم برداشت جای لبای سپهر روی صورتم اتیش گرفت مطمئن بودم لپام گل انداخته قلبم به تپش افتاده بود همه به افتخارمون دست زدو ما دست تو دست هم از صحنه اومدیم بیرون من که اونقدر سرمو انداخته بودم پایین که فقط پایین لباسمو میدیدم

وقت خداحافظی شد همه ی مهمونا رفتن فقط خودمونیا موندن برای عروس کشون یه جایی نزدیک عروس کوه صفه همه پیاده شدیم از همه خداحافظی کردیم فقط خانواده ی منو سپهر موندن بابام دستای منو گذاشت توی دست سپهر با لحن بغض داری گفت-سپهر جان تو هم مئه نیما پسرمی امیدوارم خوشبخت شی آوا رو سپردم به تو مواظبش باش از جونم بیشتر دوشش دارم

سپهر لبخندی زد-چشم پدر مواظبشم

منم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پریدم تو بغل بابا بابام پیشونیمو بوسید منم اشکام سرازیر شد- بابایی دوستتون دارم

-قربونت برم دختر عزیزم

مامانم بغل کردم نیما در حالی که صداش از بغض میلرزید گفت-بلا گرفته عین عروسک شدی...چطوری میخایی بریو منو تنها بزاری دلت میاد؟

دماغمو کشیدم بالا-تقصیر خودته قدر منو ندونستی

محکم بغلم کرد-خیلی تحفه ای دوستت دارم تحفه

-ما بیشترررر

-جوجه دلم برات تنگ میشه

-نمیخام که برم سفر قندهار اصلا هر روز بهتون سر میزنم

نیما رو کرد به سپهر-اقا سپهر خواهرمو سپردم دست تو یه مو از سرش کم شه زندگیتو سیاه میکنم

به شوخی این حرفو زد ولی میشد فهمید یه جور اختار هم هست

نادیا روهم بغل کردم-نادیا من میرم شیطونی نکنیا!!!!

-چه شیطنتی دختر به این ارومبو سربه زیری

یواش زیر گوشش گفتم-اره خر خودتی به بهنام خان سلام برسون

بهنام همون پسری بود که باهاش میرقصید اسمشو از سپهر پرسیده بودم پسر دختر خاله ی ثریاجون بود

اخرشم ثریا جون بغلمون کردو عمو سیامک هم پیشونیمو بوسیدو سپهرو مردونه بغل کرد

بلاتکلف با لباس سفیدو دنباله دارم توی هال ایستاده بودم ولی سپهر بیخیال روی مبل لم داده بود و گریه کراواتشو شل میکرد-چرا عین مترسک ایستادی؟

خندم گرفت یه مترسک با لباس سفید عروس!!

-چار دیواری اختیاری

-ببین جوجه خیلی زبون درازیا اصلا خوشم نیاد

- شما کی باشین که بخایین از من خوشت بیاد یا بدت بیاد؟

نفسشو داد بیرون-هنوز بچه ای

شونهامو دادم بالا رفتم تو اتاقم...یعنی اتاقمون خیلی خوشگلو شیک بود با سرویس خواب بنفش و دیواری کاغذ دیواری شده معرکه و رویایی شده بود خیلی خسته شده بودم یعنی اگه کسی کاری به کارم نداشت همونجا تو عروسی میخواستیدم خب اول باید موهامو باز میکردمو میرفتم حموم داشتم با هزار زحمت دستمو میرسوندم به زیپ لباسم که بازش کنم که سپهر اومد تو تا من دید خاست برگرده که صداش کردم-سپهر میایی زیپ لباسمو بکشی پایین دستم بهش نمیرسه

بعد از کمی مکث قدم توی اتاق گذاشت زیمو کشید پایین نصفشو که کشید پایین گفتم-مرسی بقیشو خودم میتونم

بدون حرف از اتاق رفت بیرون تورو تاجمو با هزار زحمت از سرم برداشتمو روی صندلی میز ارایش نشستم ارایشگر موهامو نصفشو با حالت قشنگی بالای سرم بسته جمع کرده بودو بقیشو فر درشت کرده بود به صورت کج ول کرده بود روی یکی از شونهام

به تصویر توی آیینه خیره شدم اصلا باورم نمیشد این منم...اصلا باورم نمیشد اون دختری که لباس سفید پوشیده بودو یه دسته گل با گلای رز سفید دستش بودو همه بهش میگفتن عروس خانوم من باشم چجوری میتونستم باور کنم وقتی قلب مردی که الان شوهرم شده بود مال من نیس?...لباس عروسی روکه هر عروسی ارزو داره شوهرش اونو از تنش دربیاره خودم درآورده بودمو الان گوشه ی اتاقم افتاده بود...تورو تاجمو خودم از سرم باز کرده بودم گیرهای موهامو خودم باز کرده بودم به جای

اینکه سپهر با عشقو محبت از سرم باز کنه....کدوم عروسی شب عروسیش بغض میکرد که من الان بغض کرده بودم؟

من عروس تنهایی بودم که الان به جای معاشقه با تازه دامادش به تصویر چشای اشکیش توی ایینه خیره شده بود...دوتا چشم گریه ای عسلی از پشت هاله ای از اشک به من میگفتن قوی باش...قرار نشد از همین اول ناامید باشمو گریه کنم...پلکامو بهم فشار دادم نفس عمیقی کشیدم بلند شدم سرم چند لحظه گیج رفت چشممو بستمو نشستم وقتی احساس کردم دیگه سرم گیج نمیره بلند شدم رفتم توی حمومی که توی اتاقمون بود موهام حال اومد حوله رو دور خودم پیچیدم اومدم بیرون انتظار داشتم سپهر توی اتاق باشه ولی نبود این سپهر کجا بود؟

توی هال سرکی کشیدم روی مبل دراز کشیده بودو ساعد دستشو روی چشاش گذاشته بود در اتاقو بستم رفتم سمت پاتختی تا لباس بردارم...به به چه لباسایی اینا که لباس زیرای سپهر بودن در کشو رو هل دادم...رفتم سمت اون یکی پاتختی کلا مادوتا گل کاشتیم با این لباسامون

لباس خواب فقط لباس خوابای خودم از همه رنگ مشکی، سرخابی، ابی، زرشکی، صورتی، پوست پلنگی، سفیدحالا یکیشون بالا تنه داشت پایین تنه نداشت یکیشون پایین تنه داشت بالا تنه نداشت اینارو نمی پوشیدم سنگین تر بود این مامی جون ما هم بلهههه خوش به حال بابا...کلا بی خیال این لباسا شدمو رفتم یکی از لباس خوابای سفید خودمو که روش عکس خرس بودو بلندیش تا زانوم میرسیدو پوشیدم اخی چقد این لباس خوابمو دوس داشتم

از اتاق اومدم بیرون رفتم توی اشپزخونه تا یه لیوان اب بخورم سپهر روی مبل نشسته بودو کراواتشو توی هوا میچرخوند-چه عجب!!

-چی چه عجب؟

-بلاخره از اتاق اومدی بیرون

لبامو دادم جلو-خب تو میخاستی بیایی تو اتاق به من چه طلب کار

-فک کردم تو خوشت نمیاد و بعد بلند شد رفت توی اتاق

کمی صبر کردم تا لباساشو عوض کنه بعد رفتم تو اتاق روی صندلی نشسته بود از موهایش اب می چکید موهای مشکیش براق شده بود داشت موهایش با حوله خشک میکرد اخه تو مو داری که با حوله افتادی به جون موها؟ منم با این همه مو از حموم که میام بیرون حوله رو نزدیکشونم نمیکنم منو که دید نگاهش رفت سمت لباس خوابم خندش گرفت به زور جلوی خندشو گرفت

کووووفت رو اب بخندی میخاستی یکی از اون لباس خواب خوشگلا رو برات بپوشم از خود بیخود شی...مرتیکه هیز چشم چرون

چراغو خاموش کردم شیرجه زدم تو تخت که صدای اعتراضش بلند شد- چرا چراغو خاموش کردی؟

-چون میخاستم بخابم

مگه کوری نمیبینی دارم موهامو خشک میکنم؟

خنده ی الکی کردم-چیو؟مگه تو مو داری که بخایی خشکشون کنی؟

چراغو روشن کرد-نه فقط تو مو داری

عمدا لفتش میداد منم خودمو وسط تخت ول دادمو دستو پاهامو از دوطرف باز کردم بعد ده دقیقه
بلاخره تشریف آوردن که بخوابن-هی بلند شو یه گوشه بخواب

خودمو به خواب زدم-هووووی مگه باتو نیستم؟

.....

خم شد روم-خوابی؟

نفسای گرمش صورتمو قلقلک میداد اگه یکم دیگه سرشو نگه میداشت خودمو لو میدادم ولی سرشو
برد عقب-خرس قطبی...فک کن پسر اگه قرار بود امشب اتفاقی بیافته چی کار میکرد؟

بعدم خودش با خودش خندید..هه هه خوش خنده خب دیگه چی؟

یه زانوشو تکیه داد به تختو اروم منو بغل کردو گذاشت یه طرف تخت-اندازه یه بچه ده ساله هم وزن
نداره...ولی خوشم امد هیگلش حرف نداره...بغلیه بغلیه

یکم دیگه حرف میزد بلند میشدم یکی میزدم تو سرش ولی خفه شدو هیچی دیگه نگفت پشتشو به من
کردو خوابید چشممو باز کردم چی میشد اگه سپهر دوستم داشتو کاری میکرد که امشب باهمه ی شبای
دیگم متفاوت باشه...اهمو تو دلم خفه کردم...من به این چیزاش فکر نمیکردم من فقط عشقو علاقه ی
مردی رو میخاستم که بی هیچ علاقه ای پشتشو به من کرده بودو در فاصله کمی از من نفس
میکشید....این سهم من از یه عشق یک طرفه...

اتاق تاریکه تاریک بودو من توی سکوت به صدای منظم نفس های سپهر گوش میکردم...کم کم پلکام
سنگین شدو روی هم افتادو خوابم برد

صبح که بیدار شدم سپهر نبود کجا بود؟امروز که جمعه بود به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ بود به به
چقدر خوابیده بودم پاشدم لباس خوابمو با یه تاپو دامن کوتاه عوض کردم رفتم سر یخچال یه چیزی
برای خوردن پیدا کردم بعد از اینکه گرسنگیم برطرف شد یه غذایی برای ناهار درست کردم البته
این وسط همه زنگ زدن با لحنی معنی عندر معنی حرف میزدن که منم خجالت میکشیدم اخه اش
نخورده و دهن سوخته؟هی

غذا که آماده شد منتظر سپهر شدم تا بیاد باهم بخوریم ولی هر چی صبر کردم نیومد چیشششش حتما
رفته با هاله جونش...بهتر کی دلش میخواد با این آرانگوتان غذا بخوره...تنهایی غدامو خوردم

خونه سوتو کور بود حوصلم حسابی سر رفته بود نمیدونستم چیکار کنم ۱۰ روز تعطیلی میان ترم داشتیم امروزم که شرکت تعطیل بود خونه هم که مرتب بود البته من از کارای خونه به جز آشپزی هیچکاری بلد نبودم که بکنم الانم که دیگه ازدواج کرده بودم نه میشد چت کنم نه میشد زنگ برنم سرکار بزارم مزاحم شم... اخی یادش به خیر چقد با مهنازو سارا پسرارو سرکار میزاشتیم... هی...

رفتم توی حیاط خونمون قدم زدم خونمون ویلایی بود یه استخر بزرگ هم وسط حیاط بود نشستیم لب استخر پاهامو کردم توی ابو تکون دادمو دورس قدم زدم بعدم بلند شدم باغچه ی بزرگی که اون طرف حیاط بود رو اب دادم... دیگه واقعا وصلم سر رفته بود نشستیم جلوی تیوی خودمو با فیلم دیدن مشغول کردم بعد از چند ساعت فیلم دیدن تیوی رو خاموش کردم همونجا روی مبل خوابیدم

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود بوی عطر سپهر میومد با هزار امید چراغو روشن کردم سرکی به اتاقا کشیدم ولی نبود سرخورده با بغض نشستم روی مبل زانو هامو تو دلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشون چشممو بستم... صدای اب حمومو شنیدمو بعد صدای در اتاق که بسته شد وای... پاشدمو به سمت اتاق رفتم بدون هیچ فکری درو باز کردم... که چه دیدم... سریع دستمو گذاشتم رو چشم-چرا عین گاو میایی تو اتاق؟

در اتاقو بستم-ببخشید

۵ دقیقه بعد اقا تشریفشونو آوردن و نشستن روی مبل-شام میخوری گرم کنم؟

-نه خوردم

ای کارد بخوره تو اون شکمت... مرتیکه شکم گنده

برای خودم غذا گرم کردم خوردم اونم روی مبل لم داده بودو با موبایلش ور میرفت بعد از غذا ظرفارو شستم و رفتم تو اتاقم یکی از رمانای جدیدیو که خریده بودمو برداشتم روی تخت دراز کشیدم

ساعت از ۱ گذشته بود که اومد بخوابه بدون توجه به من چراغو خاموش کرد- ایا چرا چراغو خاموش کردی؟؟

-میخام بخوابم

اباژور روی پاتختیو روشن کردم-خاموشش کن

-نچ دارم کتاب میخونم

۱۰ دقیقه ای گذشت که یهو بلند شدو سر جاش نشست-برو بیرون کتابتو بخون

نگاهم به کتابم بود-راحتم

-ولی من ناراحتم

...فقط یه شب بود که کنار سپهر روی این تخت خوابیده بودم ولی همون یه شب هم بدعادت‌م کرده بود... حالا هی غلت بزن هی غلت بزن حفته اونموقع که سپهر و از اتاق بیرون کردی باید به این فک میکردی.... هی اگر ارانگوتان بودیو رفتی اگر نا ارانگوتان بودیو رفتی...دیگه حسابی به غلط کردن افتاده بودم رفتم دروباز کردم به این امید اینکه هنوز نخوابیده باشه نیم ساعتی گذشته بود...سرکی کشیدم تو هال سایه ی کسیو توی راهرو دیدم یه لحظه ترسیدم ولی بعد با خودم گفتم کی میتونه باشه غیر سپهر از کنار در اومدم کنار و شیرجه زدم توی تخت صدای نفسای تندم نمیزاشت

صدای پاشو بشنوم ولی سایش که داشت میومد سمت اتاق پیدا بود چند ثانیه بعد بوی شدید الکل احساس کردم چشم سریع باز شد صورت سپهر تو فاصله ی چند سانتی صورتم بود چشای مشکیش توی چشم خیره شده بود صدام در نمیومد سپهر زانوشو به تخت تکیه داد خواست خودشو روی تخت یا در واقع روی من ولو کنه که خودمو کشیدم کنار کنارم روی تخت خوابید بعد دست انداختو منو کشید سمت خودش-اووووم عزیزم خودتی

تو دنیا اگه از چیزی می ترسیدم ادم مست بود سعی کردم خودمو بکشم عقب-برو کنار به من نزدیک نشو

منو دوباره کشید سمت خودش لباشو گذاشت روی گلو-اووووم بیا دلم برات تنگ شده بود بعد با لحن کش داری گفت-دوستت دارررررر

خندم گرفت اونم با دیدن خنده ی من بلند خندیدو سرشو کرد توی موهام-چقد موهاش خوش بوئه..موهاشو رنگ زدی ارررررررره؟چرا به من نگفتی ناااااااا..خیلی..خوشرنگ..شده

چنگ توی موهام انداخت دوباره موهامو بو کردو بوسیدو سرش افتاد کنار سرم چند لحظه بعد خرناسه ای کشیدو سرشو آورد بالا-هاله

ای مرض و درد حادو هاله...هاله بخوره تو سرت یعنی با هاله هم همین کارا رو میکرد...لعنتی با بیزاری از خودم دورش کردم-برو گمشو من هالت نیستم

دوباره سرشو آورد نزدیکمو گذاشت روی سینم بغضم گرفت به صورتش خیره شدم چقدر معصومانه خوابیده بود اشکم روی گونه هام سرازیر شد دستمو روی موهای پریشو مشکیش کشیدم گریه ام به حق حق تبدیل شد..لعنت به من،لعنت به سپهر،لعنت به هاله،لعنت به هممون،لعنت به من که اونو از اتاق بیرون کردم چقدر دوستش داشتم چقدر عاشقش بودم بوسه ای دزدکی به گونش زدمو دستمو روی گونه ی تیغ تیغیش کشیدم از روز عروسی تا حالا ته ریش گذاشته بودو خیلی بهش میومد داشتم عقدهامو توی مستیش خالی میکردم یه دفعه از خودم بیزار شدمو سرشو از سینم کنار زدمو پشت بهش خوابیدم

صبح که بیدار شدم سپهر کنارم نبود ساعت ۱۱ بود شب قبلو به سختی یادم اومدو با یادآوری حرفای سپهر اهی کشیدمو از تخت اومدم پایین تصمیم گرفتم برم خونه ی مامان اینا

لباس پوشیدمو آماده شدم سوار جنسیس کوپه ی سفیدم که عمو سیامک برای کادوی عروسی بهم داده بود شدمو روندم تا خونه...اخى چقدر دلم برای این کوچه و این بن بست تنگ شده بودو بیشتر از همه این در سفید رنگ با تک درخت کنارش ماشینو پارک کردم زنگ زدم روسریمو کشیدم جلوی صورتم که صورتم پیدا نباشه صدای همیشه گرمو شوخ نیما توی ایفون پیچید-بله؟

صدامو پیرزنی کردم-اقاجان تورو خدا یه کمکی بکن نیاز مندیم

-چند دقیقه صبر کنید

بالاخره منو گیر آورد میدونست بدم میاد موهامو بکشن ولی موهامو کشید- ایا ول کن موهامو کننده شددددن

اومد تو-فسقلی دلت برا اتاقت تنگ شده؟

نادیا او مد تو -بجھا بیاین یابین ناہار حاضرہ

بلند شدیم وقتی داشتیم از کنار نادیا رد میشدم گونشو بوسیدم که اونم جوابمو داد مثل همیشه از نرده سر خوردم اومدم پایین

بابام-اخه من نمیدونم این چه کاریه شماها میکنید مثلاً ازدواج کردی دختر

-اووووه ازدواج کردم سربازی که نرفتم

مامان-مثلاً بعد ازدواج باید شیطونیاتو بزاری کنارو به زندگیت بررسی

-حمیرا جون مگه نشنیدی میگن ترک عادت مرض است

بابا-دختره ی شیطون زبون دراز سپهر از دست تو چی میکشه؟

ناهارو توی جمع گرمو صمیمی خانواده خوردیمو بعد ناهار مامان بابا برای استراحت رفتن توی اتاقشون منو نادیا باهم رفتیم توی اتاق نادیا تاباهم کمی صحبت کنیم -خب خواخری چی کار میکنی؟؟

-نفس میکشیم

دستمو انداختم دور گردنش-هووووم...چه خبر؟؟

-برف اومده تا کمر

-هههه خودتو نزن به اون راه خودت میدونی کدوم نوع خبرارو میگم

-ااااا بابا بیخیال

-عمر اگه بیخیال شم زود باش بیوی کاملشو بده زود تند سریع

-ااااا هیچیو نمیشه از تو قایم کرد

-نه که نمیشه زود بنال بینیم چیکاره ای؟

-اسمش بهنام ۲۳ سالشه ترم ۵ حسابداری و شاغلم هست به نظر میاد که ادم حسابی باشه تازه دیروزم باهم حرف زدیم

چشامو باریک کردم-تو که بهش زنگ نزدی؟؟

-نهههه مگه خرم خودش زنگ زد

-باریکلا خواهر خودمی ولی خوب جیگریها

-اره خوشتیپو خوش هیكل امروزم باهم قرار داریم

-بلهههه؟چی شنیدم؟؟

خندید

-کوووفت ببند اون نیش تو پررو راستی نادی نیما بفهمه ناراحت میشها

-خب توهم با پسرای دانشگاه دوست بودیو نیماهم میدونست

-پسرا نه فقط چند نفر اونا هم دوست پسرمن نبودن در ضمن من ۲۵ سالمه تو ۱۸ سالته

شونهاشو بالا انداخت

-البته من میدونم تو دختر عاقلی هستی ولی فقط احتیاط کنو اصولتو زیر پا نداز در ضمن میدونم دفعه ی اولتم نیس

-اووووپس تو از کجا میدونی؟؟!!

چشمکی زدم

ساعت ۱۱ بود که رسیدم خونه کلیدو توی در انداختمو درو باز کردم سپهر روی میل نشسته بود سلام کردم به زور جوابمو داد ای بی لیاقت بی خاصیت لیاقتت همون هاله ی خلو چله

کجا بودی؟

-خونه ی بابام

-یه نگاهم به ساعت مینداختی بد نبود

نکه خودش همیشه سر وقت خونه بود بیخیال شونه هامو انداختم بالا

خواست چیری بگه که منصرف شد منم حق به جانب یه نگاه بش کردم رفتم توی اتاق تا لباسمو عوض کنم

یکی از همون مثلا لباس خوابارو پوشیدم رو پوشیدمو توی ایینه به خودم نگاه کردم خودم اب دهنم راه افتاد وای به حال سپهر پشیمون شدم درست نبود جلوی سپهر اینو بیوشم اومدم درش بیارم که سپهر اومد تو اتاق منم بی خیالش شدمو پریدم تو تخت پتو رو رو خودم کشیدمو چشممو بستم چند لحظه بعد سپهرم چراغو خاموش کردو پتو رو کنار زدو خوابید گوشه ی تختو پشت به من دراز کشید پتو رو کشید سمت خودش پتو از روم کنار فت کشیدمش سمت خودم پتورو که پتو از روش رفت کنار دستشو از پشت آوردو پتو رو دوبارخ کشید سمت خودش !!! یعنی چی هی پتو رو از روم میکشه کنایااااا با لجبازی دوباره کشیدمش سمت خودم که یه دفعه برگشت سمت-مشکل داری؟؟چرا اینجوری میکنی؟؟

-خودت مشکل داری که هی پتورو از روم میکشی کناررررر

-اول تو کردی....کلا تو همیشه کرم میریزی

-ههههههههه کرم بریزم اونم برای کی؟ تو؟ عمر!!!!!! یه درصدم فکرشو نکن

بلند شد نشست -پس برا چی این کارارو میکنی؟ هان؟ نکنه میخایی توجه منو جلب کنی؟ اررره؟؟

بلند زدم زیر خنده-تورو خدا منو نخندون سپهر فک کردی خیلی تحفه ای که بخوام توجهتو جلب کنم؟ نخیر همچین اش دهن سوزیم نیستی

پوزخندی زد-امیدوارم

چشامو گرد کردم-من واقعا نمیدونم کی به تو این همه اعتماد به نفس کاذبو داده

و زیر لب گفتم خود که که پندار بدبخت

ولی انگار شنید چون بلند شد روبه روم نشستو دستمو پیچوند-چه زری زدی؟ یه بار دیگه تکرار کن تا حالیت کنم؟

اخمامو تو هم کردم-همین که شنیدی..دستمو ول کن

-تا نگی غلط کردم چیز خوردم ولت نمیکم

-عمر!!!!!!

بیشتر فشار داد لعنتی چقدر دستاش قوی بودن از زور درد چن ثانیه چشم بسته شد بازشون کردم
سعی کردم دستمو بکشم ولی محکم تر فشار داد-ولم کن...ولم کن عقده ای بدبخت

دستمو با حرص ول کرد-کاش یه ذره تربیت داشتی که دلم نسوزه

-دارم ولی لایقش نیستی که بات درست رفتار کنم

پتو رو با خشونت کشید سمت خودش منم چون حواسم به جای سرخ شده ی انگشتای سپهر روی مچ دستم بود نتونستم سریع عمل کنم پتو کشیده شد از روم کنارو لباس خوابم همراه با پتو کنار رفت سپهر نگاهش افتاد به پایین تنم همونجا خیره موند سریع لباسمو کشیدم پایینو با چشم غره پتو رو با غیض کشیدم سمت خودم اونم یا خیلی خوشش اومده بود یا میخاست لج منو در بیاره بازم به کارش ادامه داد حالا کی نکش کی بکش اون نیروش بیشتر بودو وقتی پتو رو میکشید سمت خودش منم با پتو میرفتم سمت خودش ولی من زورم بهش نمیرسیدو اون راحت پتو رو گرفته بود تو مشتتو به با نیشخند به من نگاه میکرد هر چی پتو رو میکشیدم نمیومد سمت من اخرش نمیدونم چی شد که زانومو اوردم بالاو....خورد به جایی که نباید میخوردو اونم اخش در اومد صورتش سرخ شده بودو دستتم...معلوم بود کجا بود لازم به توضیح من نیس منم با چشای گشاد شده اندازه چرخای درشکه با ترس نگاهش میکردم چند دقیقه تو سکوت گذشت بعد سرشو چرخوند سمت من فک کنم میخاست سر به نیستم کنه نفسشو با عصبانیت داد بیرون منم حالا کلا بی خیال لباس خواب خوشگلم شده بودمو از زیر پتو اومده بودم کنارو نگران منتظر عکس العملش بودم مطمئن بودم که الان سرخ شده بودم لب پایینمو محکم گاز گرفتم همون جور که توی چشم خیره خیره نگاه میکرد اومد سمتم نگاهش افتاد

روی بدنم که لباسم از روش رفته بود کنار... بفرما تو دم در بدههه... حتی جرئت نداشتم بکشمش
پایین نزدیک تر شد نگاهش رنگ تهدید گرفته بود جلو تر اومد مته به دختر کوچولو بغض کرده بودم
و چشم خود به خود مظلومانه گرد شده بودن آگه یه سانت دیگه نزدیکم میشد جیغ میزددم نمیدونم چی
تو چشم دید خودشو کشید کنارو پشتشو به من کردو خوابید منم بعد چند ثانیه دراز کشیدمو دیگه
دست هیچکدوممون به پتو نخورد

داشت خوابم میبرد که صداش به گوشم رسید- فردا وسایلمو جابه جا کن
اب یخ که چه عرض کنم یجچال قطبی ریختن رو سرم... وقتی صدایی از من نشنید دوباره پرسید-
شنیدی؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم... آگه ازش خواهش میکردم نره چی میشد؟... نه نمیتونستم... اصلا اب
دهنمو قورت دادم خونسرد جواب دادم- سیاهه

-چی سیاهه؟

-نوکر بابات

-به درک اصلا دلم نمیخواد نفستم به وسایلم بخوره

اخه لیاقت نداری بدبختنتت

با صدای الارم گوشیم چشم باز کردم امروز روز فرد بودو باید میرفتم شرکت بعد از ازدواجم اولین
بارم بود که میرفتم شرکت یعنی دو هفته ای رو با کمال پرویی به خودم مرخصی داده بودم دستو
رومو شستم میز صبحونه رو آماده کردم لباسامو هم پوشیدم و رفتم توی اتاق سپهر دیدم هنوز خوابیده
رفتم بالا سرش- سپهر.... سپهر.... هوووو سپهرررررر

هومو گفتو غلٹی زدو پشتشو به من کرد

-||| سپهر پاشو باید بری شرکت

چشماشو باز کرد منو که دید جا خورد-تو اینجا چیکار میکنی؟

-دیدم خوابی گفتم پیام بیدارت کنم الان دیرت میشه

با تندى جواب داد- لازم نیس دیگه بیایی توی اتاقمو بیدارم کنی

به شدت بهم برخورد پشتمو کردم بهش- بی لیاقت از خداتم باشه صبحا که بیدار میشی منو ببینی

رفتم توی اسپیزخونه تا یه صبحونه ای کوفت کنم از همین صبح پیداس که چه روزی در پیش دارم اه سپهر بمیری دستو روشو که شست اومد نشست تا صبحونشو بخوره فنجونشو گرفت جلوم-برام چایی بریز

یه لطفا میگفتی چیزیت میشد؟ انگار داره به نوکرش دستور میده-خودت دست داری پا داری پاشو برا خودت بریز

یه ابروشو انداخت بالا براندازم کردو بعد بلند شد برا خودش چای ریخت صبحونمو خوردم رفتم تا شالو مانتومو بپوشم نمیدونستم باید با ماشین خودم برم یا با سپهر چون درست نبود باهم نریم بالاخره زن و شوهر بودیم شونه هامو انداختم بالا سوییچمو برداشتم سپهر مثل همیشه خوش تیپ اومد تا کفشاشو بپوشه از خونه داشت میرفت بیرون که سوییچو دستم دید-مگه نمیخواهی بیایی شرکت؟

-چرا

-پس اون سوییچ چیه دستت؟

خودمو زدم به اون راه-پس با چی باید بیام؟

پوزخندی زد طوری نگام کرد که انگار یه خنگ به تمام معنام-با قاطر... به نظرت مسخره نیس که کارمندا ببینن منو تو که زنو شوهریم جدا میاییم؟

سوییچو گذاشتم سر جاش دنبالش راه افتادم سوار ماشین شدیم وقتی رسیدیم به شرکت نگهبان برامون دست تکون داد ماهم برارش سر تکون دادیم سپهر-نمیخام هیچکی بدونه که ما...

حرفشو قطع کردم-میدونم

اسانسور زد اسانسور که رسید درو باز کردو اول کنار ایستاد که من برم تو خوشم میومد که جنتلمنه داشت نیشام باز میشد که سریع خودمو کنترل کردم روبه روی هم ایستاده بودیم و جز ملودیه اسانسور صدایی نمیومد اون نگاهش به بیرون از دیوار شیشه ای بود منم که دزدکی نگاهش میکردم- یه دفعه با نگاهش منو غافلگیر کرد چند دقیقه تو چشم زل زدو بعد یه نیمچه لبخندی اومد کنار لبش چشمو تنگ کردم -چیه؟

-یاد روز اولی افتادم که تو در باهم گیر افتادیم

منم یه لبخند ابکی تحویلش دادم که یغنی! تو یادته من که یادم نبود هی یادش به خیر گفته بودم من بالاخره از این اسانسور حاجت روا میشما بالاخره اسانسور ایستادو وارد شرکت شدیم همه با دیدن ما بلند شدن سپهر رفت توی اتاقش منم بعد اینکه همه یکی یکی بم تبریک گفتن رفتم توی اتاقم اخی دلم تنگیده بود برای این اتاق حتی برای خانوم شکوهی... وا کوشش پس این خانوم شکوهی؟ داشتم اتاقمو دید میزدم که در اتاق باز شدو منم سه متر پرت شدم جلو-اخخخخخ

خدم گرفت و نشستم سر جام سپهر که منتظر بود من وارد شدمو بحثو شروع کنه بلند شد شروع کرد به توضیح دادن درباره ی پروژه ی جدید شانس....منم که صاف جایبو انتخاب کرده بودم که صفای

نشسته بود اونقدر این بشر پستو هیز بود که حالام که میدید از دواجر دم جلوی سپهر دست از چشم چرونی بر نمی داشت با تموم وجود دلم میخواست از زیر میز پاشو لگد کنم

لبامو به هم فشار دادمو به صحبتای سپهر گوش دادم چه پروژه ایم بود یه پنت هوس بزرگ توی یکی از منطقه های بالا شهر تهران منم چه شوهر مهندسی داشتما کیف کردم حالا این سپهر که داشت توضیح میداد هر بار که میدید این صفایی داره با نگاش قورتم میدره رشته ی کلام از دستش در میرفت بعد اینکه یه سری توضیحات لازمو داد همه رفتیم سمت میزای نقشه کشیمون تا کارمونو شروع کنیم

نشسته بودم پشت یکی از میزا که صفایی اومد نشست روبه روم با یه لبخند زشت سپهر با اخم اومد کنارم-پاشو!

-واسه چی؟

لباشو بهم فشرد-پاشو بت میگم پاشدم منو کشوند سمت یکی از میزا گوشه ی اتاق که دیگه اون صفایی...دیگه نمیتونست نگام کنه خودشم نشست کنارم قند تو دلم اب شد از اینکه برام غیرتی شده بود کم سعی میکردم لبخندمو پنهان کنم ولی سپهر با قیافه ی مشغول بود همه مشغول شدن منم سفتو سخت درگیر نقشه شدم

طبق معمول سپهر بعد مدتی بلند شد تا نقشه هارو دید بزنه هر نقشه ایرو که میدید با سر تایید میکرد به صفایی که رسید شروع کرد به ایراد گرفتن منم زیر لبی میخندیدمو صفاییم خصمانه به سپهر نگاه میکردو سرشو تکون میداد...اخیش حالم جا اومد به من که رسید روی نقشم خم شد صورتش با فاصله ی کمی روبه روی صورت من بود منم چون انتظارشو نداشتم خودمو کشیدم کنار سپهر نگاه هشدار دهنده ای به من انداخت منم با خجالت دوباره سرمو بردم جلو سپهر روی نقشم دقت کردو بعد چند لحظه ازم خواست توضیح بدم منم با خوشحالی مشغول توضیح دادن نقشه براش شدم میدونستم از نقشم خوشش اومده چون مثل همیشه حسابی خلاقیت به خرج داده بودم بعد توضیحاتم نشست پشت میزشو دوباره مشغول شد

-جایی داری میری؟

شالمو سرم کردم توی ایینه ی دم در خودمو بررسی کردم-نه پَ برا تو خونه شالو مانتو کردم

-کجا داری میری؟

از سپهر بعید بود که همچین سوالی ازم بپرسه-چطور؟

-چطور نداره میخام بدونم الان داری کجا میری؟

کفشامو پوشیدم-شرکت نیما

-شرکت نیما؟ اونجا چیکار داری؟

درو باز کردم سوییچ ماشینو برداشتم-لابد کاری دارم دیگه...خداحافظ

و درو بستمو سوار ماشین شدم با ریموت درو باز کردم و راندم سمت شرکت نیما

وارد شرکت که شدم منشی که منو میشناخت به احترام بلند شدو سلام کرد داشتیم با هم احوال پرسی میکردیم که دختر دختری با قیافه ی با نمکو اشنا اومد چندتا برگه هم دستش بود-خانوم راز غی میشه از این برگه ها پیرینت بگیرین؟ اینا هم باید لیست بشه

توی چهرش دقیق شدم...خدایا این کیه که اینقدر برام شناس؟؟...دخترک که گویا متوجه نگاه خیره ی من شد سرشو برگردوند سمت منو با کنجکاو براندازم کرد یهو مغزم جرقه ای زد همزمان باهم اسم همو صدا کردیم-ای سوگلی...خودتیییییییی

خندیدن-نه روحشم اومدم تورو بترسونمو برم

پریدیم بغل هم -چقده تغییر کردی میمون چی شناختمت

سوگل-خفه شو میمون چی تو بودی من گوریل انگوری بودددددمممم

-راس میگیییییییی...وایییییی هیچ معلومه کجایی بی معرفتنت؟؟

سوگل-تو کجایی؟ ببخشیدا که من هر چی زنگ میزدم جواب نمیدادی

-||||||| اونکه من نبودم که بی خبر گذاشت رفت کانادا

سوگل-به جان تو اتفاقی شد

فهمیدم اون سوگلی که نیما ازش حرف میزد دوست صمیمی منو مهناز توی دوران دبیرستان بود

دستامون توی دستای هم بودو با ذوق حرف میزدیم که صدای نیما اومد-به به خواهر گررررراممم

-سلام بر کوزت زما|||||ان

اومد ستم همو بغل کردیم-چه عجب از این طرفا

چشمکی به سوگل زدم خواستم کمی سر به سر نیما بزارم-ببینم داداشی سوگی سوگی که میکردی این دختره هس؟

نیما ناباورانه چشاشو گرد کردو لب پایینشو گاز گرفتو اشاره ای کرد

اخمامو کشیدم تو هم-چی؟ چرا برا من اشاره میایی؟ این کیه تو برای ایندنت انتخاب کردی؟ها؟

قیافه ی نیما دیدنی بود به سختی جلوی خندمو گرفتم نیما چون پشتش به سوگل بود نمیدید که ریز ریز داره میخنده فقط تو سکوت ملتسمانه منو نگاه میکرد منشی هم یه ثانیه به ما سه تا نگاه میکرد یه ثانیه

-بله؟ بله؟ آگه سوگل بدونه به ابرو هاش گفתי پاچه بزی پدرو تو در میاره... آخ اخ قبلنا هم همینارو همش بهش میگفتا که لحش در موبدا بادته حقدر بر ا خالاش سر به سرش میزاشته؟؟

غش غش خندید-اررررره چه روزایی بود چقد سربه سرش میزاشتم...نچ نچ ولی دیدی چه نازو خوشگل شده؟

-خیر نازو خوشگل بود دوست من تو از بس حواست تو این بود که اذیتش کنی نمیدیدی

-نه که اونم کم میاورد

-هی یاد قدیما به خیر...بعد بلند شدم کیفمو روی شونم انداختم-خب دیگه نیموولی من برمممم

-!؟کجا بمون یکم دیگه شرکتو که تعطیل کردم با هم بریم خونه مامان باباهم ببیننت خوش حال میشن

-نه باید برم دیگه سپهر تو خونه منتظره بعد ماچش کردم...خداحافظ داداشی گلهمه

-خداحافظ گلم

ار منشی هم خداحافظی کردم از شرکت اودم بیرون رسیدم خونه سپهر نبود چرا بعد این سه هفته که به سوتو کور بودن خونه عادت کرده بودم هنوزم دلم میخواست یه بار ببینم سپهر منتظرمه؟؟نفسمو دادم بیرونو مانتومو در اوردم دلم میخواست یه دوش بگیرم لباسمو در اوردم وانو پر کردم نشستم اخیش بعد این هوای سرد همین اب گرم میچسبید

بعد اینکه از حموم اودم بیرون یه پیراهن لیمویی کوتاه جذب پوشیدم که کاملاً فیت تنم بودو ظرافت هیکلمو به خوبی نشون میداد رفتم توی اشپزخونه تا یه کیک کاکائویی خوشمزه بپزم...نیم ساعت بعد بوی خوب کیک همه ی خونه رو برداشته بود تازه نشسته بودم سر درسای دانشگاهم که

صدای چرخش کلید توی در اودمو سپهر وارد خونه شد متوجه شدم که دلم براش تنگ شده اونقدر تو فکر بود که منو ندید برای همین بلند سلام کردم

سرشو آورد بالا توی صورتم خیره شد-سلام! کی اومدی خونه؟

-یه ساعتی میشه

اومد تو سوییچو کلیدو پرت کرد روی میز این رفت توی اشپزخونه-چه بویی راه انداختی؟

یه نگاه به فر کردو رفت توی اتاق تا لباساشو عوض کنه این مدت یعنی تو این یه ماه رابطمون نمیگم خوب شده بود ولی کمتر باهم کل مینداختیم قابل تحمل تر شده بودیم این شاید اولین یا دومین باری بود که ساعت ۸ خونه بود...لعنتی با لباس خونه هم خواستنی بود یه شلوارک کرم با تی شرت جذب طوسی پوشیده بودو سینه ی خوش حالتو ستبرش کاملاً خودنمایی میکرد دلم ضعف گرفت

نشست جلوی تی وی نیم نگاهی به من کرد-کیکت آماده نیست؟

-نه باید صبر کنی یه ۱۰ دقیقه دیگه آماده میشه

-داری درسای دانشگاهتو میخونی

-نه پ دارم مقشایی که خاله مهد کودکمون داده رو مینویسم

خندش گرفت-ترم چندی؟

-سه ترم دیگه دارم تا دکترا مو بگیرم

-گفتی جهش دادی اره؟

-اره

-پس بچه درس خونی هستی

لبخند کجی زدم-نه بابا من زیادی باهوشم

نگاهی به من کرد-خودشیفته...لابد از همون دانش آموزایی بودی که اشک همه معلمارو در می آوردی از بس شیطونی میکردی

خندیدم-اره بعد بلند شدم کیک آماده شده بود از فر درش اوردم یه کوچولو که سرد شد از قالبش درش اوردم بردمش توی هال

سپهر نگاهشو از تی وی گرفتمو به من دوخت میدونستم اندامم زیادی تو چشم میزنه لباسی که پوشیده بودم فیت تنم بودو ظرافت هیکلمو به خوبی نشون میداد گذاشتمش روی میز گرد جلوی سپهر که حالا داشت صورتمو خیره خیره نگاه میکرد نشستم روی میز کناریشو پامو گذاشتم روی پام.. اولین باری بود که اینجوری به من خیره میشد منم قند تو دلم اب میشدو گونه هام داغ میشد

سپهر خودشو کشید جلو-به از شکلش معلومه که خوشمزس..حالا کیکو باید کجا بزاریمو بخوریم؟

لبخند ژکوندی زدم-تو بشقابایی که میری میاری

نیم نگاهی به من کردو بلند شد زیر اب یه چیزی گفت که منم بلند گفتم-خودتی

همونجور که داشت میرفت توی اشپزخونه به من نگاهی کردو تک خنده ای کردو دوباره زیر لب یه چیزی گفت

خودتی،خودتی،خودتی!!!ای خوک ریا کار

رفت قاشق و چنگال آورد براش قسمت بزرگی کیک گذاشتم تو بشقابو دادم دستش از دستم گرفت گفت-مرسی تو دلم گفتم-جم برسییی رفتم توی اشپزخونه تا قهوه بیارم دوباره سپهر با نگاهش دنبال کرد دوتا فنجان قهوه اوردم

داشتم قهومو میخوردم که یهو گفت-میدونستی خیلی خوش هیکلی!

قهوه پرید تو گلوام خیلی سعی کردم صرفه نکنم تا سه نشه ولی موفق نشدم چندتا صرفه پشت سر هم کردم

-میدونستی خیلی بی جنبه ای

واقعا بی جنبه بودم ولی خوب حرف اونم کاملا غیر منتظره بود تا حالا از این حرفا نزده بود ولی حرصم گرفت از اینکه اینقدر ررر از خودراضی بود با چشای اشکی نگاش کردم-خودت بی جنبه ای در ضمن تو که اولین نفری نیستی که به من این حرفو زدی...چه دختر چه پسر اخمی کردو نگاشو به تی وی دوختو دیگه چیزی نگفت...

-سپهر شام هستی یا...؟

نمیدونستم چی بگم چون اکثر شبا میرفت بیرونو با هاله جووون غذاشونو میل میکردن یا کلا دیر میومد خونه تو این یه ماه حتی یه بار هم باهم شام نخورده بودیم
-نه هستم

-پس همون خورشت سبزی دیروزو گرم میکنم بخوریم

غذا رو گرم کردم میزو چیدمو صداش کردم اومد تو اشپزخونه-چه بویی!به به

نشست روی صندلی منم روبه روش نشستم براش غذا کشیدم چندتا لقمه ی اولو مزه مزه میکردو میخورد ولی بعد با اشتها شروع کرد به خوردن-دستپختت خوبه خیلی...بعد تو چشام زل زده موزیانه گفت-بالاخره تو این ازدواج یه سودیم بردیم

ای کوفت مرتیکه چپول!من اگه یه بار دیگه غذا گذاشتم جلوت بشقابشو توی ظرف شویی گذاشت-مرسی و پروپرو اومد بیرون

منم که غدامو خوردم ظرفارو گذاشتم توی ظرفشوییو و رفتم تو اتاق تا بفهمه من نوکرش نیستم و خودش باید ظرفارو بشوره

خسته و کوفته تازه وارد خونه شده بودم که تلفن زنگ زد چون عجله کردم بند کیفم به دستگیره گیر کرده یه متر به عقب پرت شدم-ااااخ

ای خدا بگم اونکه تلفن زده رو چیکار نکنه اخه وقت قحط بود که الان زنگ زدی ای بی ماتحت شی ایشالا...

-خدا بهت عقل درست حسابی بده اینجا نشستنی واسه چی؟

سرمو گرفتم بالا نگاهی به سپهر که بالای سرم داشت به من میخندید انداختم رو اب بخندی خوش خنده-نشستم رو زمین به مورچهها سلام کنم...مگه نمیبینی افتادم؟

-نچ نچ دستو پاچلفتیم که هستی یه راه رفتن درست رو زمین صافم بلد نیستی

شیطونه میگه از این پایین بزنم همونجا که کارسازه که دیگه یادش بره چه جوری باید راه برهو بعد سعی کردم بلند شم ولی کمرم به شدت درد میکرد سپهر خم شد تا کمک کنه که زدم زیر دستش-لازم نکرده تو یکی کمک کنی

و بعد دستمو گرفتم به دستگیره ی درو بلند شدم دوباره تلفن زنگ زد لنگان لنگان رفتم سمت تلفن-جانم؟

-سلام دختر گلم

-سلام ثریا جون...حالتون خوبه؟

-ممنون عزیزم منم خوبم تو خوبی؟سپهر خوبه؟

-ممنون ماهم خوبیم سپهرم همینجاس سلام میرسونه اینو که گفتم برای سپهر که ایستاره بودو گوش میکرد شکلکی دراوردم سپهر سرشو انداخت زیرو خندیدو رفت توی اتاقش

-سلامت باشه مادر زنگ زدم بگم امشب شامو دور هم باشیم

-ثریا جون چرا زحمت میکشینی؟

-نه عزیزم چه زحمتی..

-چشم حتما زحمتتون میدیم

-پس شب منتظریم...کاری نداری مادر؟

-نه ثریاجون به بابا سلام برسونید....خداحافظ

-خداحافظ

تلفونو گذاشتم-سپهر مامانت اینا برا شب دعوت گرفتن...یات نرهاا

-باشه و رفت حموم توی حموم اواز میخوند الحق که صدای خوبیم داشت رفتم پشت در حموم صدای مردونش توی حموم با ملودی اب قاطی شده بودو صداشو بم ترو گیراتر میکرد چند دقیقه جلوی در موندم تا صداشو بشنوم وقتی صدای اب قطع شد رفتم توی اتاق خودم

بعد از سپهر من رفتم توی حموم هنوز توی حالو هوای سپهر و صدای گیرای زیباش بودم نفهمیدم کی خودمو شستم وقتی خواستم حولمو ببوشم دیدم حولمو یادم رفته بیارم...امان از دست تو سپهر ه نمیزیاری به کارو زندگیم برسم!

چنتا حوله گذاشته بودم توی کابینت کوچیک توی حموم یکی از اونارو برداشتم ولی خیلی کوچیک بود فقط بالا تنه و زیر شکمو میگرفت اصلا هم دلم نمیخواست به سپهر بگم حولمو بیاره...ناچاری همون حوله رو دور خودم پیچونم درو باز کردم پامو گذاشتم بیرون که دیدم سپهر روبه روم ایستاده داره نگام میکنه از تخت سینم تا نوک انگشتای پام...

تو چشای مشکیش خیره شدم اونم تو چشم خیره شده بود دلم لرزید... از نگاهش خجالت کشیدم و گونهام سرخ شدن به خودم تکونی دادم و از جلوش جیم شدمو به اتاقم رفتم درو بستم به در تکیه دادم چشامو بستمو نفس عمیقی کشیدم...خدایا زیر نگاهش نزدیک بود خودمو لو بدم

وقتی ضربان قلبم اروم شد از در فاصله گرفتم موهامو با حوله خشک کردم یه تاپ بنفش خوشمیل پوشیدم دامن مشکیمو گذاشتم توی کیفم تا اونجا بیوشمش یه جین مشکی تنگ پوشیدم موهامو با کیلیپس بستم یه خط چش توی چشم کشیدم یه برق لبم روی لبام مالیدم مانتو شالمو پوشیدم نشستم روی مبل راحتی دم در تا سپهرم بیاد باهم بریم

چند دقیقه بعد سپهرم اومد یه ژله ی یاسی خوش دوخت با شلوار جین مشکی پوشیده بود سرشو زیر انداخته بودو تو فکر بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت-بریم

توی ماشین هنگام رانندگی اخم کرده بود به جلو چشم دوخته بود سکوت ماشین از ارم میداد دست بردمو ضبطو روشن کردم صدای شادمهر اقلیلی بلند شد...

اسم داره یادم میره چون تو صدام نمیکنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمیکنی

دلتنگ تر میشم ولی نشنیده میگیری منو

هنوز همه حال تورو از من فقط میپرسنو

با اینکه با من نیستی دیوونه میشم از غمت

اصلا نمیخوام بشنوم که اشتباه گرفتمت

داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود

گذشته بودم از همه هیچکس یه غیر تو نبود

حقیقتو میدونیو ازم دفا نمیکنی

کنارتو میمیرمو تو اعتنا نمیکنی

مردم تورو از چشم من امشب تماشا میکنن

فردا غریبه ها منو پیش تو پیدا میکنن

کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری

به روم نیارم که چقد میخوام که از پیشم نری

هر بار با شنیدن صدای تو اروم شدم

حتی واسه ی رفتنت پیش همه محکوم شدم

اسم داره یادم میره چون تو صدام نمیکنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمیکنی

دلتنگ میشم ولی نشنیده میگیری منو

هنوز همه حال تورو از من فقط میپرسنو

داشت حرف دل منو میزد زیر چشمی یه نگاه به سپهر کردم استایل پشت ماشین نشستنشو خیلی دوس داشتم یه دستش روی فرمون بودو حلقه ی ازدواجمون توی دستش...چقدر حلقه به دستای مردونش میومد اشکی میشد دستمو بزارم روی دستش...بی تاب شده بودم کاشکی زودتر میرسیدیم سرمو تکیه دادمو چشممو بستم دستامو مشت کردم و زیر کیفم تا بیشتر از این وسوسه نشم دستمو بزارم روی دستاش...بغضم گرفت...اب دهنمو قورت دادم تا از این بغض که گلمو فشار میداد خلاص شم ولی بغض لعنتی توی گلم جاخوش کرده بود غیر از صدای شادمهر هیچ صدای نمیومد اگه سپهر حرفی میزد بغضم میشکست

وقتی احساس کردم ماشین ایستاد چشممو باز کردم رسیده بودیم پیاده شدم در باز شد سپهر درو باز کردو کنار ایستاد تا من برم تو سرمو انداخته بودم زیر داشتم میرفتم که احساس کردم دستم داغ شده نگاه کردم سپهر دستمو گرفته بود با تعجب نگاهش کردم بدون اینکه منو نگاه کنه گفت-یادت نره اومدیم اینجا کسیم از رابطمون خبر نداره

نگامو ازش گرفتمو به احساس خوبی که بر اثر تماس دستای گرم سپهر با دستم به وجود اومده بود فکر کردم دستام توی دستای قوی و بزرگ مردونش گم شده بودو یه جورایی برام خوشایند بود حیاط بزرگو رد کردیمو رسیدیم به ساختمون بزرگ دو طبقه دم در ساختمون ثریا جون منتظرمون ایستاده بود منو در اغوش کشید-سلام...خوش اومدی عزیزم

منم بغلش کردم و گونشو بوسیدم-سلام ثریا جون

سپس سپهر و بغل کردو باهم وارد خونه شدیم بابا(بابای سپهر که دیگه بهش میگفتم بابا) اومد جلو بغلم کردو موخامو بوسید-عرووس گللمم خوبی بابا

لبخندی به چشای مشکی جذابش که بی شباهت به چشای سپهر نبود زد-ممنون بابا شما خوبین

دستشو پشت کمرم گذاشتو منو با خودش برد توی هال-حالا که شمارو دیدم عالیم

خندیدمو نشستم روی مبلی سپهرم اومد نشست کنارم هستی در حالی که از پله ها پایین میومد سلام داد به احترام خواهر شووووهرم!بلند شدم با هم دست ددیمو گونه ی همو بوسیدیم هستی نشست کنار سپهر سپهرم دستشو انداخت دور گردن هستی و موهاشو بهم زد هستیو دوست داشتم خیلی شبیه سپهر بود فقط رنگ چشاش فرق داشت

ثریا جون- عزیزم پاشو لباساتو توی اتاق سپهر عوض کن

بلند شدم سپهر هم پشت سرم بلند شدو دستشو انداخت دور کمرم ... کمرم داغ شد... اه خدایا هنوز به این حرکات سپهر عادت نکرده بودم سپهر در اتاقشو باز کرد دکوراسیون اتاقشو دوست داشتم همه چیز خاکستریو مشکی بودو یه جورایی به ادم ارامش میداد کیفمو گذاشتم روی تخت دونفره ی شیکش مانند شالمو در اوردم دامنمو از توی کیفم در اوردمو منتظر نگاهش کردم تا خودش از اتاق بره بیرون ولی نرفت-میشه بری بیرون تا لباسمو عوض کنم

تو سکوت چند ثانیه نگام کردو بعد پشتشو کرد به من-عوض کن

وا! این چرا چند روزه اینجوری شده؟! اخلاقت یه جوری شده بعضی وقتا به طور عجیبی خیره خیره نگام میکردو بعضی وقتا اصلا نگام نمیکرد شونه هامو انداختم بالا شلوارمو در اوردمو دامن تنگ و کوتاه مشکیمو پوشیدم

توی ایینه به خودم نگاهی انداختم میدونستم با اینکه قدم کوتاه بود ولی پاهام خوش ترکیب بودن و پوست سفیدم حسابی تو چشم میزد کیلیپسو از موهام جدا کردم موهای خرمایی روشنمو که تا کمرم میرسید رو روی شونه هام ازاد گذاشتم سپهر برگشت... دوباره همون نگاه... میدونستم از توی چشاش برق تحسینو ببینم هر وقت اینجوری نگام میکرد اعتما به نفسم چند برابر میشد لبخندی اومد گوشه ی لبم با هم دوباره سپهر دستشو انداخت دور کمرمو رفتیم پایین

ثریا جون با دیدن من لبخندی زد-ماشالا... چقدر خوشگل شدی عروس گلم... خوش به حال سپهر

خوشم میومد جلوی سپهر ازم تعریف کنن خندیدم خواستم بگم اختیار دارید چشاتون قشنگ میبینه که سپهر جواب داد-مامان آوای من خوشگل بود خوشگل تر شده

یه جوری شدم... دلم اشوب شد چقدر شنیدن اسممو از زبونش دوست داشتم... وقتی گفت آوای من یه لحظه احساس کردم که واقعا من مال سپهرمو سپهر هم فقط مال منه...

ثریا جون خندید و دست انداخت دور گردنم-بر منکرش لعنت... عروس من تکه

سپهر دستمو کشید باهم روی مبل نشستیم صدای ایفون اومد پدر رفت درو باز کرد چند دقیقه بعد مامانو بابا همراه نیماو نادیا وارد شدن بلند شدیم بعد دستو روبوسی همه نشستیم خواستم برم پیش نیما که سپهر دستشو گذاشت روی شونه ام و من نشوند کنار خودش

سپهر خیلی راحت دستشو گذاشته بود روی شونه هام و با نیما خوش و بش میکرد گاهی هم با من صحبت میکرد

...یادم باشه هفته ای یه بار بیایم اینجا چون به اندازه ی یه هفته جبران میشد وقتی مهربون میشد صورتش خواستنی ترو دلنشین تر میشد منم که از خدا خواسته خودمو انداخته بودم تو بغلش توی بغل سپهر گم شده بودم احساس ارامشیو داشتم که توی زندگیم هیچ وقت حس نکرده بودم تا اونجایی که میتونستم ریه هامو از عطر تنش پر کردم

ثریا جون برای چیدن میز شام بلند شد منم بلند شدم دنبالش برم توی اشپزخونه تا کمکش کنم

ولی اون منو از اشپزخونه آورد بیرون-عزیزم تو برو بشین پیش سپهر هستی کمکم میکنه

-اثریا جون نکنه نمیخواهین من بیام تو اشپزخونتون؟

دستشو گذاشت روی شونمو منو برد نشوند کنار سپهر-ااا این چه حرفیه عزیزم

-خب پس بزارین کمکتون کنم

بالاخره بعد کلی اصرار رفتم توی اشپزخونه تا سالادو درست کنم...به به سالادی که من درست کنم خوردن داره کلا متبرکه

داشتم خیارارو خورد میکردم که سپهر اومد تو اشپزخونه تیکه خیار ی که دستم بود میخواستم خوردش کنمو از دستم قاپیدو خرچ خرچ شروع کرد به خوردن چشم غره ای رفتم-ااااا کوفت بخوری

سپهر بی خیال دستشو آورد سمت ظرف سالاد تا یه تیکه کاهو برداره که زدم پشت دستش-ناخونک ممنوع

-ااا چقدر خسیسی تو فقط یه تیکه کاهو میخواستم

-اره اگه به حرف توی پرخور شکمو گوش کنم که باید برم از اول یه ظرف سالاد دیگه درست کنم

عین این پسرای تخسا دستشو دراز کردو سریع یه مشت کاهو برداشت-سپهر رررررررررر

خندیدو کاهوها رو یکی یکی خورد ثریا جون که داشت با لذت به ما دوتا نگاه میکرد گوش سپهر و گرفت-هی اقا پسر شکمو برو بیرون اینقدر دختر گلمو اذیت نکن

سپهر خندیدو دست مامانشو بوسید-چشم میرم بیرون ولی یادتون باشه مامان که نو که اومد به بازار کهنه شد دل ازار

و بعد از اشپزخونه رفت بیرون سالادو درست کردم هستی میزو چید همه مشغول شدن منم کنار سپهر نشستم غدارو با اشتها میخوردم سپهر با تعجب به من نگاه میکرد یعنی چته؟ از قحطی فرار کردی؟ با ارنج زد به پهلوم-چته گشنه؟ یواش تر

غذا رو نجویده قورت دادم تا جوابشو بدم که ثریا جون به سپهر گفت-سپهر برای آوا غذا بکش..چرا بهش نمیرسی مادر؟؟

سپهر ابروهاشو داد بالا یواش طوری که فقط من بشنوم گفت-اخی بمیرم...بهش نمیرسم عین گاو میخوره

از زیر میز با پاشنه ی کفشم کوبیدم رو پاش که اخش بلند شد سرا برگشت سمت ما ثریا جون-چی شد سپهر مادر؟

چشم غره ای به سپهر رفتم-هیچی ثریا جون از بس که هوله زیونشو به جای غذا گاز گرفت
سپهر یه نگاه تند بم کرد منم لبخند ژکوندی تحویلش دادم-عزیزم چرا نمیخوری؟برات بکشم؟
و بدون اینکه منتظر جوابش باشم خورششت فسنجونو که میدونستم دوست ندارم خالی کردم روی
برنجش

سپهر درمانده به بشقابش نگاه کرد اصلا دلش نمیخواست مامانشو ناراحت کنه این ثریا جونم که چقدر
فکر میکرد من به فکر سپهرم گوش به زنگ بودم چون میدونستم تلافی میکنه داشت ظرف ماستو
خیارو به بابا میدادم که سپهر ظرف خورششت بادمجونو آورد نزدیک بشقابم خواست برام از اون
بادمجونای نفرت انگیز که ازشون برم میومد بزاره که دستشو گرفتم-عزیزم تو که میدونی من به
بادمجون حساسیت دارم

خودشو به نشنیدن زدو خواست بریزه روی برنجم که دستشو گرفتمو بادمجونارو مودبانه برگردوندم
توی ظرفش و بعد کمی به سمت میز خم شدمو دستمو گذاشتم کنار بشقابم تا به بشقابم دسترسی نداشته
باشه و بعد برای خودم سالار ریختمو مشغول شدم سپهر هم به ناچار فسنجونارو به زور دوغ خورد
وقتی که همه غذاشونو خوردن رفتم توی آشپزخونه تا کمک ثریا جون کنم ولی پدر منو کشید بیرون-
محاله من بزارم تو به ظرفا دست بزنی من خودم کمک ثریا میکنم

ثریا جون-اره عزیزم اصلا شما دوتا پاشین برین توی باغ یکم قدم بزنین.. اینجا نشینین

-ثریا جون شما از صبح تا حالا این همه زحمت کشیدید برید یکم بشینید خسته شدید منو سپهر
ظرفارو میشوریم

چشای سپهر گرد شد خواست اعتراض کنه که دستاشو گرفتمو بلندش کردم-سپهر جان بلند شو من که
نمیتونم تنهایی ظرفارو بشورم

و دست ثریا جون گرفتمو نشوندمش روی مبل کنار مامانم و با سپهر رفتم تو آشپزخونه...اخی فک
کنم تا حالا تو عمرش دستش به ظرفم نخورده باشه...اصلا به قیافش نمیخورد از این کارا بلد باشه
تازه با دست کشایی که کرده بود توی دستاش خیلی خنده دار شده بود بمیرم بچم پوستش لطیفو
حساسه

سپهر با حرص ظرفارو اب میکشید و منم سر خوش کنارش ظرفارو کفی میکردمو میدادم
دستش...از ظرف شستن متنفر بودم ولی کنار سپهر...یه لحظه انگار یه چیزی به ذهن رسید چون
یهو قبل از اینکه من کاری کنم کاسه ی ماستیو که توش پر اب چربی بود رو خالی کرد روی لباسم
فکر کنم جیگرش خنک شد چون قهقهه ای زد اومدم تلافی کنم که دستمو گرفت بشقاب هم از دستم ول
شدو افتاد زمین و با صدای بدی به هزار تیکه تبدیل شد ثریا جونو مامانم با نگرانی اومدن توی
آشپزخونه

ثریا جون-ای وای آوا مادر چیزیت که نشد؟؟

سپهر-ای مامان یکم به فکر من باش

ثریا جون توجهی نکرد و رو کرد به من-آوا جون عزیزم بیا بیرون سپهر خودش خورده شیشه هارو جمع میکنه

یه لبخند کذایی تحویل سپهر دادمو پشتمو کردم بهش چون کفش پام بود راحت قدم برداشتم،داشتم میرفتم بیرون که سپهر یه اخ کوچولو گفت برگشتم دیدم دستشو بریده و بدجور خون میومد عین این شوهر ندیده ها پریدم سمتشو دستشو گرفتم-وای

یه کوبه دستمال پیچوندم دور انگشتش سپهر با تعجب به من نگاه میکرد حتما با خودش میگفت این ضعیفه هم تعادل روانی نداره نه به اون موقع نه به حالا از اشپزخونه کشیدمش بیرون اونم با تعجب دنبالم اومد رفتیم توی دستشویی و دستشو گرفتم زیر آب-می سوزه؟

همین جور که به من خیره خیره نگاه میکرد گفت-نه

از جعبه ی بهداشتی توی دستشویی باندو چسب اوردم دستشو بستم-اگه زخم ازیت میکنه بریم بیمارستان

سرشو به علامت نه انداخت بالا برگشتم توی اشپزخونه تا خورده شیشه هارو جمع کنم ولی پدر نداشتو خودش جمعشون کرد از اشپزخونه اومدم بیرون نشستم کنار سپهر نیما در حالی که میخندید رو کرد به من-بیبینم آوا هنوزم یاد نگرفتی چجوری ظرف بشوری؟

-ااا نیمااا؟؟؟؟

نادیا خندید-خب مگه دروغ میگه نیما تازه همه جونتو خیس کردی

نگاه کردم دست گل اقا سپهر بودن دیگه سپهر با لذت خندید-نچ نیما تو هم به زن ذیلی من پی بردی تو این مدت کارم شده ظرف شستن

مامانم-ااا آوا سپهر راست میگه؟؟

با ارنج سقلمه ای به سپهر که داشت میخندید زدم-خیر دروغ میگه ایشون اصلا دست به ظرف نمیزنن تا یه وقت پوست لطیفشون خراب نشه...بله

اصلا سپهر تو این مدت با من غذا نخورده بود که بخواد ظرف بشوره

هستی-آوا بیا یه لباس بهت بدم بپوشی

بلند شدم-نه لازم نیس خودم یه شلوار دارم

رفتم بالا تو اتاق سپهر دامن خیسمو با شلوار جین مشکی لوله تفنگیم عوض کردم برگشتم پایین

دیر وقت بود که مامان اینا رفتن وقتی ما میخواستیم بریم خاله ثریا و پدر خیلی اصرار کردن که شبو بمونیم ولی دوتامون شرکتو بهونه کردیم و رفتیم خونه

یوزخندی زدم-اومدم تا شاهد عشق بازی شوهرمو معشوقش باشم

هاله تکونی به خودش داد-ایشون همون خانوم خوشگلتن...اره؟ بعد با بغض ادامه داد-خیلی پستی سپهر...خیلی...فکر کردی نفهمیدم از دواج کردی؟ من میدونستم اما منتظر بودم تا خودت بهم بگی از بغل سپهر اومد بیرون اشکاش سرازیر شدن شالو مانتوشو پوشید سپهر بلند شد-هاله..هاله عزیزم صب کن...

هاله داد زد-خفه شو پست فطرررررررت

تنه ای به من زدو از اتاق و سپس از شرکت رفت بیرون

سپهر با چشای خونیش تو چشم خیره شد و داد زد-اینجا چه غلطی میکنی؟؟

با کینه و نفرت تو چشاش نگاه کردم-کثافت لجن...مدارکمو بده

با خشم رفت سمت میزش بعد از کمی جستجو پروندمو در آورد همراه با اون چند پرونده دیگه و کلی کاغذ از کشوش افتاد بیرونو پخش زمین شد پرونده رو پرت کرد روی میز-حالا از جلو چشم گم شووو

پرونده و مدارکمو برداشتم با تموم نفرتی که تو وجودم احساس میکردم جلوی پاش تف کردم از شرکت زدم بیرون چند لحظه بعد توی ماشینم نشسته بودم...با قلبی پر از نفرت...له شدن قلبمو احساس میکردم...چونم میلرزید...دستم یخ بود...نفسام به سختی در میومد...به حق حق افتاده بودم...اون صحنه مدام جلوی چشم میومدو دیوونم میکرد...با مشت به فرمان میکوبیدمو فحش میدادم...به خودم فحش میدادم...نمیدونم چقدر وقت بود که توی ماشین نشسته بودمو حق حق میکردم...به پاهای بی جونم حرکتی دادم...ماشینو روشن کردم...نمیتونستم درست ببینم...ماشینا ادما همه تار بودن...مته این بود که با چشای بسته دارم رانندگی میکنم...ماشینی جلوم پیچید تو ثانیه ی اخر پامو روی ترمز گذاشتم...سرم محکم خورد تو شیشه...از درد ناله ای کردم...کسی به شیشه ی ماشی میکوبید...در ماشینو باز کردم مردی با عصبانیت داد میکشید...سرم گیج میرفتو نمی فهمیدم چی داره میگه...بعد اینکه حسابی داد کشید اروم شدو متوجه حالت من شد-ابجی شما اگه حالت خوب نیس چرا پشت ماشین می شینی؟؟زدی ماشینمو داغون کردی

کم کم دورم شلوغ شد هر کی یه چیزی میگفتو منم نمیدونستم باید چیکار کنم فقط دستمو بردم سمت کیفم گوشیمو در اوردم به مهناز زنگ زد تا گوشو برداشت فقط ادرسو دادمو اونم تا ده دقیقه بعد پیداش شد-چی کار کردی با خودت دیوونهههه

خیالم راحت شد سرمو تکیه دادم به صندلی و با اسودگی چشامو بستم

...با احساس درد چشامو باز کردم کمی طول کشید تا موقعیتمو تشخیص بدم توی اتاق خودم بودم لحظه ای بعد صدای مهنازو شنیدم-آوا جون قربونت برم؟

پلکی زدم-مهناز

دستای یخمو تو دستش گرفت-جانم عزیزم؟من انجام

ناله ای کردم-ساعت چنده؟

۱۰-

-سرم درد میکنه

-میدونم عزیزم دکتر برات مسکن نوشته الان برات میارم

خواست بره که دستشو گرفتم برگشت سمتم-چی شده عزیزم؟

-به کسی گفتمی که من...

پرید وسط حرفم-نه نگفتم چون دیدم تو به من زنگ زدی گفتم شاید نخوایی کسی بدونه

-ممنون

گونمو نوازش کرد-قربونت برم چت شده گلم؟

با یادآوری اتفاقی که افتاده بود اهی کشیدم اشکام روی گونم غلتید مهناز از رابطه ی بین منو سپهر خبر داشت با بغض جریانو برایش تعریف کردم مهناز دلداریم میداد اما خودشم بغض کرده بود...

-مهناز بابت همه چی ممنون خیلی زحمت کشیدی بهتره دیگه بری خونه نگرانت میشن

-فدای سرت گلم...این چه حرفیه تازه من تا حالت خوب شه نمیرم

لبخند بی جونی زدم-حال من خوبه مهناز

مهناز نچی کرد-نه میخوام شب پیشت بمونم مامانم خبر داره حالا بهش زنگ میزنم میگم شب نمیمونم

-نه نه مهناز بیشتر از این نمیخواد زحمت بکشی...به خدا حالم خوبه

هر چی من اصرار کردم مهناز قبول نکرد و اون شب کنارم موند و با هر صدای یا تگون من سریع بالای سرم میومد و اونشب سپهر هم پیداش نشد...همون بهتر تحمل قیافش برام سخت بود

*

خونه غرق در سکوت بود

به حرکات عصبی سپهر نگاه میکردم راه میرفتو دوباره راه رفته رو برمی گشت...کلافه نشستم روی مبل توی موهایش چنگ زد قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید یه دفعه بلند شد ایستاد دستاشو مشت کرده بود-همش تقصیر توا...تقصیر تو عوضی که اون گذاشت رفت

-عوضی خودتیو اون دختره ی هرجایی

وحشتناک فریاد کشید-خفه شوووووو و بعدشم اومد بالای سرمو سیلی خوابوند تو گوشم که گوشم زنگ زد

دستم روی جای سیلی گذاشتم و خیره نگاهش کردم بغض سختی تو گلویم گیر کرده بود... سپهر دوباره نشست روی مبل تا حالا بابا هم روم دست بلند نکرده بود حالا سپهر به خودش جرئت داده بود که روی من دست بلند کنه... باید خودمو خالی میکردم رفتم بالای سرشو صدایش کردم-سپهر؟

جواب نداد چند بار دیگه صدایش کردم تا بالاخره سرشو آورد بالا و با فریاد جواب داد-از جون من چی میخوای؟؟

به تلافی یه سیلی زدم تو گوشش که دستم به زق زق افتاد-هیچی

اخیس خالی شد عقده هام دوباره نشستم روی مبل و تو چشاش زل زدم

سپهر یه دفعه سریع بلند شد زمزه وار گفت-باید برم پیداش کنم....اره باید برم و از خونه زد بیرون

سکوت...سکوت...فقط سکوت....سکوت وحشتناکی که با صدای هق هق های من شکست

چرا رو من دست بلند کرد؟ چرا من روش دست بلند کردم؟ به کف دستم نگاه کردم...اخ این دستا صورت سپهر و لمس کردن...بوسش کردم و گذاشتم روی قلبم...اخ سپهر...سپهر...زانو هامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانو هام...دیگه اشکی نداشتم که بریزم...نمیدونستم ساعت چنده هر چی بود الان هوا تاریک شده بود...حوصله ی اینو که بلند شم برم توی تختمو نداشتم...همونجا چشامو بستمو خوابم برد....

ساعت ۷ بود که بیدار شدم...کمی طول کشید تا یادم بیاد چرا اینجا خوابیدم...با یاد اوری دیشب سریع از جام بلند شدم رفتم سمت اتاق سپهر تا ببینم برگشته یا نه...ولی اتاق سرد و بی روح بود طوری که تنم لرزید...چه جوری میتونستم سر خودمو گرم کنم همش فکرم پیش سپهر بود

...چهار روز بود که از سپهر خبری نداشتم...سیاوش هم همیسن طور سپهر حتی جواب تلفنای سیاوشو هم نمیداد...تنها کاری که توی این مدت میکردم این بود که برم دانشگاه برم شرکت پیام خونه بخوابم...غرورم نمیزاشت به سپهر زنگ بزنم و ازش خبر بگیرم...ولی دیگه نمیتونستم برای همین تلفنو برداشتم...دستام میلرزید...شمارشو گرفتم اولین بوقو که زد قطع کردم...اه لعنت به این غرور...لعنت...گوشی توی دستم بود که تلفن زنگ زد...به امید اینکه سپهر باشه به شماره نگاه کردم...اهی کشیدم...نیما بود

-الو؟

-سلام بر خواهر با معرفتو با وفای خودممممم

بغضم شکست-سلام نیما خوبی؟

-آوا چرا صدات گرفته؟خوبی؟

به دروغ گفتم-خوبم یه کوچولو سرما خوردم

-چرا جوجوی من سرما خورده؟

-اخه چیری جز سرما نبود بخورم

-ای شیطون شکموو..میدونی چی شده؟

-نه چی شده؟

با اهنک گفت-میخوام برم خواستگاریش... میخوام برم خواستگارییییی

-ا؟کی؟

-هفته ی دیگه

ا بی حوصلگی خندیدم-ا چقدر عالی پس تا چند وقت دیگه قاطی مرغا میشیا

-اره ببینم آوایی مطمئنی حالت خوبه؟

-اره اره خوبم اگه یکم دیگه با نیما حرف میزدیم میفهمید...نیما کاری نداری من باید برم سپهر صدام میکنه

-ها باشه کاری نداری گلم؟

-نه..خداحافظ

-خداحافظ

شکم به قارو قور افتاد بهش لعنت فرستادم از روزی که سپهر رفته بود درست حسابی غذا نخورده بودم رفتم توی اسپر خونہ.....برداشتمو خوردم

.....

دیگه تو این ده روز به سکوت خونه عادت کرده بودم...سیاوش کارای شرکتو میکرد همه از من سراغ سپهر و میگرفتن منم به هر صورت که میشد اونارو میپیچوندم

داشتم از دانشگاه میومدم که با دیدن کیوسک تلفن یه دفعه زدم رو ترمز ماشین پشت سریم با بوق کشیده از کنارم رد شدو دوتا فحش ابدارم نصیب خودمو جدم کردو اخرشم گفت-زنیکه دیووووونـــــه فک کردی ماشین حسابی سوار میشی....

بقیه حرفشو چون دور شد نشنیدم ماشینو تقریبا وسط خیابون پارک کردم و با عجله پیاده شدم دویدم سمت کیوسک

شماره ی سپهر و گرفتم فقط می خواستم صداشو بشنوم..بعد از سه بوق برداشت...نفس نفس میزد
دستم گذاشتم روی سینم تا نفسامو اروم شه صداش خسته و گرفته بود-الو؟

لبمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد دوباره بی حوصله گفت-الو؟

دوباره سکوت کردم چنتا الوی دیگه هم گفتو قطع کرد

اشکام سرازیر شد دوباره زنگ زد...اینبار یه بار الو گفتو بعد سکوت کرد...و بعدم قطع کرد

سرمو به باجه تکیه دادم

سرمو به شیشه ی باجه ی تلفن تکیه دادم پلکامو به هم فشار دادم....قلبم وجودم به سمت سپهر پر
کشید...سپهر...سپهر...کجایی کجایی؟؟

یه دفعه یکی به شیشه ضربه زد سریع چشامو باز کردم پیرزنی با چشم غره گفت-عجب دوره زمونه
ای شده...جوونا از کیوسک تلفن حاجت میخوان...دختر جون برو به کارو زندگیت برس اینکارا
عاقبت....

با دیدن چشای اشکیم حرفشو خوردو گفت-استغفرا...

از کنارش رد شدم سوار ماشینم شدم

کلیدو انداختم توی در خونه مثل همیشه بی روح بود دیگه به سوتو کوری خونه عادت کرده بودم...با
بی حوصلگی کانالا رو عوض کردم...صدای تی وی رو اعصابم بود خاموشش کردم و کنترلو پرت
کردم روی میز

...رفتم تو اتاق سپهر روی تختش دراز کشیدمو بالشتشو گرفتم توی بغلم سرمو توی بالشت فرو
بردمو بوی سپهر و میداد بوسه ای روش زدم اشکام دونه دونه روی بالشت میریخت...لباسیو که
دوست داشتو از کمدش در اوردم چشمامو بستم...چقد این اتاق بدون سپهر سردو بی روح بود لرزم
گرفت بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون

عکسای فیلمای روز عروسیمونو اوردم با دیدنشون دوباره اشکام سرازیر شد همشونو شاید هزار بار
بیشتر نگاه کردم...ولی دلتنگیم از بین نرفت...کیلیپیو که با هم توی باغ پر کرده بودیم خیلی دوست
داشتیم سپهر ژستای فوق العاده قشنگی میگرفت از بین عکسای اونو که سپهر پشتم ایستاده بودو یه
دستشو دور کمرم انداخته بودو منم یه دستمو از پشت دور گردنش حلقه کرده بودمو سپهر هم لباسو
گذاشته بود پشت گردنم خیلی دوست داشتم..چشمامو بستم یاد رقص تانگوی شب عروسیمون
افتادم...بهترین رقص عمرم بود هنوزم میتونستم داغی دست سپهر و روی کمرم احساس کنم...اهی
کشیدم تلویزیونو خاموش کردم چشمم به علت گریه های زیادم میسوخت پلکامو بهم فشار دادمو
خودمو گوشه ای مچاله کردم سرمو به دسته ی مبل تکیه ددمو خوابم برد

تازه از خواب بیدار شده بودم بدنم کوفته شده و د انگار با چوب افتاده باشن به جونم..حسابی ضغف
کرده بودم همه جارو تار میدیدم...

مثله هر روز صبح اول سری به توی اتاق سپهر زدم...بوی عطر سپهر میومد...وای..این سپهر بود که روی تخت خوابیده بود...دستم گرفتیم جلوی دهنم که صدام در نیاد...تو این لحظه یه دفعه سپهر چشماشو باز کردو نگاهش به من افتاد...زیر چشمی نگاهش کردم و اسمشو زیر زمزمه کردم سپهر با نگاهی که توش بیزاری نفرت تاسف خستگی شرمندگی و شاید محبت موج میزد به من خیره شد...همین ه دیدمش برام کافیه برگشتم که برم که دنیا دور سرم چرخید چمام سیاهی رفتو...

چشمامو که باز کردم روی تختم بودم خبری از سپهر نبود دوباره منو تنها گذاشته بود...خدایا دیگه نه...دیگه تحمل دوریشو ندارم به سختی بلند شدم گامو اولو که برداشتم سرم گیج رفت چشمامو چند لحظه بستمو دوباره باز کردم به شدت تشنم بود دوباره با لجبازی به راه افتادم...پله ها به نظرم خیلی زیاد بودن چشمام تار میدیدن نمیدونم پام به چی گیر کرد که باعث شد بیفتم...دستم به نرده ها گرفتم تا از سقوط کردنم جلوگیری کنم ولی دستام جو نداشتن از پله ها پرت شدم پایین ناله ام بلند شد چشمامو بسمو دیگه هیچی نفهمیدم

پلگای سنگینم به زور باز کردم...همه جا تار بود...نور چراغ مهتابی روی سقف چشمامو میزد...چند بار پلک زدم...تاری دیدم که کم شد تونستم سرمی روکه به دستم وصل بودو ببینم...حدس زدم اینجا باید بیمارستان باشه...اتاق خلوت بود...داشتم سعی میکردم یادم بیاد چجوری و کی منوو رسونده اینجا که در باز شدو پرستار جوونی وارد شد با دیدن چشمای بازم لبخندی زد-بالاخره چشاتو باز کردی خانوم خشکله؟ اومد سرمو چک کرد با صدای گرفته ای که برای خودمم نا آشنا بود گفتم-منو ی آورده اینجا؟

با تعجب نگاهم کرد-خب شوهرت دیگه....چون دید فقط دارم نگاهش میکنم گفت-همون آقای قذبلندو خوش هیكل با چشمو ابروی مشکی...مگه شورتون نبودن

سرمو تکنون دادم-چند ساعته انجام؟

به نرمی لبخندی زد-چند ساغت نه بگو چند روز؟دو روزه اینجاایی

با تعجب چشمامو بازو بسته کردم-دو روووووووز؟

-اره عزیزم وقتی اوردنت اینجا حالت اصلا خوب نبود ولی خدارو شکر به نظر میرسه الان حالت بهتره

خواستم ازش سراغ سپهرو بگیرم که در باز شدو سپهر اومد تو...انگار تازه دیده بودمش اصلا یه ادم دیگه شده بود...صورت تکیده...چشمای به گود نشسته...ریش بلندو موهای ژولیده غمگین بهش خیره شدم...فداهش شم چی به روز خودش آورده

بغضم گرفت سپهر همین طور که به من خیره شده بود نزدیک شد

چشماش بزرگتر و جذاب تر به نظر میرسید پرستار زیر چشمی به سپهر نگاهی کردو از اتاق رفت بیرون

حالا که میتونستم ببینمش نمیخواستم ببینمش چشمامو بستم صداشو شنیدم-خوبی

چه سوال مسخره ای چشمامو باز نکردم و جوابشو هم ندادم...چند دقیقه سکوت برقرار شدو بعد صدای پایبو شنیدم که دور میشدو بعد صدای بسته شدن در...چشمامو باز کردم سپهر رفته بود ولی بوی عطرش تموم اتاقو پر کرده بود...نیم ساعتی بعد سپهر همراه با پرستار اومد

پرستار-بهتری خانومی؟

به سپهر نگاه کردم سرشو انداخت پایین-خوبم.... کی مرخص میشم؟

-خیلی برا مرخص شدن عجله داری یا از ما خسته شدی؟

لبخند زورکی زدمو هیچی نگفتم خودش جواب داد-یکی دو ساعت دیگه

نفسمو دادم بیرون پرستار بعد از چک کردن برد بالای تخت رفت بیرون سپهر نشست روی صندلی کنا تختمو به قطره های سرم خیره شد منم به روبه رو خیره شدم-پیداش کردی؟

فقط جواب داد-نه

دوباره سکوت برقرار شد من با گوشه ی ملحفه ی روم بازی میکردم سپهر به قطره های سرم خیره شده بود سپهر نگاهشو از قطره های سرم برداشتو به من زل زد-چرا با خودت اینکارو کردی؟

اخم کردم نمیخواستم غرورمو بشکنم-چیکار؟

عصبی شد به سرم اشاره کرد-چرا الان باید اینجا باشی

شونه هامو بالا انداختم

-برای من شونه هاتو بالا ننداز

یه لحظه عصبانی شدم با بغض و کینه سرش داد کشیدم-چرا؟ از خودت بیرون ده روزه که خبری ازت نیست با بیرحمی منو تنها گذاشتی...اصلا صبر کن بینم تو اینجا چیکار میکنی؟ برو بیرون...برو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت....برو دنبال هاله جوننت..اونقدر دنبالش بگرد تا بمیری
بروووووووووو

چنگی تو موهاش کشید بلند شدو از اتاق رفت بیرونو درو به هم کوبید

دوباره اشکام سرازیر شد ملحفه رو کشیدم روی سرم پلکامو به هم فشار دادمسعی کردم بخوابم هر چی گریه کرده بودم کافی بود دیگه از خودمو اشکام حالم به هم میخورد...حتی...حتی از سپهر هم حالم به هم میخورد اون منو با اشکام تنها گذاشته بود....

با صدای پرستار بیدار شدم ملحفه رو کشیدم کنار-خانوم خوشگله مرخص شدی

بلند شدم دستو صورتو شستمو لباسامو پوشیدم از پرستار سراغ سپهر و گرفتم اونم جواب داد دو ساعتیه ندیدمش

حسابی ضعف داشتم یه دقیقه هم نمیتونستم روی پام وایسم ولی دلم نمیخواست به سپهر زنگ بزنم تا بیاد دنبالم برای همین از بیمارستان که اومدم بیرون یه تاکسی گرفتمو برگشتم خونه چراغا خاموش بود یه لحظه ترسیدم نکنه سپهر بازم رفته باشه...مهم نیس بره به درک...

رفتم سمت یخچال با غذاهای مونده ی دوروز پیش خودمو سیر کردم و رفتم توی اتاقم تا کمی استراحت کنم

تازه روی تخت دراز کشیده بودم که صدای در خونه اومد...چند لحظه بعد قامت سپهر در میان چارچوب در پدیدار شد با دیدن من نفسشو داد بیرونو دستاشو توی موهاش فرو برد-چرا به من زنگ نزدی بیام دنبالت؟؟

-لزومی ندیدم خودم میتونستم پیام خونه

-چرتو پرت تحویلم نده آوا

-چرتو پرت نیس من نیازی به کمک تو ندارم حالام برو بیرون میخوام بخوابم

با عصبانیت چند قدم برداشت سمتم بعد ایستاد دستاشو مشت کرد خواست چیزی بگه که منصرف شد عقب گرد کرد و از اتاقم رفت بیرون

کسلو خسته و بی حال بودم اگه یه حمام میرفتم خوب میشد لباسامو درآوردم و رفتم حموم وانو اب گرم کردم و توش دراز کشیدم...یه ساعتی توی سکوت چشمامو بسته بودم دراز کشیده بودم که صدای سپهر از پشت در اومد-آوا چیکار میکنی؟ خوابت برده؟

تکونی به خودم دادم-نه پوستم به علت اینکه زیاد توی اب مونده بودن چروک شده بود خودمو شستم و حوله رو دور خودم پیچوندم و اومدم بیرون سپهر توی اتاقش روی تخت نشسته بود و منو نگاه میکرد یه لحظه سرم بد جور گیج رفت دستمو گرفتم به دیوار تا نیفتم...اه خاک تو سر من که به خاطر یه احمق خودمو به این وعظ دچار کردم...دستای سپهر و زور بازوم احساس کردم-حالت خوبه؟

چشامو باز کردم-اره

-بزار کمکت کنم

-لازم نکرده خودم میتونم دستمو کشیدم هنوز دو قدم بیشتر جلو نرفته بودم که تعادلمو از دست دادم و اگر سپهر منو نگرفته بود الان افتاده بودم-بزار کمکت کنم لجبازی نکن

زیر بازومو گرفت منو رسوند به اتاقم زیر لب زمزمه کرد-متاسفم

سرمو گرفتم بالاو تو چشاش خیره شدم چشای زیباو جذابش کاملاً بی احساس بودن-سپهر هاله دیگه....؟

پرید وسط حرفم-دیگه ازش حرفی نزن...لطفا اگه میشه؟

سرمو تکون دادم-باشه

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم رفتم توی اشپزخونه تا بعد از ده روز یه غذای خوشمزه درست کنم سپهر تمام مدت توی اتاقش بود فقط صدای گیتارش میومد...میزو با سلیقه چیدمورفتم توی اتاق سپهر-سپهر ناهار حاضره بیا

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد-اشتها ندارم

کمی این پا اون پا کردم و عقب گرد کردم و رفتم بیرون به میز غذا خیره شدم دیگه منم اشتها نداشتم به زور چند قاشق خوردم و غدارو گذاشتم توی یخچال و میزو جمع کردم رفتم توی اتاقم تا کمی به درسای عقب مونده ی دانشاهم برسم جزوه هامو دور خودم جمع کردم...هنوز صدای گیتار سپهر میومد ولی نمیخوند...به هاله لعنتی فرستادم اصلاً همش تقصیر خودش بود اگه چشماشو نمیبست روی واقعیت این اتفاقا براش نمی افتاد...ولی نه تقصیر سپهر چیه گناهش این بود که عاشق شده بود مئه من ...منم عاشق سپهر بودم...این ه گناه نبود...اه این جوری نمیتونم درسو بخونم فرداهم که امتحان داریم دوباره جزمو باز کردم سعی کردم تمرکز کنم ولی نمیشد...دلم برای سپهر میسوخت کاشکی میشد برم توی اتاقشو سرشو بزارم روی شونم و دلداریش بدم

یه هفته ای از وقتی که سپهر برگشته بود گذشته...همش توی اتاقش بود و گیتار میزد و غذاهاش شاید در حد این که خودشو سیر کنه میخورد...امروز جمعه هوم ساعت تازه نه...چه زود بیدار شدم چون من همیشه از جمعه هام نهایت استفاده رو میکنم تا لنگ ظهر لنگم را هواس...دستو صورتمو شستم با حوله صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون سرکی به اتاق سپهر کشیدم هنوز خواب بود لباس خوابمو با تاپ و شلوارک جذب مشکی عوض کردم میخواستم خورشت قیمه که غذای مورد علاقه ی سپهر بودو بپزم امیدوار بودم امروز بیاد غذاشو بخوره دست به کار شدم اول برنجو خیسوندم

داشتم به خورشت سر میزدم که صداس بسته شدن در اومد...اه کجا رفت؟نامید روی صندلی نشستم سرمو به دستم تکیه دادم یعنی کجا رفت؟کاشکی برگرده به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود ممکن بود برای ناهار برگرده

غذا پخته شده بود داشتم ساد درست میکردم که که در خونه باز شد و سپهر اومد بهش سلام کردم اومد تو اشپزخونه-سلام بعد بو کشید-به به عجب بویی میاد من که خیلی گشنمه

بعد رفت سمت قابلمه درشو برداشت و نگاه کرد-خورشت قیمه؟ بعد رو کرد به من با لبخند محوی به من که ماتو مبهوت نگاش میکردم گفت-تا تو غدارو بکشی من لباسامو عوض کنم

با شوق بلند شدم میزو آماده کردم بعضی از چند دقیقه با لباس خونه ای اومدو نشست روی صندلی و یه تیکه کاهو گذاشت توی دهنش و به من که داشتم غدارو میکشیدک خیره شد...منم بیشتر از همیشه براش غذا کشیمو نشستم روبه روش

خیلی با اشتها میخورد...جیگر که بود جیگرم غذا میخورد داشتم به غذا خوردش نگاه میکردم که سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد-چرا نمیخوری غذا تو؟ نکنه دست پخت خودتو دوست نداری؟ و لبخند قشنگی زد

سرمو انداختم پایینو مشغول شدم-چرا

-میدونی خورشت قیمه غذای مورد علاقه ی منه

-میدونستم برای همین درست کردم

-تو از کجا میدونی غذای مورد علاقه ی منه

-میدونستم دیگه

شون هاشو انداخت بالاو بشقاب خالی از غذاشو گرفت جلوم-بازم برام میکشی

کم کم داشتم شاخ در می اوردم یهو این همه تغییر کرده بود؟ بشقابو ازش گرفتم-هر وقت کافی شد بگو

-بسه

بشقابو گذاشتم جلوش دیگه حرفی نزد فقط وقتی غذاشو تموم کرد گفت-مرسی و بشقابشو گذاشت توی ظرفشویی

-نوش جون

در کمدمو باز کردم سرمو خاروندم حالا چی بپوشم که مناسب باشه؟ چشمم به کتو شلوار مشکی دیورم افتاد که دایی بهرام برام از ایتالیا آورده بود از جالباسی درش اوردم این خوبه برای امشب سریع پوشیدمشو توی ایینه ی قدی نگاه کردم...چقدر خوش دوخت و شیک بود بودکتش تنگو کوتاه بودو یه تاپ طلایی هم زیر کتم پوشیدم یه کمر بند باریک از جنس خود کتشم داشت یه کفش خوشگل طلایی مات هم باهاش ست کردم کمی ارایشم کردمو مانتو شالمو گرفتم دستمو رفتم سمت اتاق سپهر.سپهر جلوی ایینه ایستاده بودو داشت کرواتشو درست میکرد -آماده ای سپهر؟

از ایینه منو نگاه کرد سپس برگشتو منو خیره با نگاه خریدارانه نگاهم کرد-بریم

مانتو شالمو سرم کردم و اومدم بیرون سپهر هم به دنبالم اومد

سپهر کت و شلوار مشکی پوشیده بود با بلوز مشکی و کروات طلایی و رسی و کفشای ورنی مشکی مجلسی شیک لخنندی او مد روی لیم نییامون باهم ست بودن

مثل همیشه نه من حرف می‌زدم نه سپهر دست بدمو ضبطو روشن کردم اهنگ تنهام بیبک و رامین منتظری پخش شد از این اهنگ خیلی خوشم می‌ومد داشتم زیر لب همراه بیبک زمزمه می‌کردم که احساس کردم حالت چهره ی سپهر عوض شد نمی‌خواستم دوباره داغ دلش تازه شه برای همین اهنگو عوض کردم

سپهر پیچید توی کوچمونو پیاده شدیم ایفونو زدم بعد چند ثانیه در باز شد نیما پرید جلومو بغلم کردو بعد با سپهر دست داد

مامان از توی اشپزخون بهم سلام کرد رفتم پیششو بوسیدمش مانتو شالمو همونجا توی هال دراوردم تا عرق نکنم چون هوا فوق العاده گرم بود

خوردم او دم یابین-هووووووووو

نیمای و سپهر پایین پله ها ایستاده بودندو داشتن باهم حرف میزدن سپهر که روش به من بود حرفشو خوردو با تعجب به من نگاه کرد نیمای روشو برگردوند تا ببینه سپهر به چی نگاه میکنه

من-داداشی برو اونطرف میخوام پیام یاااایین

نیمایا با خنده خودشو کشید کنار ولی سیهر با جیشای گرد شده گفت- اینجه کاریه میکنی؟

از نرده یریدم یابین-جاده فرعیه

سیھر-جاده فرعی دیگہ چہ صیغہ ایه؟

-همین دیگه به جا اینکه این همه پله رو پیام یابین خو از اینجا سر میخورم یابین

نیماسپهر هنوز به بچه بازیای آوا عادت نکردی؟ بیینم آوا تو از نرده های خونه ی خودتون سر نمبخوری بیایی پائین؟

از نرده های خونمون هم همیشه اینجوری سر میخوردم ولی چون سپهر تا حالا دیده بود اطلاعی نداشت در واقع هیچوقت خونه نبود که ببینه منم برای اینکه ضایع نشه گفتم-نه ولی از این به بعد همین کارو میکنم

سیهر-بچه که نیستی یه وقت میافتی جاییت میشکته

-نه بابا دیگه تخصص این کارو گرفتم بعد دوتاشونو زدم کنارو از بینشون ردشدم تا به مامان که داشت گلدون بزرگ کنار سالوو جابه جا میکرد کمک کنم-۱۱۱ حمیرا جون چی کار میکنی بزار من کمکت کنم...نادیا تو اینجا بوقم؟

-یس همونجا بمون نیمایی جون تا ابای تو یارچ بخار شن بعد درو روت باز میکنم

-ای بابا باشه اصلا تو زورو قول میدم حالا درو باز کن

-زرنگ خان اول اون پارچو خالی کن

-خالیه

-اره گوشای منم درازو مخملیه... خالی کن زوووود

-نیما-ای بابا و پارچو وارونه کرد ابا ریخت

-اها باریکلاااا این شد در حالی برای فرار آماده بودم درو باز کردم نیما پرید تو و افتاد دنبال من. هنوز دو قدم فرار نکرده بودم که دستشو انداخت دور کمرم و منو برد توی اشپزخونه

دستو پایی زدم-نه نه نیما نکن... نکن لباس ندارم دیگه... نیمای دیوونه

-نچ من باید تورو خیس کنم تا خیست نکنم ول کن نیستم

-نیما جون من.. دیگه لباس ندارم خوووو

-خب موها تو خیس میکنم و منو کشید سمت طرفشویی و ابو باز کرد سعی کردم خودمو از زیر دستش بکشم بیرون-اااا کجا؟؟ به درصد فک کن من بزارم تو بری

-نیماااا اون اب نزدیک من شه سوگل پراا

-فعلا خیس کردن تو از همه چی مهم تره

ادای گریه کردند در اوردم چشامو گرد کردم مظلومانه گفتم-داداشی گناه دالمااا

نیما سرشو کج کردو به من خیره شد بعد یه نیشگون محکم از لپم گرفت-من چند بار به تو بگم برا من اینارو نکن نیمزاری به کارمون برسیم بچه جوون

خودمو بیشتر لوس کردم-داداشی اچه چطور دلت میااا؟؟

-ای بابا باشه خیست نمیکنم این قیافه رو به خودت بگیر غم عالم ریخت تو دلم

خندیدمو گونشو ماچ کردم نیما ولم کردو رفت تا به خودش برسه منم به دنبالش از اشپزخونه اومدم بیرونو روی مبل کنار سپهر ولو شدم-دشمن ظالمو شکست دادم هوررررررررا

مامان بزرگ با عمه پوری اینا اومدن حدودا ساعت ۶ بود که همه سوار شدیمو راه افتادیم سمت خونه ی زادافشار(سوگل)نیما که حتی از روز خواستگاری بیشتر ذوق داشت امشب که شب مهربرون بود

جمیعن وارد خوتشون شدیم سوگلو برادر بزرگش و خانومو اقای زادافشار و پدربزرگ و مادر بزرگش دم در منتظر ما ایستاده بودن نیما سبد بزرگو شیک گلو به سوگل داد سوگل هم با لبخند پنهانی سبدو گرفتو تشکر کرد بعد از احوال پرسیاو تعارفاتو غیره همگی نشستیم نیماو سوگل هم روبه روی هم نشسته بودن و زیرکی همدیگه رو نگاه میکردن این داداش ماهم بد جور تریپ لای برداشته ها...

بعد از تایین مهریه و تایین روز نامزدی و... کمی حرفای متفرقه هم زده شدو بعدشم نخود نخود هر که رود خانه ی خود

وقتی رسیدیم خونه روی میل ولو شدم و اولین کاری که کردم کفشامو دراوردم-اخیش مردم با این کفشایا انگار پام تو دهن سگ بود

سپهر-مگه مجبوری این کفشای پاشنه دوازده سانتیو بیوشی

در حالی پای تاول زدمو میمالیدم گفتم-خب اخه قدم خیلی کوتاهه دوست ندارم

-ولی هیکلت خیلی خوبه

-اره ولی...

پرید وسط حرفم-خب تو اگه قدت بلند بود میشدی نی قلیون

اخم ساختگی کردم-ایا سپهر درمورد قد من اظهار نظر نکن قد خودمه فقط خودم حق اظهار نظر دارم اوکی؟

خندید زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و رفت توی اتاقش منم که فقط لباسمو دراوردمو شیرجه رفتم توی تخت اخیش هیچی بهتر از خواب نیس تو دنیا

-آوا آوا بلندشو...

هومی گفتمو غلٹی زدم دوباره همون صدا...اه کیه نمیزاره من راحت بخوابم-آواایا

از ترس پریدم صورت خندون سپهر و بالای سرم دیدم-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سپهر درحالی که میخندید گفت-دختر تو مگه دانشگاه نداری؟

دست بردمو ساعت گوشیمو نگاه کردم-واای بدبخت شددممم.....

سپهر و زدم کنار و پریدم توی دستشویی دستو صورتمو شستم و اومدم بیرون مانتوی سرمه ای و شلوار جین سرمه ای پوشیدم کتونی های سفیدو کیف سفیدم رو هم گذاشتم دم در سپهر توی اشپزخونه نشسته بودو داشت صبحونه میخورد وقت صبحونه خوردن نداشتم چایی برای خودم ریختمو داغ داغ سر کشیدم-وای وای سوختم

سپهر درحالی که به کارای من میخندید گفت-چته یواش تر بابا

لیوان چایو گذاشتم روی میز-من رفتم خداحافظ

داشتم میرفتم از اشپزخونه بیرون که سپهر دستمو گرفت-کجا؟اول بشین درست صبحونتو بخور بعد برو

-بیا یابین خودم میرسونمت

سرعت ماشینو بیشتر کردو نیم نگاهی به من انداخت-نمیدونستی امتحان داری نه؟

خندیدم-نه هیچم نخوندم

-من که تاحالا ندیدم درس بخونی حالا میخوایی چیکار کنی دیگه درساتون سخت شده

-اره ولی با تقلب حله

تک خنده ی مردونه ای کرد-نه بابا مگه تو هم بدی تقلب کنی ها؟

لجم گرفت-ایش نه فقط تو میتونی بعد با غرور انگار که استعداد فوق العاده ای دارم گفتم-من دیگه تخصصشو گرفتم هیچکی مته من بلد نی تقلب کنه

خندیدو فقط سرشو تگون داو بازم سرعت ماشینو بیشتر کرد پنج دقیقه نشده رسیدم پیاده که شدم سرمو از شیشه بردم تو-ممنون سپهر زحمت کشیدی

لبخند محوی زد-وظیفم بود کلاسات کی تموم میشه

-ااام یک چطور؟

-میخوایی پیام دنبالت؟

خوش حال شدم ولی گفتم-نه ممنون تو که شرکته خودم میام خونه

زیاد اصرار نکردو بعد خداحافظی دور زدو رفت راه افتادم سمت ساختمون دانشگاه امروز چه روز خوبی بودا تا حالا اینقدر مهربون نشده بود اخی چقدر خوشگل میخنده

در حالی که به شاهکارم نگاه میکردم گفتم-به به کیف کردم نقشه به این میگن اااا

-ببینم؟

پریدم بالا با تعجب به سپهر نگاه کردم-تو کی اومدی؟

لبخند کجی زد-قبل از خود متشکری شما

پشت چشمی نازک کردم-حالا بیا این نقشه رو ببین تاحالا اینقد خلاقیت به کار بردی جون من ها؟

یه ابروشو داد بالا اومد جلو دوتا دستشو گذاشت روی میزو خم شد روی نقشه منم با ذوق به صورتش خیره شدم تا از حالت چهرش بفهم نظرش چیه بعد از چند دقیقه نشست کنارم-توضیح میدی؟

نیشم باز شد با وق شروع کردم توضیح دادن اونم سرشو هی به علامت تایید تگون میداد وقتی که توضیحام تموم شد ازش پرسیدم-چطوره

لباشو کج کرد-خوبه

سرمو به علامت نه بالا دادم ولی اون اخم با مزه ای کرد-! نشد دیگه پاشو ببینم یه اب بزن به صورت حسابی سرخ شدی و دستمو گرفتی بلندم کرد منو برد سمت ظرفشویی ابو برام باز کرد منتظر ایستاد تا به صورتم اب بزنم ولی من توی چشاش زل زدمو سپس صورتم بردم جلو چشامو بستم سیهر معنی نگاهمو فهمید برای همین یه دستشو گذاشت پشت کمرمو منو نزدیک تر برد سپس

موهامو از صورتم کنار زدو مشتی اب به صورتم زد دستشو کشید روی صورتم لبخندی مخفیانه اومد روی لبم... سپهر ازم دور شدو چند ثانیه بعد با کیلینکس اومد و روبه روم ایستاد کیلینکسو اروم کشید به صورتم... نفسای داغشو روی صورتم حس میکردمو قلقلکم میشد... روی چشمم کمی بیشتر مکث کرد سپس کیلینکسو نوازش گونه کشید روی پلکای بسته و گونه هام... چشمامو باز کردم تو ی چشماش زل زدم... وای دوباره همون احساس... دوباره قلبم، دلم لرزید... چشماش انگار اهنر با بود جذب چشمش شده بودمو نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم سپهر هم تو ی چشم زل زده بودو انگار تو ی چشمم دنبال چیزی میگشت پلکی زدم... به خودش اومد دستمو گرفتو کیلینکسو چپوند تو ی دستمو از جلوم گریخت... اب دهنمو قورت دادم.. اگه حتی یک ثانیه ی دیگه جلوم می ایستاد خودمو لو میدادم... نفس عمیقی کشیدمو سرمو چند بار تکون دادم

اومدم از اشپزخونه برم بیرون که نگاهم به نغمه افتاد که داشت موزیانه منو نگاه میکرد لب پایینمو گزیدم بعد خودمو زدم به اون راه-بریم غذا رو آوردن

اومد نزدیک نیشگونی ازم گرفت-خیلی بهت خوش میگذره نهههه؟

سعی کردم بحثو عوض کنم-راستی تو وایه چی اونجوری پریدی تو ی اشپزخونه هان؟

کنار بینیشو خاروند-اهان یادم اومد... خررره بگو چس شده؟

-ابشو کشیدن چلو شده

-چیشش... سیاوش الان داشت با گوشیش حرف میزد! حالا بگو با کی؟؟

-خو به منو تو چه

-دنه د اتفاقا به منو تو خیلی چه... داشت با مبینا حرف میزد؟

با بی حوصلگی کفتم-خب که چی

لباشو بهم فشار دادو زیر چشی نگام کرد-تو می دونستی؟

-اره خب نا سلامتی منو مبینا....

حرفمو قطع کردو یکی زد پس گردنم-خنگولی چرا به من نگفتی پس؟

شونه هامو انداختم بالا-اخه چیز مهمی نبود.... اخ اخ ببخشید یادم نبود تو خیلی فوضولی

-خف باو تا نزدم با چک تو فکت

با انگشتم زدم به پیشونیش-باشه خشن جان اروم باش اروووم.... بیا بریم ناهارو بخوریم که گرسنگی داره رو مخت اثر میزاره

تو سالن هر کی غذاشو برداشته بودو یه جا نشسته بود رفتم کنار سپهر که داشت با سیاوش حرف میزد سپهر همونجور که داشت با سیاوش حرف میزد یه ظرف یه بار مصرف غذا رو کشید جلوم

تشکری کردم در غدارو باز کردم اومدم به نغمه که کنارم نشسته بود چیزی بگم که با صفایی چشم تو چشم شدم.... اه اه منفورترین آدمی که تو زندگیم دیده بودم همین عوضی بود که با وجود سپهر که کنارم نشسته بود باز دست از نگاهای هزاره و کثیفش بر نمیداشت

سپهر صحبتش با سیاوش تموم شد اومد در گوشم چیزی بگه که چشاش افتاد به صفایی که داشت منو نگاه میکردم لباسو با حرص بهم فشار دادو نزدیک گوشم گفت-پاشو بریم توی اتاق من

بالا زشت بود جلو همه که نشسته بودن ما پاشیم بریم توی یه اتاق ابرو هامو دادم-نه

با چشاش داشت دستور میداد بلند شم ولی من محل نذاشتمو مشغول غدام شدم

صفایی اصلا از رو نمیرفت با هر قاشقی که میذاشت توی اون حلقش منو نگاه میکردو حرص منو در می آورد کم کم داشتم پشیمون میشدم که چرا به حرف سپهر گوش نداده بودم که سپهر دستمو گرفت توی دستشو فشار داد-همن الان پا میشی باهم میریم توی اتاق من

زیر چشمی دورو اطرافمو نگاه کردم کسی حواسش به ما نبود غیر از...صفایی....اه اشغال...

-زشته سپهر همین جا بشین

دندوناشو بهم فشار داد-بهت میگم پاشو تا پا نشدم جلو همه این مرتیکه رو....

حرفشو خورد ظرف غذامو از روی پام برداشت دستمو فشاری دادو بلندم کرد طرفای غدامونو برداشت باهم رفتیم توی اتاقش درو که بست دستمو ول کردو من هل داد

یه قاشق غذا توی دهنم بود که از ترس همینجور نجویده فروش دادم سپهر خیره خیره منو نگاه میکرد لبشو میجوید وقتی عصبی میشد اینکارو میکرد... اومد جلو یه قدم رفتم عقب حرکتمو نادیده گرفت- چرا همیشه دلت مبخواد با من لجبازی منی؟ چرا همیشه دوست داری با اعصاب من بازی کنی؟؟

-مگه اعصاب تو اسباب بازی که باهش بازی کنم

با غیظ گفت-ظاهرا

شونه هامو انداختم بالا با حرص گفت-شونه هاتو برای من بالا ننداز

-خب میگی چیکار کنم؟

-چرا با من لجبازی میکنی هان؟ وقتی میگم پاشو بیا تو اتاقم یعنی مته ادم به حرفم گوش بده و بیا...یا ببینم نکنه خوست میاد صفایی اینجوری بهت نگاه کنه ها؟

بهم حسابی برخورد سرخ شدم-سپهر حرف دهنتمو بفهماااا این حرف چیه که تو میزنی هان؟

-پس چرا وقتی من میگم پاشو بریم نمیایی؟

یکی از دستامو تو هوا تکون دادم-چون زشت بود وقتی همه توی سالن نشستن ما پاشیم بریم توی یه اتاق مثلا اینجا شرکته

-به درک... من خوشم نمیاد مردی تورو نگاه کنه اونم اینجوری

نمیدونم چرا دلم میخواست باهاش لجبازی کنم با این که حرفش درستو منطقی بود با لجبازی سرمو اوردم جلو لبامو دادم جلو-اصلا من چرا باید به حرف تو گوش بدم؟

-چون من رئیستم!

نمیدونم چرا بهم بخورد خوشم نمیومد کسی بهم زور بگه-خیلی خوب و از کنارش رد شدم سریع بازومو گرفت توی مشتش-کجا؟

-میخوام برم استعفا بدم چون دوست ندارم یکی مته تو رئیسم باشه

پوزخندی زد-کولی بازی درنیا میبینی همینجا غذا تو میخوری بعد هم یه راست میری تو اتاقت چون خوش ندارم جلوی اون مرتیکه هی راه بریو نازو عشوه بیایی شیرفهم شد؟

وای خدا من اینو نکشم خیلیه این حرفایی که میزد به شدت بهم برمیخورد دندونامو بهم فشار دام-دهنه چفتو بست نداره سپهر ببندش...من جلو هیچکی نازو عشوه نمیام چون هیچ کدوم از شما مردارزشو لیاقتشو ندارید

بدون حرف نگاهم کرد سپس بعد از مکثی گفت-نمیخواستم بهت بر بخوره عصبانی نشو منظوری نداشتم...نازو عشوه ای که داری تو ظاتته...دیگه هم سعی کن کمتر جلوی اون باشی اینو به خاطر خودت میگم

عصبانیتم فروکش شد ولی خودمو از تکی تا ننداختم-دیگه تکرار نشه

و نشستم روی مبلو مشغول خوردن غذای نصفه کارم شدم

از ساختمون دانشگاه همراه با مهنازو سارا و مسعود اومدیم بیرون

مسعود-آوا امروز ماشین نداری؟

-نه

-پس...اگه دوست داری من میرسونمت

-نه ممنون از لطفت مسعود ولی...مهناز هست منو میرسونه

-باشه راستش میخواستم پیشنهاد بدم باهم بریم رستورانی جایی

با تعجب نگاهش کردم تا اومدم جوابشو بدم مهناز با ارنجش زد به بازوم نگاهش کردم با سر اشاره ای به جلو کرد رد نگاهشو دنبال کردم با کمال تعجب سپهر رو دیدم و این اینجا چیکار میکرد؟

از مسعود عذر خواهی کردم قدمامو تند تر کردم و رفتم سمتش-سلام تو اینجا چیکار میکنی

با ژست خاصی عینک شیک مارک پلیششو از چشمش برداشت-سلام اومدم دنبالت

با تعجب نگاهش کردم سپهر حواسش به مسعود و امیر بود که چند قدم اونطرف تر داشتن باهم حرف میزدن بعد نیم نگاهی به من کرد و با سر به اونا اشاره کرد-دوستانت؟

موندم چی بگم...چند ثانیه فکر کردم و سپس گفتم-اره

با اخم نیم نگاهی به اونا کرد و بعد به من نگاه کرد-امروز ماشین نبرده بودی گفتم پیام دنبالت از دوستات خداحافظی کن بریم

-باشه

ذوق زده رفتم پیششون-بچه من رفتم بای همگی

مسعود نگاهش به سپهر بود بعد نگاهشو به من دوخت و خداحافظی کرد ته نگاهش یه چیزیه فریاد میزد که به خوبی متوجهش بودم ولی به روی خودم نیاوردم و ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت سپهر لبخندی بهش زدم-بریم

راه افتاد سمت ماشینش من پشتش راه افتادم در این هین نگاه پر از حسرت خیلی از دخترای دانشگاهو حس میکردم سپهر از همه نظر عالی بود یعنی باب میل دخترا خوش تیپ خوش قیافه خوش هیكل ماشین عالی... یه لحظه احساس غرور کردم قدم هامو تند تر کردم شونه به شونه ی سپهر با فاصله ی نزدیک به راه افتادم سپهر در ماشینو برام باز کرد سوار شدم

-سپهر مگه تو نباید الان شرکت باشی

نگاهشو از روبه رو گرفت نیم نگاهی به من کرد-چرا

-پس چرا اومدی دنبال من؟

بعد از مکثی جواب داد-کاری داشتم دیدم مسیرم یکی اومدم دنبالت

لبامو غنچه کردم دیگه چیزی نگفتم خیلی دلم میخواست با سپهر برم رستورانی پارکی جایی گردش بدون فکر یه دفعه گفتم-سپهر؟میشه بریم رستوران غذا بخوریم؟

کمی فکر کرد سپس جواب داد-باشه بزار فقط یه زنگ بزنم به سیاوش

نیشم باز شدو دیگه چیزی نگفتم سپهر با زنگی به سیاوش کارا رو راستو ریس کرد سپس رو کرد به من-کجا دوست داری بریم؟

-ام نمیدونم شما راننده ای

دیگه چیزی نگفت لحظه ای بعد جلو ی به رستوران شیک نگه داشت پیاده شدیم...اونروز خیلی بهم خوش گذشت سپهر به رفتار و کارای من و غذا خوردنم خیلی دقیق شده بود میگفت -مثل جوجه ها غذا میخورم لقمه هام کوچیکه ولی با اشتها میخوردم طوری که اگه بدترین غذا رو هم جلوش بزارن با دیدن غذا خوردن من اشتهاش باز میشه انگار که غذای مورد علاقتو داره میخونه

بیشتر از روزای قبل میخندید مهربون شده بود خلاصه که اونروز یکی از بهترین روزای عمرم بود بعد از اینکه از رستوران اومدم بیرون سپهر پیشنهاد داد که بریم پارک منم که با کمال میل قبول کردم

کنار زاینده رود قدم میزدیم حرفای متفرقه میزدیم وقتی کنارش راه میرفتم احساس میکردم خیلی قدم کوتاهه برای همین رفتم روی جدول سپهر با تعجب نگاهم کرد بعد خندید-آوا میگم بچه ای میگی نه یاد بچگیات افتادی؟

یکی از همون خنده هایی که چال روی گونم پیدا میشد کردم بهش گفتم-نه اخه اینجا که وای می ایسم کمی قدمون متناسب میشه اخه مته فیلو فنجونیم

ابروشو داد بالا-اهان

اهی کشیدم-ولی با اینکه این بالا ایستادم تو هنوز از من بلندتری پس ایراد از قد من نیست قد تو زیادی بلنده

خندید-چرا اینقدر روی قدت حساسی اصلا ببینم قدت چقدره؟

با شیطنت چشمکی زدم-خودت حدس بزن

کمی روی هیگلم دقیق شد از بالا تا پایین هیگلمو اسکن کرد-۱۵۷؟ وزنتم...۴۵؟

چقدر دقیق بود لابد سای لباس زیرمو هم میدونست متعجب گفتم-اره خیلی دقیق گفتی

چشمکی زد-منم دیگه

سرخوش خندیدم روی پنجه های پام بلند شدم تا ببینم اخر هم قدش میشم یا نه که یه دفعه تعادلمو از دست دادم وزنم افتاد روی یکی از پاهام پام پیچ خورد از جدول افتادم پایین داشتم با صورت می افتادم زمین که سپهر منو سریع گرفت-خوبی؟

پام به شدت درد میکرد اروم گفتم-پام درد میکنه

با نگرانی دست انداخت دور گردنم منو نشوند روی نیمکت خودشم جلوم زانو زد کجای پات درد میکنه

-مچم پامو اروم گرفت توی دستش خواست پاچمو بزنه بالا که مانعش شدم-نمیخواه خوبم...بریم

و دوباره سرشو گذاشت روی بالشتو جشاشو بست

رفتیم سمت اسانسور سپهر دگمه رو زد...ولی اسانسور اصلا دگمه هاشم روشن نبود نگاهیان از اتاقکش اومد ببرون-سلام آقای مهندس اسانسور خرابه!

-هیجی دیگه کولم میکنی میرسیم شرکت

ولی من همچنان بهش خیره شده بودم نگاهی به من کرد-ای بابا عین این بچه هایی شدی که
عروسکشونو ازشون گرفتن

تو دلم گفتم عروسک که نه ولی میخوایی الاغمو ازم بگیری...-باشه میبرمت اینجوری نگاهم نکن

موزیانه خندیدم-مگه چجوری نگاه میکنم؟

-خودت میدونی

-روش خوبیه ها! تازه رو توهم کار عمل میکنه

چشماتو باریک کردو با حساسیت پرسید-برای کی دیگه از این روش استفاده میکنی؟

-نیمه

اخماش باز شد-یه چیزی میخوام بهت بگم؟

-بگو؟

-تو خیلی بغلی هستی

بعد با شیطننت ادامه داد-ادم هی دلش میخواد بغلت کنه و فشارت بده

لپام سرخ شدن نگاهمو ازش گرفتم پاهامو تو هوا اروم تگون دادم دستپاچه شده بودم خودشم اینو فهمیدو دیگه چیز نگفت

رسیدیم شرکت نغمه دم در شرکت ایستاده بودو داشت با موبایل حرف میزد وقتی مارو دید نیشش باز شد سپهر هم هل کردو منو سریع گذاشت زمینو یه سلام به نغمه کردو رفت توی شرکت منم با لپای سرخ رفتم جلو

نغمه تماسشو قطع کرد اومد سمتم چشمکی زد-ببخشید که مزاحم اوقات بسیار فراغتتون شدمااا

خندیدمو زدم رو پیشونیش-کوفت اسانسور خراب شده بود منم مچ پام درد میکرد سپهر بغلم کرد

وارد اتاقم شدیم-اخی کاشکی وقتی منم داشتم میومدم اسانسور خراب بود

چپ چپی نگاش کردم-نغمه تا سالمی از اینجا فرار کن

-باشه ولی من در این فکرم که چرا هنوز لباس تنته

-وا؟ مگه قرار..... حرفمو خوردم تازه منظورشو فهمیدم یکی از پرونده هارو برداشتم خواستم پرت کنم سمتش که از اتاق جیم شد

بعد از چند ساعت کار دلم هوای چایی کرد رفتم توی اشپزخونه برای خودم چایی ریختم...داشتم از چاییم لذت میبردم که صفایی اومد تو و نیشش باز شدو دندونای نامرتبشو به نمایش گذاشت-برای ماهم چایی دارید خانم؟

در حالی که از خودشو لحن حرف زدندشو لبخندش چندشم شده بود و از چهارم کاملاً پیدا بود گفتم-بله بفرمایید

و پشتمو کردم بهش داشت زیر چشمی منو میپاییدو برای خودش چایی میریخت که سپهر اومد تو با دیدن صفایی اخماش شدید رفت توهم صفایی هم با فنجون چاییش رفت بیرون یه فنجون برداشتمو به سپهر گفتم-سپهر چایی میخوری برات بریزم؟

در حالی که با نگاه خصمانه صفاییو که روی مبل نشسته بود نگاه میکرد گفت-اره فنجونو همراه با قندون گذاشتم جلوش یه قند برداشت-توی اشپزخونه چیکار میکردی؟ فنجون چاییو گرفتم جلوش-چایی میخوردم دیگه

-چرا نرفتی توی اتاق بخوری؟

-چه فرقی میکنه؟

-فرقش اینه که این مرتیکه فرصت چشم چرونی پیدا نمیکنه

-من چه میدونستم اونم بیاد اشپزخونه

چشاشو ریز کرد زیر لب انگار که با خودش حرف میزنه زمزمه کرد-حیف که نمیشه اخراجش کنم شونه هامو انداختم بالا فنجونای چایی رو چیدم توی سینی خواستم ببرمشون که سپهر گفت-چیکار میکنی؟

-مگه نمیبینی دارم چایی میبرم برای بقیه

سینیو ازم گرفت-لازم نکرده

-اا خب زشته ما داریم چایی میخوریمو بقیه....

پرید وسط حرفم-خودم میبم تو برو سر کارات

باشه ای گفتمو رفتم توی اتاقم...از اینکه سپهر برام غیرتی میشد قند تو دلم اب شد...با سرحالی به ادامه ی کارم مشغول شدم

شرکت تعطیل شده بودو همه رفته بودن رفتم دم اتاق سپهر-سپهر نمی یایی بریم؟

سرشو بلند کرد-چرا الان میام چند دقیقه منتظرم بمون

باشه و رفتم روی مبل توی سالن نشستم گوشیم زنگ زد نگاه کردم به صفحه ی گوشیم مسعود بود- الو؟

-سلام آوا

-سلام مسی خوبی؟چه خبر

-خبر سلامتی تو خوبی؟

-نه به خوبی شما

-خندید-کجایی او؟

-کجا باید باشم؟شرکت دیگه

-مکثی کرد سپس گفت-آوا امروز سرت خلوته؟

-ام...چطور؟

-میخواستم باهم قرار بزاریم

پیشنهاد غیر منتظره بود تعجب کردم اونکه از رابطه ی منو سپهر خبر نداشت چطوری به خودش اجازه میداد همچین پیشنهادی به من بده

-نه مسعود نمیتونم بیام

متوجه شدم که سپهر بالای سرم ایستاده نیم نگاهی بهش کردم چشاشو باریک کرده بود معلوم نبود از کی تاحالا اینجا ایستاده صدای معود از پشت خط اومد-چرا؟

-نمیتونم دیگه

نفسشو از پشت خط داد بیرون-فردا چطور بعد از دانشگاه؟

-نمیدونم باید ببینم چی میشه

-باشه...پس کاری نداری؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ

بلند شدم سپهر راه افتادو منم پشت سرش-کی بود؟

-یکی از دوستانم

خواست چیزی بگه که منصرف شد خوشبختانه اسانسور هم درست شده بود سوار اسانسور شدیم...تمام بیست طبقه رو با نگاه خیره ی سپهر گذروندم ولی هر بار که سرمو میگرفتم بالا و نگاهش میکردم نگاهشو ازم میدزدید

تموم شبو با اخم سپهر گذروندم شاید دلش این بود که فهمیده بود من داشتم با مسعود حرف میزدم..خب واسه چی باید به خاطر این ناراحتو اخمو باشه...نمیدونم

بشقابمو کشیدم سمت خودم-اصلا بینم تو به چه اجازه ای از بشقاب من میخوری مگه خودت بشقاب نداری؟؟

-نه و دوباره بشقابمو کشید سمت خودش منم که گیج پروگی این بشر بودم...نه به اخمو تخمشون نه به خوشمزگیشون....اخی بمیرم بچم دوچار دوگانگی شده حیف این ارانگوتان به ابن برازندگی نی؟؟حیففففف

سپهر غذاشو که خورد تشکری کردوخواست بره بیرون که صداش زدم-هوی پروی نادون کجا بیا اینجا ببینم

-چیة؟

-ظرفا دارن صدات میکنن

-خب خودت جمع جور کن دیگه من خستم

۱- نه بابا اگه تو خسته ای من خسته ترم غذا رو که من پختم ظرفارم من بشورم؟بد نگذره بهت اقا

-باشه درد ناچاریه دیگه پس تو کفیشون کن من اب میکشم

-چرا من اب نکشم تو کفی کنی؟

-خب تو اب بکش من کفی میکنم چه فرقی داره

-اصلا چطوره هم کفی کنی هم اب بکشی؟

-||||| پرووو نشو دیگه

از اشپزخونه اومدم بیرون-دیگه سپهر خودت میدونیو ظرفا من رفتم

-مسعود همین جاس ممنون

نگه داشت-خواهش میکنم...ممنون که لااقل قبول کردی برسونمت

لبخندی زدم-مسعود من دیگه آوای قدیم نیستم...درک کن

سرشو تگون داد لبخند محزونی زد اومدم پیاده شم که سپهر و دم در دیدم که به ماشین تکیه داده بودو مارو با غیظ نگاه میکرد پیاده شدم-خداحافظ مسعود

سرشو تگون داد-خداحافظ

بوقی زدو دور زد نمیدونستم باید چه عکسل العملی نسبت به اخمای سپهر نشون بدم رفتم کنارش-سلام

برون اینکه جواب سلاممو بده عصبی در خونه رو با کلیدش باز کرد با سرش اشاره کرد برم تو

بدون حرف رفتم تو به دنبالم اومد تو درو پشت سرش بست-مثه اینکه خیلی خوش میگذره اره؟

هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم ادامه داد-مگه خودت ماشین نداری که با این پسره اومدی؟هان؟

بعضی وقتا ناخودآگاه ازش میترسیدم اب دهنمو قورت دادم-ماشینمو پنچر کردن

سپهر ابروهاشو برد بالا-پنچر کردن؟کی؟

وای دهنم چفتو بست نداره-نه...نه منظورم این بود که پنچر شده بود

چشاشو باریک کرد-گفتم کی پنچر کرده بود؟

-هیچکی بابا

اومد نزدیکم-با کسی توی دانشگاه مشکل داری؟

-نه به خدا سپهر اشتباهی.... وقتی سپهر با نگاه خشکو جدیش توی چشمم زل زد دیگه جرات نکردم حرفمو ادامه بدمو ساکت شدم

سرشو کج کرد جدی پرسید-خب؟

-اگه بدونی کی بوده چه فرقی به حالت داره؟

-فرق داره حالا بگو کی بوده

-یکی از پسرای دانشگاه

-چرا؟

-چون...خب چون بهم نخ میداد منم...

سپهر با حرکت سریعی دستمو گرفت سمت خودش و به انگشت حلقم نگاه کرد-توی دانشگاه حلقه میکنی دستت دیگه یعنی میدونن که تو متاهلی؟

-اره

سرخ شد-یعنی چی؟میدونه متاهلیو دنبال راه افتاده؟اسمش؟

یا علی بن..قضیه داره بیخ پیدا میکنه حالا بیا و جمعش کن-سپهر بی خیال شو حراستو برای همین گذاشتن دیگه اگه دفعه ی دیگه تکرار کرد میرم شکایت میکنم ازش

-اسمش؟

-خه سپهر نمیخوا بیخودی خودتو درگیر کنی...سعود حسابی پسره رو ادب کرد

با غیظ گفت-مسعود خان بیخود کردن اصلا ایشون کی هستن که...نفسشو داد بیرون-اسم پسره رو بگو

به ناچار جواب دادم-کیان اسفندیاری

اسمشو زیرلب تکرار کرد سپس گفت-حالا هر اتفاقی که افتاده باشه آوا دفعه آخرت باشه که سوار ماشین اون پسره میشیا اگه ماشین نداشته باشی زنگ میزنی به من میام دنبالت اوکی؟

اونقدر لحن کلامش دستوری بود که جرات نکردم قلدری کنم فقط سرمو تکیه دادمو رفتم سمت ساختمون

روی کاناپه کنار سپهر نشستم-سپهر

سرشو تکیه داد-نظرت چیه یه مهمونی بدیم؟

همونجور ه نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود گفت-مهمونی برای چی؟

-خب اخه از وقتی که ازدواج کردیم اومدیم این خونه تا حالا یه مهمونی درست حسابی ندادیم

سرشو تکیه داد-اره به نظر منم همینطور

-خب پس به نظرت کی باشه بهتره

کمی فکر کرد سپس جواب داد-جمعه ی این هفته خوبه؟

-امممم اره خوبه

امروز جمعه ساعت ده بیدار شدم

میخواستم خونه رو هم یه تغییر دکوراسیون بدم صبحونمو که خوردم مشغول شدم سپهر خان که ماشالا صبح زود رفتن از خونه بیرون ماشالا شون باشه از زیر کار فرار کردن

میخواستم مبل راحتیای توی هالو جاشونو عوض کنم برای همین دست به کار شدم...اوه اوه چه سنگینم هستن مگه تکیه میخوردن کمرم از وسط نصف شدو این تکیه نخورد تو گیرو دار همین بودم که صدای چرخش کلید توی قفل اومدو در باز شد

سپهر اومد تو دست به کمر شدم-کجا بودین شمااااا؟؟؟

سپهر-اوه اوه از همین اول صبحی اینجوری شده خدا به خیر بگذرونه تا آخر شبو

چشم غره ای بهش رفتم-زود تند سریع لباساتو عوض کن باید بیای کمک

-چشم اگه رخصت...

-سپهر!حرف نباشه

-آوا جدی میشود

سپس با حالت نمایشی زیپ دهنشو کشید و تعظیم کرد و رفت توی اتاقش

خندم گرفت چقدر دوست داشتی و خواستنی و میشد اینجور وقتا روی دسته ی مبل منتظرش نشستم
چند دقیقه بعد با لباس راحتی اومد بفرمایید خانوم من در خدمتم

-خب اول میخوام این مبل راحتیا رو جاشو عوض کنم برمشون اون طرف حال اول اینو باید بزاریم
اینجا

سرشو تکیه داد و دستشو برد زیر مبل با یه حرکت جابه جاش کرد... منم که اون وسط داشتم به
هرکولیش با حسرت نگاه میکردم

خندید-چیه؟

لبامو غنچه کردم-هیچی صبحونه خوردی؟

-اره

-اوه باریکلااااا سحرخیز شدیااااا

-سحر خیز بودم حالا برو کنار تازیر این مبل له نشدی

چشم غره ای رفتم-شما هم بپا مبل زیر شما له نشن هرکول خاااا

-نه مواظبم... خب یا ببینم دیگه کجاهارو میخوایی تغییر بدی؟

-این مجسمه ها جاشون با تلویزیون باید عوض شه پذیرایا این ور

-اوکی

و دست به کار شد رفتم کمکش یعنی منم د ارم کمکت میکنم-برو کنار بچه

-بچه خودتی

-باشه جوجو حالا برو اونور

ایشش نمیدوم چرا این چند وقته گیر داده به جوجو هی بهم میگه جوجو

مبلای سنگین راحتیا سنگینو جاشونو ع+وض کردیم تلویزیونو هم همینطور خونه هم که تمیز بود
فقط یه جارو گردگیری میخواست که سپهر جارو زد منم گردگیریشو کردم بعدم رفتیم سر پختن غذا
اول ناهارو درست کردمو خوردیم ظرفارم که سپهر زحمتشو کشید میخواستم لازانیا درست کنم و
بنیه و سوپ جو و پیراشکی و برای دسر هم چیز کیک و کراملو...

سپهر که ظرفارو شست اومد کنارم ایستاد-چرا غذا از بیرون نمیگیری؟

-خب خودم که بلام چرا از بیرون غذا بگیرم

-به خاطر اینکه مهمونا زیاده اقلای یکپو می آوردی کمکت کنه

شونه هامو انداختم بالا-چون دفعه اولمه میخوام همه کارامو خودم انجام بدم ولی از دفعه های بعد همین کارو میکنم

-کمک میخوایی؟؟

-معلومه که میخوام پرسیدن نداره که

-خب پس چیکار کنم؟

-سیب زمینی سرخ میکنی؟

-سیب زمینی سرخ کنم؟ کار دیگه ای نبود بکنم؟

-نه بیا لازانیا درست کن بلدی اخه؟

-باشه بابا بیا بزن منو چنتا سیب زمینی بردارم؟

-اون اندازه ای که اگه خودت بخوایی بخوری بازم برای مهمونای بیچاره بمونه

-باشه پس سبدو خالی کنم

-اینقدر پرخوری نکن چاق و گنده میشیا

-من هر چی بخورم خوش هیكل میمونم

-اوه سپهر اعتماد به نفس کیلویی چنده؟

دست به کمر ایستاد-خدایش هیكلم خوبه دیگه؟؟

نگاهش کردم خواستم کلاس بزارم-ای میشه تحملت کرد

چشاشو گرد کرد سرتاپامو یه نگاه کرد-چیشششش

سیب زمینی هارو خلالی کرد چون روغن زیادی داغ شده بود وقتی سیب زمینیا رو میریخت تو ماهیتابه روغنا میپاشید بیرون برای همین چنتا میزاشت فرار میکرد کارش خیلی بامزه بود خندم گرفت-ببین تورو خدا من سه تا غذا دارم درست میکنم تو عرضه دوتا دونه سیب زمینی سرخ کردن رو هم نداری

-خب روغنا می پاشه تو صورت نازنینم

-ایشش خودشیفته سبدو ازش گرفتم-برو کنار

ماهیتابه ی بزرگو ازش گرفتم از روی شعله برش داشتم سبد سیب زمینیا رو خالی کردم-آ آ دیدی کاری نداشت...حالا سالادم درست کن

-خواہش کن

||| عمر -

خندید ظرفی، بر داشت کاهو کلمای شسته شده رو بر داشت

لازانيا هارو درست کردم و گذاشتم توی فرسالا دو تموم کرد-خب تموم شددددد...ببین چقد ازم کار کشیدی گرسنم شد

-نه بابااا بيا منو بخور

با شیطننت خندید- تو رو که به و قتش

چشم غره ای نثارش کردم

۱- این کیکا چه چشمکی میزنن دست برد تا یه تیکه کیک برداره زدم روی دستش-یه ناخونک ممنوع اینا مال مهمو ناس

-یعنی مهمونا از من مهم ترن؟

-پ ن پ

-نامر ددددد

بسته ی kit kat هایبو که برام از دبی آورده بود رو برداشت درشو که باز کرد دیدم فقط یکی توش
 هس بازش کرد اومد همشو گاز بزنه که از دستش قاپیدم- ااا همشو نهههههه

با تعجب به من نگاه کرد یه تیکه ی کوچوو کندمو دادم بهش-بیا این مال تو

و بقیشو با لذت گاز زدم-اینم مال من

به خدا عین این بچه کوچولوا میمونی... حالا گریه نکن اقونش بیاد برات اینبات میخرم عموجون

-بی مزہ ہتھکڑی

نگاهی به ساعت کردم نزدیک او مدن مهمونا بود-خب دیگه من رفتم توهم این ظرفارو بشور

-|||||| چه پروو من همش باید ظرف بشورم

-اره خب

رفتم حموم حسابی عرق کرده بودمو بوی غذا گرفته بودم زود خودمو شستم و اومدم بیرون رفتم توی
اشیزخونه سیهر هنوز داشت ظرف میشت-هنوز داری ظرف میثوری؟؟

رو شو کرد به من سرتاپامو دید زد-اره خودت رفتی سر کارات منه بیچاره رو بی کسو کارو مظلوم گیر آوردی

اومدم نزدیکش یه لیوان اب پر کردم پاشیدم تو صورتش شوکه شد یه لحظه به خودش اومد اومدم فرار کنم که دستمو سریع گرفت برم گردوند منو سفت گرفت-کجا؟ تشریف داشتیم خدمتون

چون جثه ی ریزی داشتم به اسونی از بین دستاش خودمو کشیدم بیرون ولی رو همون ابایی که ریخته بودم رو سر سپهر لیز خوردم داشتم با کله پخش زمین میشدم که سپهر دست انداخت دور کمرم...چند لحظه توی چشای هم خیره شدیم صورتش اونقدر به من نزدیک بود که فقط چشماش توی دیدم بود...قلبم داشت از جاش کنده میشد سپهر همونجور خیره توی چشمام کمی سرشو برد عقب نگاهش افتاد به یقه ی حولم که حالا کامل رفته بود عقب ولی سریع نگاهشو گرفت ولم کرد-برو یه چیزی بپوش سرما میخوری

خوش حال رفتم از اشپزخونه بیرون چون به کلی یادش رفته بود تلافی کار منو بکنه

کت و دامن قهموه ای سوخته ایو که از شب قبل اماده کرده بودمو گذاشته بودم روی صندلی میز ارایشتم برداشتم پوشیدمش کتش فیت تنم بودو دامنشم تا بالای زانوم بود و یه چاک پنج سانتی کنار رون چپم بود پاهای ظریفو سفیدم حسابی دلبری میکرد یه جوراب رنگ پا پوشیدم

موهای بلندمو هم بالای سرم با حالت قشنگی جمع کردم یه کفش پاشنه دوازده سانتی جلو بسته ی شیک هم پوشیدم توی ایینه به خودم نگاه کردم...هوم اگه یه دستمال گردنم ببندم خیلی بهتر میشه توی کشومو گشتم یه دستمال گردن شیکو خوش رنگ پیدا کردم با حالت فانتزی قشنگی بستم دور گردنم

عالی شدی آوا جون بزمن به تخته...به به

تو این حین که من اماده میشدم سپهر هم رفت حموم

داشتم میوه هارو میچیدم که سپهر اومد از اتاقش بیرون ... لباساشو خودم براش گذاشته بودم تا باهم ست باشیم وای وای فک نمیکردم اینقد بهش بیاد سپهر هم با تحسین منو نگاه میکرد اومد نزدیک تا بهتر ببینتم کمی به دامنم یا بهتره بگم به رونام نگاه کرد-فک نمیکنی دامنم زیاده کوتاها؟؟

نگاهی کردم-یه ذره

-یه ذره نه خیلی

اومدم مخالفت کنم که صدای ایفون اومد سپهر با نازضایتی نگاهشو ازم گرفتمو رفت تا درو باز کنه اولین مهمونا مامان اینا بودنو نیماو سوگل که حالا نامزد بودن...بعد هم به ترتیب ثریا جونو خاله های منو عمه و خاله ی سپهر...و یه چیز جالب اینکه بهروز هم اومده بود تاحالا نیومده بود خونمون حتی عروسیمونو هم به بهونه ی مسافرت کاریش نیومده بود

یه لحظه گیج شدم این همه مهمون؟؟ وای خدایا چه جوری از پشش بر بیام؟

داشتم بر و بر به سالن پر از مهمون نگاه میکردم که سپهر اومد کنارم دستشو تکون داد جلوی صورت-چطه؟

اب دهنمو قورت دادم-این همه مهمونو من چیکار کنم؟

مهربون خندید دستمو گرفت بین دستای گرمش-نگران نباش خانوم کوچولو من کنارت کمکت میکنم...خب؟؟-تو نگران نباش

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم کاشکی همیشه همینقدر مهربون بود من چاییا رو ریختم سپهر دونه دونه فنجونای شیکو فانتزیو میزاشت توی سینی نقره

سینی رو بلند کردم سپهر به دستای لرزوم نگاه کرد-میخواهی اینارو ببری برای مهمونا؟

-نه میخوام ببرم جلوی مهمونا یکی من بخورم یکی تو!

-یخ کنی بامزه بده خودم میبرم

-لازم نکرده خودم میبرم برو کنار

-یه سوال تو تا حالا خواستگار نداشتی؟؟

-اووووه تا دلت بخواد خواستگارا صف میکشیدن از دم خونمون تا قسطنطنیه،چطور؟؟

-اخه دستت خیلی میلرزه

-ببخشیدا که کلی چاییه دوتا سه تا که نیس

-پس بده به من میترسم مهمونای بیچاره بسوزن تازه نمیخواد با این دامن کوتاهت هی رژه بری این وسط تو برو بشین

-باشه میگم سپهر تو هم خواستگار زیاد داشتیا

خندید رفتمو کنار ثریا جونو مامان نشستم سپهر با سینی چایی از اشپزخونه اومد بیرون

مبينا بلند گفت-عروس خانوم ايشون هستن؟

همه خندیدن چپ چپی مبينا رو نگاه کردم نغمه-اوه اوه مبينا هیسس صاحبش اینجاس

مبينا یواش طوری که فقط منو نغمه بشنوم گفت-عجب تیکه ایو هم بلند کردی آوایی خدا نکشتت

-مررررگ من روش غیرت دارماااا

سپهر چایبو به همه تعارف کرد و اومد نشست کنار من

از همون اول میتونستم نگاهای خصمانه ی سپهر و بهروزو ببینم..عین این فیلمای وسترن هر ان منتظر بودم دوئل کنن

کمی که با مهمونا حرف زدم رفتم توی اشپزخونه سپهر هم اومد دنبالم-چرا اونو دعوت کرد؟

چشام چهارتا شد میدونستم کیو میگه-یعنی دعوتش نکنم؟نمیشه که

کلافه دستی توی موهاش کشید-هیچ ازش خوشم نمیاد

-به هر حال پسر خالمه چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد

دوباره سرتاپامو برانداز کرد-برو لباسو عوض کن خوشم نمیاد جلوی این پسره اینجوری باشی اصلا از نگاهاش خوشم نمیاد

-نمیشه دیگه عوض کنم...حالا بیا این شیرینیو تعارف کن

موقع شام به کمک بقیه میزو چیدم خوشم میومد همه از دست پختم تعریف میکردن

شهاب در حالی که میخندید گفت-گفتم این سپهر شکمش اومده جلو!!! به خاطر دست پخت اواس

سپهر به شوخی جوابشو داد-شهاب چرا صفات خودتو میچسبونی به من؟

نیما-حقته خب پررو هر روز داری دست پخت خواهر نازنین مارو میخوری

سپهر-تا چشاتون شیشتا شه

بعد از اینکه همه شامشونو خوردن میزو جمعو جور کردم ظرفارو سپردم دست ماشین ظرف شوییو رفتم سراغ مهمونا

نگاهای گاهو بیگاه بهروز و اخمای تو هم سپهر منو عصبی میکردنو باعث میشدن اولین مهمونیم خیر سرشون کوفتم شه دیگه داشتم به این نتیجه میرسیدم که چرا به حرف سپهر گوش ندادم..اصلا چرا همیشه سپهر هر حرفی میزنه درسته؟

داشتم با عمه ی سپهر حرف میزدم که سپهر اومد نشست کنارم تا نشست اخماش بدجور رفت توهم همچین که من گفتم الان کارم تمومه حالا واسه چی؟خودم نمیدونم نگاهش کردم از نگاهش هیچی نفهمیدم برای همین رومو کردم یه طرف دیگه احساس کردم یه چیزی روی پامه نگاه کردم دیدم سپهر داره دامنمو که رفته بود کنار درست میکرد چپ چپ نگاهش کردم اون بد تر نگاهم کرد-لباستو که عوض نکردی لااقل مواظب باش لباست نپره بالا

سرمو تگون دادمو به ارومی دستشو که هنوز روی رون پام بودو برداشتمو گذاشتم روی پای خودش بلند شد رفت سمت میز مشروب منم دنبالش بلند شدم سپهر یه دستش توی جیبش بودو اونیکی دستش مشروب داشت با نیما صحبت میکرد یه ته لیوان واسه خودم ریختم که سپهر گفت-مواظب باش جوجو

چشم غره ای بهش رفتم چون دوست نداشتم جلوی نیما به من بگه جوجو

نیما-سپهر تو به چه اجازه ای به آوا میگی جوجو؟؟این اسمیه که اول من روش گذاشتم

سپه دستشو انداخت دور کمر ظریفمو منو به خودش چسبوند-آوا جوجوی من نیما خان

نیما-؟! نمیشه که... سپس رو کرد به من-جوجه زیاده روی نکنیا

چشمامو تنگ کردم-تا من اومدم لب بزنم شما یه چیزی بگین اصلا کی مست میکنه با شراب دوساله ی موسیو؟ سپس پشت چشمی نازک کردم یه نفس بالا کشیدم

نیما یه لیوان پر کردو رفت سمت سوگل سپهر-خب باب چطه کشتی خودتو باش

با طعنه جواب دادم-سپهر شما مواظب باش مست نشی که تو مستی خیلی چیزا میگی

سپهر چشماشو باریک کرد-منظورت چیه؟

دوباره با همون لحن جواب دادم-خواستم گفته باشم اخه اون موقعا منو با بعضیا اشتباه میگیری سپس پشتمو بهش ردمو رفتم کنار مبینا که داشت با موبایلش ور میرفت نشستم به چند لحظه نکشید که سیاوش که روبه روی مبینا نشسته بود موبایلشو از جیبش در آورد به صفحه ی گوشیش نگاهی کرد سپس نگاهی به مبینا کردو سرشو برای مبینا تگون داد لبخند موزیانه ای زوی لبم نشست هی این اس میداد هی اون جواب میداد خلاصه که خیلی ضایع بودن-خرهههه خجعی ضایعینا

سرشو بالا کرد-هان؟

-کوفتو هان معلوم نیس چی هی واسه هم مینویسین که اینقد گجی

خندید-کوفت مگه ما مته شماییم

نگاهی به سیاوش کردم که منتظر جواب بود سپس به مبینا گفتم-بدو بدو بچمون منتظر جوابه

موبایلشو گرفت سمت خودش

-ای ای معلوم نیس چی دارین برای هم مینویسین که من نباید ببینم

-برو بابا

این وسط یه چیزی بد جور قفلکم میداد اونم لوس بازیو نازو عشو هایی بود که نازیلا خانوم برای سپهر میکردن... حسابی کفری شده بودم اخه یکی نیس به این بگه ضعیفه اینکه داری براش عشوه شتری میایی صاحب داره که نشسته جلوی تو... یه دستشو انداخته بود دور بازوی سپهر که اخماش تو هم بودو با یه دستشم مشروب کوفت میکردو میخندید... اه اه انقد از این دخترا بدم میاد بلند شدم رفتم سمتشو دستمو دور بازوی سپهر گره زدمو کشیدمش سمت خودم که باعث شد بازوی نازیلا از بازوش جدا شه نازیلا با اخم سرشو خم کرد سمت من.... وَع عجب رویی داره این بشر... جلوی من داره شورمو مُلا میکنه تازه برای من اخم میکنی... مزخرف... سپهر هم از حرکت خوشا شد هم تعجب کرد منم چون جلوی بقیه ضایع نشه با لبخند گفتم-غریزم یه لحظه بیا کارت دارم

رفتیم یه سمت دیگه پرسید-چیه؟

و سپس دستمو گرفت...وا؟ اینجرا همچین شد؟

سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون —میخوام نکنی ولی دستمو محکم گرفته بود کمی بیشتر به ستم خم شد... منم که کلا تنم میخارید بدم نمیومد که هیچ خوشم میومد... این چه حرفی بود من زدم؟... با اون چشای جذابش با بی رحمی تو چشام خیره شده بود انگار میدونست من عاشق چشماشمو چشماش کلا منو جادو میکنه... تپش قلبم اونقدر بلند بود که مطمئن بودم اونم میشنوه... یه دستشو انداخت دور کمرم اون یکی دستشو کرد لایه لای موهام سرش لحظه به لحظه بیشتر به صورم نزدیک میشد... چه عطری داشت نفساش... چرا نگاهش با همیشه فرق داشت؟ چرا نمیتونستم از دستش فرار کنم؟... نمیتونستم... پلکی زدم نگاهمو ازش گرفتم... از زیر نگاه خیرش گریختم... با حالت دو یه اتاقم پناه بردم... درو بستمو بهش تکیه دادم... دستمو گذاشتم روی قلبم دستمو گذاشتم روی گونه هام داغ داغ بودن... چنتا نفس عمیق کشیدم سعی کردم خودمو اروم کنم...

هیچ صدایی از توی هال نمیومد از توی قفل در نگاهی انداختم سپهر هنوز روی همون مبل مشسته بودو دستشو گذاسته بود زیر چونش روی تخت دراز کشیدم اصلا روم نمیشد دوباره با سپهر روبه رو شم... روی تخت دراز کشیدم تا خوابم ببره...

اینم پست دوم امروز

امروز مجبورم بدون سپهر برم شرکت قراره بره به ساختمونی که در حال ساخته سر بزنه سوار ماشین شدم وارد شرکت که شدم از همون اول فهمیدم که امروز چه روز نحسیه چون اولین نفری که باهاش مواجه شدم صفایی بود که با همون لبخند کریه و زشتش سلامی کرد-سلام خانوم مهندس خشک جوابشو دادم از رو نرفت-چیه خانوم مهندس از همین اول صبح میخوایین با اخم شروع کنین... باور کنید دل ما هم میگیره

-مهندس شما کاری ندارید؟

-چطور؟

مرتیکه دیگه چطور نداره که —گفتم اینجا بیکار نایستید کلی کار هست توی شرکت

و سپس از کنارش رد شدم هنوز اخمام توی هم بود که نغمه اومد تو-چرا اخمات تو همه خره؟

-خر خودتی

-باشه بابا تو خر تو گاو حالا بگو ببینم چرا شدی برج زهرمار؟

-اه تقصیر این صفاییه.. از همین اول صبحی... ایشش اصلا نغمه به جون خودش اگه لباساشو دراره میشه عین اون مرد چینیه که ویتمین سی و تبلیغ میکنه

چشاش گرد شد-بیچاره

جبهه گرفتم-بیچاره کدوم؟؟

-چطه بابا سگ باید جلو تو لنگ بندازه بیا پاچمو بگیر

-ایشش هر چی ارزش بدم میاد مرتیکه کچلو

-کدوم کچلن؟

-نغمه میزنم تو سرتااااا منظورم صفاییه اون چینیه که مو داره

-اها من که....

با اومدن سیاوش حرفش نیمه تموم موند -سلام سیاوش چیزی شده؟

-نه...فقط...میدونستی که سپهر رفته سر بزنه به ساختمونه...

یه جوری نگاهش کردم یعنی ما عهدو عیال طرفیما

خندید-خب سپهر امروز نمیداد شرکت

-چرا؟

-چون بیمارستانه

دوتامون از حالت سرخوشی اومدیم بیرون-بیمارستان؟؟!!

-اره چیزیش نشدها فقط پاش شکسته

چند لحظه مات موندم سپس سریع از جام بلند شدم-بریم

-کجا بریم؟

بغض کرده بودم-بیمارستان

-نه لازم نیس آوا چون فعلا باید اوجا بمونه یه ساعت دیگه میریم دنبالش

-مهم نیس من میرم پیشش بعد تو بیا دنبالمون

نغمه از جاش بلند شد دستمو گرفت-باشه بابا فهمیدیم خیلی عاشقی

-از کجا افتاد؟

-نه بابا سیاوش توهم خدای هوشیا یعنی دیگه اخرشی خودم میدونم از ساختمون افتاده از کجای

ساختمون افتاده که فقط پاش شکسته؟

-ناراحتی که افتادو نمرد

چشمامو چرخوندم-مسخرررره

-تأخیر لازم نیست بیا بو از خونمون بیرون قیافت تکراری شد زیادیم پر حرفی کردی

-آوا تو کلا امروز مشکل پیدا کردی
 -خیلیم دلت بخواد مگه چجوری شدم؟
 -خشنو پاچه گیر
 -برو بابا اول صبحی که این مرتیکه ویتامین سی اعصابمو خط خطی کرد حالا هم که نزدیک بود بی
 اقا شیم
 خندید-مرتیکه ویتامین سی؟؟
 خودمم خندم گرفت-اره داستانش مفصله
 -حالا کی هس؟
 -یه بنده خدا
 -خوبه میگی بنده خدا حالا من میشناسمش؟
 -اوه اوه چه جورم
 -حالا این اسمو کی روشگذاشته؟
 اول به فکر من رسید بعد با مشورت نغمه تصویب شد
 خندید-بیچاره اون مرده
 درحالی ه منم میخندیدم گفتم-سیاوش من دوباره بت رو دادم پررو شدیااا
 -خیلی خوب بابا من رفتم خداحافظ
 -خداحافظ دیگه هم اینطرفا پیدات نشها
 -چشم سپس دستی برام تکون دادو سوار ماشینش شدو با بوقی دور زدو رفت
 رفتم توی اتاق سپهر...اون دستاشو زیر سرش گذاشته بودو به سقف نگاه میکرد
 -نچ نچ چلاق بیچارهههه
 نگاهشو از سقف گرفت-خیلی خوشحالی نه؟
 معلومه که ن-اره چلاق جون تا چند روز تو دستو پام نیستی و به لطف خدا کمتر میبینمت
 اخمی کرد انگار که دلخور شده بود-دل به دل راه داره...حالا یالا پاشو یه سوپی چیزی برام آماده کنو
 بده دستم باید تقویت شم
 -خرس که نیاز به تقویت نداره

-دستت درد نکنه دیگه شدیم هرس؟حیف که نمیتوم وگر نه نشونت میدادم

-وووووی نگو ترسیدم سپهر و از اتاق اومدم بیرون-چلاق خان

مشغول پختن غذا شدم صدای سپهر و شنیدم که داشت منو صدا میکرد رفتم توی اتاق-چی؟

-یه لیوان اب برام بیار

رفتم یه لیوان اب براش اوردم دوباره که رفتم توی آشپزخونه چند دقیقه بعد دوباره من صدا کرد-چی؟ باز؟

با یه نیمچه لبخند شیطان گفت-من با این لباسا راحت نیستم

-کنه انتظار داری من بیام لباساتو بهت بپوشونم

خیلی صریح جواب داد-اره

چشامو گرد کردم در حالی که هنوز چشاش میخندید گفت-خب خودم که نمیتوم عوض کنم

-چرا نمیتونی؟مگه چلاقی؟

-خودت چند لحظه پیش بهم گفتی چلاق

-هنوزم روی حرفم هستم

-پس بیا کمکم کن

با نگاه تهدید کننده رفتم سمت کمزش یه شلوار گرمکن با یه تی شرت براش در اوردم پرت کردممشون توی بغلش-خودت عوض کن

و رفتم بیرون...دو قدم بیشتر نرفته بودم که ایستادم...خب حالا اگه کمکش میکردم چی میشد؟...ولی خب اخی...اخی خجالت میکشیدم کی تا حالا من سپهر و لخت دیده بودم؟شاید یکی دوبار تا حالا اونم اتفاقی.. اونکه خودش تنهایی نمیتونست...کمی فکر کردم دروباره برگشتم لخت روی تختش نشسته بودو داشت با هزار زحمت شلوارشو میکشید بالا سرشو گرفت بالا و به من نگاه کرد

سعی کردم نگاهم نره پایین-بلند شو تا کمکت کنم

-نه خودم میتونم

اخمی کردم-ناز نکن میدونم سختته سپس رفتم کنارش زیر بازوشو گرفتم-به من تکیه کنو بلندشو...با هزار زحمت بلند شد بودن اینکه به بدنش نگاه کنم شلوارشو کمکش کردم تا بکشه بالا...یه لحظه محو هیکل بی نقصش شدم سینه اش عضله ايو خوش فرم بود...رنگ پوستشم گندمی و عااالی بود...دستم گذاشتم روی شونه ی لختش و کمکش کردم دوباره بشینه...سپهر تمام این مدت ساکت بودو به من نگاه میکرد تی شرتشو دادم دستش-بیا دیگه اینو دیگه خودت میتونی بپوشی

سپس پشتمو کردم بهشو اومدم بیرون نفسمو ازاد کردم تازه متوجه داغی لیام شدم...سرمو به دوطرف
تکون دادم ابی به صورتم زدمو رفتم توی اشپزخونه تا بقیه ی غدامو بیزم پختن غذا که تموم شد
خواستم سپهر و صدا بزنم که یادم افتاد نمیتون بیاد برای همین غذاشو براش چیدم توی سینیو بردم
براش توی اتاق

تشکری کردو سینیو ازم گرفت-توهم بیا با من غذا بخور...سپس مظلومانه ادامه داد-تنهایی از گلوم
پایین نمیره

لبخندی زد-باشه...پس الان میام

غدامو بردم با هم غدامونو خوردیم ظرفارو روی هم تلمبار کردم سپهر چون وصلش سر میرفت توی
اتاق تنهایی کمکش کردم اوردمش بیرون نشوندمش روی مبل روبه روی تی وی کنترل هم بهش
دادم-سپهر فک نکن راحت شدیا وقتی پات از گچ در اومد باید تا سه ماه ظرف بشوری

شب دوباره موقع خواب کمکش کردم تا بره توی اتاقش توی راهرو بودیم که راهشو به سمت اتاق من
کج کرد-کجا؟پات چلاق شده مخت که دیگه معیوب نشده اتاق تو اونه

-خب یه وقت شب به مکت احتیاجی داشتم

-از کی تاحالا تو شبا بیدار میشی و بازوشو گرفتمو کشیدمش سمت اتاق خودش روی تخت دراز
کشید -شب به خیر سپهر

دلخور عین ای بچه‌های معصوم نگاه کرد-شب به خیر

توی تاریکی به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت سه نصف شب بود خیلی تشنم بود از اتاقم اومدم
بیرون یه لحظه احساس کردم پشت سرم کسیه سریع برگشتم شبه بزرگیو دیدم که با حالت عجیبی به
سمتم میومد از ترس اومدم جیغ بزنم که سریع جلوی دهنمو گرفت از ترس چشم گشاد شده بودن
صدای اروم سپهر باعث شد ترسم به یک باره بریزه-هیسس منم نترس و دستشو برداشت

-این موقع شب بیدار شدی که چی بشه؟؟؟ها؟؟ترسوندی منو

خندید-مته اینکه تو هم بیدار شدیا

-من تشنم بود که بیدار شدم

-خب منم درد داشتم که بیدار شدم

گیج پرسیدم-درد؟چه دردی؟؟

خندید-برو بخواب کوچولو شبا مخت تعطیل میشه

سرمو خاروند-اهاااان درد پاتو میگی یادم نبود

-اخی فسفر نسوزون کوچولو بعدا لازمت میشه

-اولا که کوچولو خودتی بعدشم چرا منو بیدار نکردی که قرصاتو برات بیارم..حالا هم برگرد خودم برات میارم

از خدا خواسته پشتشو به من کردو دستشو تکیه داد به دیوار...دیدم سختشه برای همین زیر بازوشو گرفتمو کمکش کردم-سپهر فردا باید برات عصا بخرم تا راحتتر باشی

نشست روی تخت دست بردمو چراغ اتاقشو روش کردم سپهر تازه متوجه لباس خوابه تور صورتیم شد از بالا تا پایین یه نگاه کرد سپس به صورتم خیره شد...خدارو شکر که الان چلاقه وگرنه اینوقت شب با این لباس خواب کی میتونه جلوی این ارانگوتان بی جنبه رو بگیره

رفتم و با یه لیوان ابو قرص برگشتم دادم دستش همونجور که خیره نگاهم میکرد تشکر کردو لیوانوو ازم گرفت

نشستم کنارش تا ابشو بخوره و ازش بگیرم لیوان خالیو داد دستم-چه این لباس خواب نازت کرده

از خجالت سرخ شدم ولی با این حال با نازو عشوه جواب دادم-ناز بودم ناز تر شدم

یه ابروشو داد بالا-همه ی لباس خوابات ایقدر خوشگلن؟

چپ چپی نگاهش کردم-بگیر بخواب که بد خواب شدی

-جدی گفتم...آوا پیشم نمیمونی؟

با پرخاش گفتم-نخیر

-چرا؟

-چون معلوم نیس اخرو عاقبت من چی میشه...با اون نگاهات

با تعجب به من نگاه کرد بعد یهو بلند زد زیر خنده و سرشو تکون داد...بیشتر از پیش گر گرفتم...گل بگیرم دهنمو که...

بعد از اینکه حسابی خندید یه ابروشو با شیطنت داد بالا-تضمین میکنم

ته مونده ی اب توی لیوانو پاشیدم تو صورتشو بلند شدم-بگیر بخواب تضمینتم برا خودت

تلفن زنگ زد...گوشیو برداشتم مامان بود احوال سپهر و ام پرسید تاره دیروز به همه گفته بودم پای سپهر شکسته بعد از کمی صحبت مامانم خواست با سپهر حرف بزنه رفتم توی اتاقش دیدم نیست...سرکی به اتاق خودم زدم دیدم اونجاس خواستم برم تو که متوجه شدم داره چیکار میکنه...یه لحظه به کلی یادم رفت مامان پشت گوشیه...سپهر به سختی به عصاهاش تکیه داه بودو داشت...داشت کشوی...لباس خوابای منو نگاه میکرد...اخه تالین حد هیز؟...خدایا الان اگه بزم لهش کنم حق با من نیس؟خواستم سریع برم تو و کشو رو ببندم ولی اگه میرفتم تو بهتره اینجوری خیلی بد

سوار ماشین شدم... الان غذا که سوخته هیچ بوی سوختگی تا سه خیابون اونطرف ترم رفته... بیشتر گاز دادم از بین ماشینا لای می کشیدم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم در خونه رو با ریموت باز کردم ماشینو سریع پارک کردم پیاده شدم

سپهر هم پیاد شد-عجب دست فرمونی داری دختر

-ماییم دیگه

پریدم توی خونه زیر گازو خاموش کردم با دست گیره قابلمه رو از روی گاز برداشتمو گذاشتم توی ظرفشویی تداوی جیلز ویلیز بلند شد سپهر اومد توی آشپزخونه-حالا چی بخوریم برای ناهار

-گشنه پلو با خورششت دل ضعه...خب زنگ بزن با پیک غذا بیارن دیگه

-خودت زنگ بزن من هنوز باید تقویت شم

-کجا کاری سپهر خان از همین امروز تا سه ماه دیگه ازت بیگاری میکشم حالا هم واینستو منو نگاه کن زنگ بزن یه رستوران

زنگ زد برامون جوجه کباب آوردن غذاشو که خورد ظرفشو گذاشت توی ظرفشویی داشت میرفت بیرون که لباسشو از پشت گرفتم-کجا اقا ظرفا دارن صداتون میزنن

با غرغر مشغول شستن ظرفا شدمنم بعد از حدود یه ماه با خیال راحت نشستم روی مبلو لم دادم

*

تازه نشسته بودم روی مبل کنار سپهر که دردی شدید پیچید توی شکمم دستمو گذاشتم زیر شکمم فشار دادم..اونقدر تو هالو هوای درد شکمم بودم که متوجه نگاه متعجب سپهر نشده بودم دوباره صاف نشستم

-حالت خوبه؟

سعی کردم عادی باشم-اره خوبم

رفتم توی حمام توی کشوی کوچیک پایین دستشوییو گشتمو وقتی چیز مورد نظرمو پیدا کردم دست به کار شدم

کارم که تموم شد رفتم توی هالو روی مبل نشستم سپهر با دوتا فنجون چایی اومد نشست کنارم-چایی میخوری؟

چی بهتر از چایی تو این وضعیت-اره

نگاهش رفت سمت دستم که روی دلم بود-مطمئنی؟

سریع دستمو برداشتم-اره خب تو چرا گیر دادی به حال من؟

نگاهش شیطون شد بدون اینکه به روم بیارم رومو کردم یه طرف دیگه

غیر از اون فنجون چایی یه فنجون چایی دیگه هم خوردم سپهر مشغول عوض کردن کانالا بود-سپهر سپهر بزار همون کاناله

نمیدم

ایشش بزار یکم از اون سیاست زنونم استفاده کنم اول لبامو • غنچه کردم تو ی چشاش زل زدم اونم تو ی چشم خبره شد دستامو دور گردنش انداختم از گوشه ی چشم به دستش نگاه کردم دستاش داشتن شل میشدن یکی از اون لبخندای مکش مرگ ما که چال روی گونم پیدا میشد زدم به چال روی گونم خبره شد دستمو اروم اروم بردم سمت کنترل با یه حرکت سریع از دستش کشیدمش بیرونو از بغلش پریدم بیرون

تازه به خودش اومد چشمکی بهش زدم-دید ی بالاخره تونستمم

نفس عمیقی کشید سپس خندید-فقط همین یه بار

کانالو عوض کردم-ای وای دیدی تموم شد سپهر خیلی بدی

خندید-بهتر اصلا این فیلم مناسب جوجو های مامانی و پر طلایی مته تو نیس

لبامو ور چیدمو به صفحه ی تی وی چشم دوختم

-نی نی حالا گریه نکن برات برنامه کودک میزارم

پامو کوبیدم زمین در حالی که با اخم نگاهش میکردم روی مبلی نشستم...اخخ دوباره همون درده اومد رفتم تو ی اتاقم تا کمی روی تختم دراز بکشم دیگه اشکم داشت در میومد چرا این دفعه اینقدر درد داشتم...عادت به قرص خوردن هم نداشتم صدای در اومد چشمامو باز نکردم-آوا؟

-هان؟

-چشماتو باز کن

-نمیخوام

-چرا گریه میکنی؟

چشمم هنوز بسته بود-گریه نمیکنم

نشست روی تخت کنارم-پس باز کن چشماتو تا ببینم گریه نمیکنی

-نمیخوام

-اخی کوچولو نکنه چون فیلمتو ندیدی داری گریه میکنی هان؟

-نخیرم

بعد از مکثی گفت-بیا این قرصو بخور

چشمم باز شدن خودمو زدم به اون راه-قرص واسه چی؟

خیلی صریح گفت-برای دل درد

ازش خجالت کشیدم نگاهمو ازش دزدیدم-اره خیلی

لبخندی زد تختو دور زدو اونطرف تخت دراز کشید چشمامو گرد کردم-بهش رو دادم پرو شد
 خندیدو چشماشو بست...با پام سیخونکی بهش زدم-هی پاشو برو روی تخت خودت بخواب
 همونطور که چشماش بسته بود گفت-بزار بخوابم دیگه نامرد
 وقتی دید دارم خیره نگاهش میکنم خندید-چیه؟

-پاشو برو دیگه پرو

سرشو بلند کرد-نرم چیکار میکنی؟

پووفی کردمو چشمامو بستم و اونقدر خسته بودم که سریع خوابم برد

-آوآوآو...آوآوآو؟؟؟

-هااان چیه؟؟

-کجایی؟

در حالی که خیلی سخت تقلا میکردم گفتم-اینجام

-چقدر من خوب فهمیدم تو کجایی

-تورو خدا ول کن تو این موقعیت

-کدوم موقعیت؟؟تو کجایی اخه جوجو؟؟

-کوفتو جوجو...تو اشپزخونم

-اسکلم کردی؟؟

-نه جون تو ...تو از همون اولم اسکل بودی

-خب من الان توی اشپزخونم ولی تو اینجا نیستی

-اه خنگ

-با منی؟

-اره مگه غیر از تو خنگی توی این خونه هس؟

-معلومه تو

-خف باو

صدای خندشو شنیدم-اااااااا تو اینجا چیکار میکنی؟؟

جواب ندادمو همچنان تقلا میکردم تا حلقمو از زیر پشت یخچال بیارم بیرون جا هم که خیلی تنگ بود چون بین یخچال و سوپر اشپزخونه فقط ۳۰ سانت فاصله بود...دستم به حلقه خورد خواستم با انگشت نزدیکش کنم که بیشتر رفت عقب...نفس زنون از پشت یخچال اومدم بیرون تا به کمک سپهر یخچالو بکشم جلو و حلقه رو برش دارم

دستمو گذاشتم روی سینم و یه نفس عمیق کشیدم-وااای خفه شدم

سپهر پشتم ایستاده بود-قایم موشک بازی میکنی با خودت؟؟چه سرخم شدی

-حلقم افتاد زیر این یخچال کوفتی

تک خنده ی مردونه ای کرد-خب ایکیو یخچالو میکشیدی جلو

-حتما هم میتونم یخچال به این سنگینو تکون بدم

لبخند مهربونی زد با تحسین انداممو نگاه کرد-یادم رفته بود اینقدر ظریفی

سپس یخچالو به جلو هل داد....ای زورت تو حلقمم...خم شد حلقمو برداشت-! این که حلقه ی از دواخته!!

-خب؟

اخم کوچیکی کرد-اینطوری ازش نگاه داری میکنی?...دیگه از دستت درش نمیاریا

خواستم سربه سرش بزارم-هه اتفاقا میخواستم برای همیشه بزارمش کنار

اخماش بشتر رفت توهم-بیخود دیگه نیبینم درش بیاریاا

سپس دست چپمو گرفت حلقه یو به نرمی توی دستم فرو کرد بعد دستمو گرفت بالا در حالی که به چشمام خیره شده بود یه بوسه پشت دستم زد...هل شدم ناخودآگاه دستمو کشیدم از دستش بیرون...سپهر به خودش اومدو سریع از کنارم رد شد

برگشتم-! سپهر بیا یخچالو برگردون سر جاش...لطفا

دوباره عقب گرد کرد بدون اینکه به من نگاه کنه با یه حرکت دوباره یخچالو برگردوند سر جاش و سپس رفت توی اتاقش

نفسمو دادم بیرون به دستم نگاه کردم دستمو بوییدم سپس لبامو گذاشتم اونجایی که لبای سپهر بهش برخورد کرده...

نشستم سر درسام فردا امتحان داشتم ولی به علت تنبلی زیاد...نچ...نچ...

جزوه رو ورق زدم...-اهههههه این چرا اینجوریه؟؟؟من چجوری اینو حل کردم؟

پامو دراز کردم روی مبل و گوشه ی لیمو گاز گرفتم و سعی کردم بیشتر تمرکز کنم...از هر راهی که میشد سعی کردم حلش کنم ولی نمیشد...پوووووف بهتره برم از سپهر بیرسم در اتاقش باز بود ولی پشتش به من و داشت گیتار میزد....-اهممم

محل زاشتو به گیتار زدنش ادامه داد...صدای گیراش دوباره...خب درس من مهمتره..-اهههممممم

نخیر مته اینکه عاشق صداشه...اصلا به روی خودشم نمیاره...-هوووووووووو یابوو

سرشو برگردوند-چیه پارازیت؟ تازه رفته بودم تو حس

-فعلا دو دقیقه از اون حستون دست بکش بیا به من کمک کن

گیتارشو گذاشت کنار نگاهی به جزوها و برگه های که دستم بود کرد...چه کمکی؟

جزوه رو گرفتم جلوی صورتش سوالو نشونش دادم-اینو بام حلش کن

-نچ برو بعدا ببا الان حوصلشو ندارم

لبو لوچمو اویزون شد نشستم روبه روش-سپهر رر فقط همین یه دونه

جزوه رو ازم گرفت سوالو یه دور خوند- اینو میگی؟

-اره

-چیش اینکه خیلی اسونه...نتونستی حلش کنی؟

-چرا نصفشو حل کردم بعد یهو یه جورری میشه

-از بس خنگی

لپامو باد کردم بهش خیره شدم حیف که لان به کمکش احتیاج دارم وگرنه نشونش میدادم خنگ کیه...-خب حالا حلش کن

-کو مدادت؟

از پشت گوشم درش اوردمو دادم بهش

-بیا بشین کنارم

نشستم کنارش شروع کرد به توضیح دادنو حل کردنش...هر چی توضیح میداد متوجه نمیشدم چون اونروز جلسه رو با مهنازو ساراو مسعودو امیر پیچونده بودیم

-خب متوجه شدی؟

سرمو خاروندمو ابرو هامو انداختم بالا...نه؟

-نه

-چرا اخه؟

-خب نفهمیدم دیگه

-چرا؟ مگه تو سر کلاس گوش نمیدی؟

-چرا

-خب؟

-اخره اونروز با دوستانم از کلاس جیم شده بودیم

دقیق شد- جیم شده بودین؟ کی؟ چرا؟

-خب اخه حوصلمون سر رفته بود

اخمی میو ابرو هاش ظاهر شد-با کیا بودی؟

-با دوستانم

-اینو که میدونم دقیقا با کیا؟

-با مهنارو ساراو....

-کجا؟

-دور دور دیگه با ماشین خیابونا رو متر کردیمو..

-دیگه حق نداری از اینکارو بکنی خب؟ تو که مته این دخترای بیکار نیستی .با ماشین دور دور کردن در شاعن دختری مثله تو نیس

-اخره...

-اخره ماخه نداریم دیگه از اینکارا نمیکنیا...

فقط نگاهش کردم اخمش شدت گرفت-آوا کاری نکن که خودم ببرمت دانشگاه خودم برت گردونماا

بازم فقط نگاهش کردم پوفی کرد-بیا یه بار دیگه برات توضیح بدم

این دفعه کاملا متوجه شدم خیلی عالی توضیح میداد در حد استادای دانشگاه بالاخره دکترا داشت...هی کی میشد منم دکترا مو بگیرم راحت شم؟

توضیحش تموم شد-فهمیدی که انشالا؟

-اوووووم

نگاهی به جزوم کرد-بیا این سوالو حل کن ببینم
 با مداد سرمو خاروندمو جزوه رو ازش گرفتم سر پنج دقیقه حلش کردم-درسته؟
 -اره...حالا برو تا منم به کارام برسم
 داشتم از اتاقش میرفتم بیرون که گفت-اقلایه مرسی چیزی...
 -همین که اوردم تا مشکلمو حل کنی خیلی بهت لطف کردم
 -پرروو اگه دیگه بهت کمک کردم
 از اتاقش رفتم بیرون به یه ساعت نکشید که دوباره به یه مشکل برخوردم... پرو پرو رفتم دم اتاقش
 -چیه باز؟من دیگه بهت کمک نمیکنم
 -خوبه یه بار من از تو کمک خواستم...حالا بیا این سوالو برام توضیح بده
 -نچ نمیدم
 یه لگد اروم به پاش زدم-هی بیا توضیح بده دیگه تو که دلت نمیخواد بیفتی؟
 -چرا اتفاقا خیلی دلم میخواد بیفتی تا دیگه از این غلط نکنی...حالا بیا بشین
 -اوه چه جدی
 -زود باش
 تختشو دور زدمو رفتم کنارش نشستمو مدامو بهش دادم
 -این دفعه فقط یه بار توضیح میدما؟سر کلاس بودی اینیکیو
 نه نبودم ولی چون دیدم اگه بگم اره ممکنه خفم کنه به دروغ گفتم-اره
 چشماشو ریز کرد-جون خودت
 شونه هامو انداختم بیرون
 فقط نگاهم کرد نگاهش تویخ کننده بودو ناخودآگاه منو وادار میکرد که براش عذر بیارم-خب بیشتر
 اونا مال دوران مجردی بود بعد ازدواج خیلی کمتر...
 -از این دیگه تکرار بشه خودم میدونمو تو...راستی شما با این همه غیبت چرا نمیفتین؟
 -معلومه دیگه یا حاضری میزنیمو جیم میشیم یا میسپاریم برامون حاضری بزنین
 نچ نچی کردو مشغوا توضیح دادن شد-understand؟

نه-umbrella

ok-

بلند شدم تا خواست چیزی بگه زودتر گفتم-بهت لطف کردم

-برووو اگه دیگه من بهت کمک کردم

با شیطننت گفتم-نکن...اونوقت منم میرم دور دور

-بیخود

خندیدم زبونی براش دراوردمو رفتم بیرون

امروز ۲۷ مرداده و خیلی ذوق زده ام چون امروز تولد سپهره و قصد دارم بدون اینکه بفهمه براش تولد بگیرم از دو روز قبل همه رو دعوت گرفته بودم بدون اینکه خود سپهر متوجه شه قرار بود فقط جوونای جمعمون باشن یعنی یه جورایی مجردی باشه و با سیاوش هم هماهنگ کرده بودم که به موقع سپهر و بیاره خونه

این چند وقته هم که مشغله ی فکریم فقط این شده بود که کادو چی براش بخرم سپهرم که ماشاله از همه نظر چه لباسو کفشو...و چه از نظر گوشی موبایلو تبلتو لب تاپو...غنی بود...بعد از کلی و معطلی و وای چه کنم وای چه کنم به این نتیجه رسیده بودم که براش یه دست بندو گردنبند بخرم برای همین رفتم سراغ یکی از بهترین طلا فروشیای اصفهان که البته یکی از دوستای فامیلیومون بود یه ست طلا سفید که خیلی شیکو ظریف بود خریداری کردم از تصور تلالو زنجیر سفید روی سینه ی خوش فرمو برنزه ی سچهر دلم غنچ رفت

رفتم یه جایی توی خاقانی که میدونستم کادوها رو خیلی شیکو خوشگلو باسلیقه درست میکنه...بگذریم...میز صبحونه رو برای سپهر آماده کردم سپهر دستو رو شسته اومد با تعجب نگام کرد-چرا آماده نشدی زود باش امروز من باید زود برم شرکتا کلی کار ریخته روی سرم با یه شرکت قرار داد دارم

-سپهر میشه من امروزو نیام شرکت؟

نشست روی صندلی-واسه چی؟

بهونه ای رو که از قبل آماده کرده بودمو گفتم-اخه نه اینکه این چندروزه تعطیلی میان ترمه مهناز مهمونی دوره ای گرفته منم میخوام برم

لبخند پنهونی که روی لباش بود محود شد به نظر دلخور میومد شاید با خودش فکر کرده بود برای تولد اون نیام...باشه اگه دلت میخواد...

-معلومه که میخوام

بعد اشاره ای به تبپ خودش کردم-ببینم نامرد تو میخوایی دل کیو ببری با اون تیپ پسر کشششت
هان؟؟هان؟؟هااااان؟؟

-معلومه این همه پسر نازو مامانی دارین تو فامیلتون

-اهاااااااااان بگو پسسس ولی ببین کثافتت من رو همه ی پسرای فامیلمون غیرت دارم نگاه چیپشون کنی چشاتو از کاسه در میارم...اوکی؟؟

-نکی

ساعت طرفای هفت بود که اولین مهمونا یعنی نیما و سوگلو نادیا و امیدو مبینا اومدن باهمه دستو روبوسی کردم خوش امد گفتمو ازشون پذیرایی کردم امید از همون اول چشمش مهنازو گرفته بود...حقم داشت مهناز خیلی نازو با نمک بودو خوش اندام هفته ی پیشم که خانوم رفته بودن انتالیا یه حموم افتابم گرفته بودن که یه مانکن سکسی شده بودن ایشون و در کنار اینا خانوم و باوقار و البته زبون درازو شیطون بودو به دل مینشست

تقریبا همه ی مهمونا اومده بودنو همه منتظر بودن و لحظه شماری میکردن برای رسیدن سپهر...طبق قرارمون با یه تک که از طرف سیاوش بود به معنی اینکه الان سیاوش همراه سپهر به کوچه رسیدن چراغارو خاموش کردیمو همه پشت مبلا قایم شدن منم کیک دو طبقه ی کاراملیو گذاشتم روی میز دوتا فشفشه رو هم فرو کردم توش به همراه ۳۰ تا شمع ریز

و رفتم پشت یکی از مبلا قایم شدم...مهردادو مهرشاد هی پارازیت مینداختنو سعی میکردن سکوتیو که به وجود اومده بودو بشکنن...لحظه ای بعد صدای باز شدن در پارکینگ اومد...و چند دقیقه بعد....صدای چرخش کلید توی قفل...

نفسمو توی سینه حبس کردم تا از هیجان جیغ نزلم...شبح سیاوش و سپهر میون تاریکی پدیدار شد...و چراغا توسط مهناز که مسئولشون شده بود روشن شد...و لحظه ای بعد صدای سوت و دستو تولدت مبارک...

همه از پشت مبلا اومدن بیرونو من بلند شدم...سپهر با حالت خاصی توی چشمم زل زده بود...برق شادیو از اون فاصله هم توی چشمش میدیدم...با همه دست رو بوسی کردو اومد سمت من بی حرف با محبت نگاهم کرد

لبخندی بهش زد-تولدت مبارک

با یه لبخند بی نظیر جواب داد-ممنون خانمی حسابی غافلگیرم کردی...انتظارشو نداشتم جوجوی شیطون

از لفظ خانومی حسابی لذت بردم.. شیرین خندیدم از همون خنده هایی که چال روی گونم پیدا میشد نیما با قر رفت سمت ضبطو یه اهنگ گذاشت-صاحب مجلسو بفرمایین وسط خجالت نکشین

و سپس یکی یکی همه رو بلند کرد و بعد رفت سمت سوگل بلندش کردو شروع کرد به رقصیدن باهاش...سپهر هم بغل گوشم گفت-من میرم لباسمو عوض کنم سپس راه افتاد سمت اتاقش چند قدمی که رفت ایستاد نگاهی به لباسام کرد و دوباره برگشت منم رفتم توی اشپزخونه تا به پذیراییم برسم

داشتم توی جام ها شربت میریختم که سپهر اومد تو برگشتم تا نگاهش کنم...یه شلوار مشکی شیکو تنگ پوشیده بود با بلوز سفیدو تنگ که تا ارنج استینهاشو بالا زده بودو یه کروات باریکو بلند مشکی و کفشای ورنی شیک مته همیشه لباساشو با من ست کرده بود-کمک میخوایی؟

با لبخند گفتم-نه تو برو پیش مهمونا

با حالت قشنگی ابروشو داد بالا-نچ نمیشه که من جوجو رو تنها بزارم

ریز خندیدم و سینی شربتو دادم دستش گرفت باهم از توی اشپزخونه اومدیم بیرون سپهر شربتو به همه تعارف کرد منم نشستم مبینا با قر اومد سمت من منو کشید بین جمعشونو با اهنگ گفت-پاشو با من برقص هستی واسه من نفسس...

کمی باهاشون رقصیدم با صدای زنگ در سپهر رفت سمت ایفون پیک بود که غذاهارو بیاره منم رفتم توی اشپزخونه با کمک سپهر میز شامو به بهترین نحو چیدیم سپس همه رو دعوت کردیم مشغول پذیرایی بودم که سپهر بازومو گرفت برگشتم سمتش-ببا خودتم یه چیزی بخور

-باشه

-تو بشین من برات میارم و منو نشوند روی یکی از صندلی ها چند دقیقه بعد با یه بشقاب پر از غذا اومد سمتم بشقابونازش گرفتم-مرسی...پس خودت چی؟

نشست کنارم-باهم میخوریم

با تعجب بهش نگاه کردم...این سپهر وسواسی بود؟نوشابه ای برام ریخت-چی؟

سرمو انداختم بالا-هیچی و دوتامون مشغول شدیم خیلی زود سیر شدم از غذا خوردن دست کشیدم به مبل تکیه دادم که سپهر گفت-سیر شدی؟بیف استراگانو خوردی؟

-نهههههه سیر شدم دارم میپکم

قاشقشو پر کرد و گرفت سمتم-فقط همینو بخور سفارشیه

خندیدم با اینکه در حال پکیدن بودم ولی سرمو گرفتم جلو بالاخره این قاشق ماله سپهر جونه دیگه ناخودآگاه چشمامو بستمو دهنمو باز کردم...سپهر بعد از مکثی قاشقو گذاشت توی دهنم...با ارامش خوشمزه ترین غذای عمرمو مزه مزه کردم قورت دادم سپس چشمامو باز کردم چشمام توی چشمای تب دار سپهر افتاد...با حالت عجیبی نگاهش بین چشماو لبام در نوسان بود...بعد از سکوت شیرینی لبخندی زد با همون قاشق غذا گذاشت توی دهنشو هومی گفتم-به به این غذا خوردن داره

خجالت کشیدم حس کردم گونه ام گر گرفت....بعد از خوردن شامو جمع کردن میز از اشپزخونه اومدم بیرون همه دوباره ریخته بودن وسطو مجلس حسابی گرم شده بود مهناز هم با امید گرم حرف زدن بودو یه جا امید لیوان مهنازو پر کردو به سلامتی نوش جون کردن....مهنازم بالاخره بله

کیکو از یخچال در اوردم شمع و فشفه هارو دونه دونه به کمک نادیا روشن کردیم سپس کیکو با دوتا دستم گرفتمو از اشپزخونه اومدم بیرون با کمی قر رفتم سمت هال هر کی داشت میرقصید راهو برام باز کردو شروع کردیم به تولدت مبارک خوندنو دست زدن کیکو گذاشتم روی میزو کنار سپهر نشستم سپهر دستشو انداخت دور کمرم منو می به خودش چسبوند منم دستمو انداختم دور شونش چراغارو خاموش کردیم سپهر سرشو آورد جلو تا شمعارو فوت کنه سیاوش بلند گفت-اول ارزو رفیق شفیق جان

سپهر خندیدو بیشتر منو به خودش چسبوند-من که به ارزوم رسیدم...بقیه ی ارزوهاام با خانومم مشترکه

وای که اونموقع خریزه توی دلم قاچ میکردن...زیباترین لبخندمو تحویلش دادم...اونم با همون نگاه خاصش لبخند معنی داری بهم زد هر چند که معنیشو نمیدونستم ولی احساس خوبی داشتم...نور های شمع توی چشای سپهر افتاده بودو خواستنی ترش کره بود...سریع نگاهمو ازش گرفتم اگر چند ثانیه بیشتر توی چشاش نگاه میکردم ابروریزی میشد!... سپس برای یه لحظه دوتامون چشمامونو بستیم و شمعارو باهم فوت کردیم...من که ارزوم فقط سپهر بودو...سپهر هم...امیدوار بودم ارزوش با نگاه معنی دارو خاصش یکی باشه...

دوباره همه دست زدنو تولدت مبارک خوندن بلند شدم کادوهاارو از زیر میز برداشتمو گذاشتم روی میز من کدوهاارو میدادم به سپهر،سپهر هم کادوهاارو اعلام میکردو بازشون میکرد به کادوی من که رسید خواست بازش کنه که سیاوش از روبه رو گفت-بازش نکن بزار حدس بزنینم

هر کی یه چیزی میگفت-جوراب!!

-پیژامه!!

-مسواک!!

نیمایهو باحالت بامزه ای یه بشکن زد-من فهمیدم چیه

همه بهش نگاه کردیم نیمایه باشیطننت کمی مارو نگاه کرد سپس گفت-ایزی لایف!! و سپس از خنده منفجر شد

همه خندیدن سپهر که خودش داشت میخندید گفت-دست شما درد نکنه نیمایه خان یادم باشه تولد شما با یه کارتون مای بی بی از خجالتتون در بیایم

دوباره همه خندیدن...سپهر نگاه گرمی به من انداخت سپس دست بردو پاکسو بازش کرد...همه خم شده بودن تا کادومو ببینن سپهر با یه لبخند دیگه برگشت سمت-ممنون خانومی

همه دست زدن دست بندو به دستش بستم سپس گردن بندو در اوردم سپهر کاملاً چرخید سمت من منم خم شدم سمتش تا گردنبندهو بندازم دور گردنش...صورتش با صورتم تنها چند سانت فاصله داشت

تقریباً تو بغل هم بودیم نفسای داغو پر از عطر سپهر صورتو نوازش میداد قفل گردنبندو بستم همه دست زدن- سپهر آوارو ببوس یالا..یالا یالا

به همه که بی خیال دست میزدنو میخوندن نگاهی کردم و بعد زیر چشمی نگاهی یه سپهر انداختم...سپهر نگاهم میکرد...با همون نگاه خاصش...دست انداخت دور کمرم خم شدو...لباشو به ارومی روی گونم گذاشت...چشماتو بستم...حس شیرینی بود...خیلی خیلی شیرین...بدون حرکت توی بغل هم بودیم هنوزم لبای سپهر روی گونم بود...احساس کردم سپهر داره بوم میکنه....بعد از خلصه ی شیرینی...سپهر گونمو بوسیدو لباشو از گونم جدا کرد...گر گرفته بودم...همه دوباره دست زدنو سوت کشیدن...سپهر هنوز دستش دور کمرم بود و...منم که هنوز گیج لبای داغش بودم...

سپهر کاردو برداشت دست منو گرفت باهم کیکو بریدیمو به کمک نادیا و مهناز کیکارو پخش کردیم مهناز خودش بدون اینکه متوجه کارش بشه بشقایبو که کیک بیشتری داشتو برداشتو برد سمت امید...امیدهم که خیلی خوشش بود انگار با کلی تشکرو اینکه خودتون پس چی ازش گرفت....مهناز هم با لبای سرخ برگشتو کیک بعدی رو برد...نیما دوباره رفت سمت ضبط-خب حالا یه رقص اسپیشیال داریم....به افتخارشون...سپهر خان،آوا چرا نشستین؟؟؟

سپس دست منو گرفت بلندم کرد سپهر هم خودش بلند شد اومد سمت من...با هیجان نگاهش میکردم...صدای ضبط بلند شد:(بچه این تیکه رو اگه با اهنگ الیشمسو مسعود گوش ندین من میدونمو شماها!!!!!!...گذا

-عاشقم.....عاشقم

-عاشقم.....عاشقم

شروع به رقصیدن کردیم....

-عاشق چشمات دیوونه ی یه نگاهم...پس پاشو بامن برقص...هستی واسه من نفس....نفس...

توی چشای هم خیره شده بودیمو...با نگاه عاشقانه ی من که دیگه نمیتونستم قایمش کنم...و نگاه خاص سپهر...عاشق رقصیدنش بودم خیلی مردونه بود اما سکسی میرقصید تقریباً تو بغلش بودم...

-دستاتو میگیرم تو چشمات عشقو میبینم...میبینم...نباشی میمیرم نباشی می میرم باتو اروم میگیرم...میگیرم

-وقتی نیستی مریضو بدحالم وقتی هستی مستو خوشحالم

-وقتی نیستی مریضو بدحالم وقتی هستی مستو خوشحالم

-دستات تو دستامه نگات تو نگاهه اینو میدونم عزیزم یاهم میدیم ادامه

-دستات تو دستامه نگات تو نگاهه اینو میدونم عزیزم یاهم میدیم ادامه

دستامون توی هم بودو نگاهامونم توی نگاه هم قفل شده بودو با هیجان خودمونو اون وسط تکون میدادیم سرعت رقصیدنمونو بیشتر کردیم

به این جا که رسید: ناز نکن بی بی بیا

سپهر با لبخند جذابی به من اشاره کرد منم تقریباً خودمو انداختم تو بغلش

-اینجوری که تو میپری دوست دارم همین که هم تیمی دوست دارم وقتی من پشتت میرقصم سریع خودتو میکنی اینوری دوست دارم

سپهر چرخ زود رفت پشت منم با نازو عشوه برگشتم سمتشو دستامو انداختم دور گردنشو به حرکات موزونم ادامه دادم

-لباتو بده من تو قرضو بردار همه حدو مرزو از سر شب تا سر صبح...دیونه شدم...

سپهر یه دستشو انداخت دور کمرمو پشمنی بهم زد دوباره با نازو عشوه طوری که موهام بخوره تو صورتش با قر چرخ زدمو پشتمو کردم بهشو دستامو بردم بالا و یه قر خوشگلو مامانی اومدم سپهر هم از پشت دستاشو انداخت دور کمرم و حرکاتمونو باهم یکی کردیم

-چشمات مثله گربه هوشو حواسمو برده...برده...اندامت فرشته واسه رقص....

سپهر این تیکه رو زمزمه وار زیر گوشم زمزمه میکردو توی چشم خیره میشد...

-وقتی نیستی مریضو بدحالم وقتی هستی مستو خوشحالم

-وقتی نیستی مریضو بدحالم وقتی هستی مستو خوشحالم

رقصمون به پایان رسید همه به افتخارمون دست زدنو ایندفعه یه اهنگ اروم گذاشتیمو هر کی عاشق بود پرید وسط...

مهمونا رفته بودن با نگاه کردن به ظرفای تلمبار شده و خونه ی بهم ریخته عزا گرفته بودم حالا اول برم سراغ ظرفا؟ یا تمیز کرن خونه؟...در ماشین ظرف شویو باز کردم اول باید ظرفارو اب کشی ساده ای میکردم بعد میزاشتمشون توی ماشین...تازه دست به کار شده بودم که سپهر اومد تو ایستاد پشتم ظرف رو ازم گرفت گذاشت روی میز-الان میخوایی اینکارارو بکنی؟

-اره

دستم گرفت منو کشید از اشپزخونه بیرونو منو نشوند روی میز-لازم نیس الان خسته ای فرد خودم ترتیشونو میدم برای نظافت خونه هم که عاصفه خانومو داریم

-تو که فردا نیستی منم نیستم منم تحمل ندارم اینجوری اشپزخونه رو ول کنم

خب اونم عاصفه خانوم فردا صبح میاد قابل اعتماد هم که هس

-اوکی

سپهر روبه روم ایستاده بود کرواتشو شل کرد-امروز خیلی خوشگل شده بودی

دیگه به حرفای یه دفعه ایش عادت کرده بودم لبخندی زدم-خوشگل بودم خوشگلترم شده بودم

-اوه اونکه بله...ولی واقعا ممنونم آوا خیلی زحمت کشیدیو خسته منم خیلی خوشحال شدم

خندیدم-ادم وقتی یکیو....

حرفمو سریع خوردم میخواستم بگم ادم اگه یکیو دوست داشته باشه اگه کوهم بکنه خسته نمیشه

سپهر اومد نزدیکتر با وسواس پرسید-چی گفتی؟

سرمو انداختم بالا-هیچی

با لجبازی بچگونه اصرار کرد-چرا اصلا هم هیچی نبود بگو دیگهه

خندیدم-نچ الان نه!

-پس کی؟

لحظه ای به نگاه معنی دارش و لبخند های خاصش فکر کردم...و سپس به داغی لباس روی گونه هام سپس توی چشماش خیره شدم...فقط یه چیز ازش میخواستم...فقط دوست داشتن...وقتی از یه چیز مطمئن شدم!

سرشو تکیون داد نفسشو فوت کرد بیرون لحظه ای نگاهم کرد سپس عقب گردد کردو رفت سمت ضبط اهنگ ارومی گذاشتو اومد سمت من دستشو به سمتم دراز کرد سر در گم به دستش نگاه کرد سپس به صورتش...بدون حرف...مدتها بود که با چشمامون با هم حرف میزدیم...با لبخند جذابی جواب داد-افتخار یه دور رقصو به من میدین مادمازل؟

خندیدم با نازو ادا دستمو گذاشتم توی دستش-با کمال میل کوزت

بلندم کرد روبه روی هم ایستادیم اول دست بردمو کرواتشو براش درست کردم-کروات خیلی بهت میاد

اول به دستم سپس به صورتم نگاهی کرد بعد با ارامش دستمو گرفت و به لباس نزدیک کرد...در حالی که توی چشم خیره شده بود لباسو روی دستم گذاشت

لبخند خجولانه ای زدم منو کشید سمت خودش یه دستشو انداخت دور کمرم منم یه دستمو گذاشتم روی شونشو اروم اروم شروع به حرکت کردن با اهنگ کردیم...نگاهامون تو نگاهای هم...گرمی دستاش

روی کمرم بهم یه ارامش عجیبو میداد که تا حالا حسش نکرده بودم اهنکی که سپهر گذاشته بود یکی از بهترین خاطراتمو برام تدائی میکرد

سپهر که به چشمام خیره شده بود گفت-یادته اولین بار با این اهنک رقصیدیم

مثه خودش توی چشماش خیره شدم-اره مگه میشه یادم بره

-من این اهنگو خیلی دوست دارم...بعد یه ابروشو داد بالا-میدونی چرا؟

کمی فکر کردم-نه چرا؟

نگاه معنی داری کرد-اونم باشه به موقعش

همزمان خندیدیم سپهر درستشو کشید روی چال روی گونم...خندمو خوردم سپهر نگاهشو از چال گونم توی چشم دوخت-خیلی چال روی گونتو دوست دارم...همیشه بخند

خجولانه لبخندی زدمو نگاهمو ازش دزدیدم دستشو گذاشت زیرچونمو سرمو گرفت بالا-وقتی گونه هات از خجالت سرخ میشه نمیتونم نگاهت نکنم

نمیدونستم چی بگم فقط زل زدم توی چشماش...همین جور که به چشمام خیره شده بود سرشو آورد پایین...فاصلشو با صورتم لحظه به لحظه کم تر میکرد...قلبم توپ توپ میزدو مطمئن بودم سپهر هم صدای قلبمو میشنوه...و من هنوز خیره به چشماش...دستشو توی موهام فرو کرد...اونقدر صورتش به من نزدیک شده بود که...دیگه بیشتر از این طاقت نگاه سوزانشو نداشتم برای همین چشمامو بستم...و چند لحظه بعد...نرمی لبای سپهر و باهمه ی وجودم روی لب هام احساس کردم...نمیدونستم الان کجام حتی نمیدونستم کیم...فقط میدونستم که با همه ی وجودم سپهر و میخوامو دارم به بوسه اش جواب میدم...احساس میکردم هیچی توی دنیا وجود نداره که بتونه مارو از هم جدا کنه...چند لحظه بعد سپهر سرشو کشید عقبو نگاهم کرد...نمیتونستم نگاهش کنم...با هر توانی که داشتم از زیر نگاه تیدارش فرار کردم...به حالت دو رفتم توی اتاقمو درو بستمو به در تکیه دادم...دست کشیدم روی گونه هام...داغ داغ بودن...چنتا نفس عمیق کشیدم...انگشتمو کشیدم روی لبام هنوز داغ بودن...هنوز...هنوز...دلم فریاد میزد که چرا اینجام...چرا فرار کردم مگه منتظر چنین لحظه ای نبودم

اگه میرفتم...؟؟دیگه نمیتونستم دوباره برگردم با خودم کلنجار میرفتم..از توی قفل در توی هالو نگاه کردم سپهر هنوز همونجا ایستاده بود...انگشتاش روی لباش بودن...نفس عمیقی کشیدم...با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم...

خاک تو سرت نشستی همین جوری درو دیوار خونه رو نگاه میکنی مثلا تعطیلاتم هس...اه این سپهر گور به گوری هم که به بهونه ی کارای شرکت رفته بیرون اخه کی جمعه میره شرکت؟کدوم خری؟سپهر؟والا....خری مثه اون همه چی ازش بر میاد..اصلا از بعد از اون بوسه هر دوتامون از هم فرار میکنیم البته درجه ی سپهر بیشتره

-چطه دیووووونه روانی پرده ی گوشت یاره شد چرا جیغ میکشی

سرشو گرفت بالا-خودم

-بیجا کردی

لیوانشو کوبید روی میزو سریع بلند شد صداش رفت بالا-چی گفتیییی؟؟

ترسیدم ولی گفتم-همین که شنیدی

اومد نزدیکم ایستاد طوری که مجبور شدم کمی سرمو بیارم بالا تا ببینمش-اصلا تا این وقت شب تو کدوم خراب شده ای بودی؟؟میدونی ساعت چنده؟یازده

ترسیده بودم باید چجوری جوابشو میدادم؟پررویی میکردم؟-خب که چی؟

صداش هر لحظه بالاتر میرفت-خب که چی؟؟این درسته که یه دختر تا این ساعت توی خیابون ول بگردههههه

جوابشو ندادم دوست داشتم باهاش لجبازی کنم واسه چس اون جمعه منو تنها گذاشته بود؟ با سرکشی یه نگاهش کردم سپس عقب گرد کردم تا برم هوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که سپهر از پشت بازومو با خشونت گرفتو منو کشید سمت خودش-کجا بودی؟؟اصلا با کی بودی؟؟

از زور درد نزدیک بود جیغ بکشم ولی هنوز دلم میخواست قلدری کنم برای همین صدامو بردم بالا- با دوست پسرمامم خونس بودیم تو بغلش بودم عشق بازی میکرد....

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سیلی سپهر برخورد کردم به دیوار..چشمامو باز کردم...چند لحظه گیج نگاهش کردم احساس میکرد با ضربه ی قویش دیگه یه طرف صورتمو ندارم سپهر نفس نفس زنان در حالی که چشاش از عصبانیت گشاد شده بود بهم خیره شده بود...ازش متنفففففففففرفرممم توی چشاش خیره شدم با پشت دست خون گوشه ی لبمو پاک کردم دستمو به دیوار تکیه دادمو بدن بی جونمو تکون دادم قبل از رفتن با نفرت توی چشاش خیره شدم سپس یه تف انداختم جلوی پاش

و بدون حرف رفتم سمت اتاقمو درو بستمو قفلش کردم

سپهر با مشت به در میکوبید که صدای تلفن اومد برش داشت-الو بفرمایید؟

-.....

-سلام مهناز خانوم حال شما؟

-.....

-موبایلش؟مگه خونه ی شما بوده؟

-.....

-خیلی ممنون خبر دادین.....نه خواهش میکنم.....سلامت باشین....خداحافظ

تماسو قطع کرد صدای قدم هاشو شنیدم که اومد پشت در اتاقم-آوا؟درو باز کن....

جوابی نشنید چند بار دیگه هم در زد ولی وقتی دید جوابشو نمیدم بی خیال شدو رفت... تو ایینه به خودم نگاه کردم... جای انگشتای سپهر روی گونم به طور فجیحی خودنمایی کرد... چطور تونست اونجوری بزنه؟ چنتا دستمال برداشتمو خون روی لبمو پاک کردم و چون خیلی خسته بودم زود لباسامو عوض کردم و خوابیدم

*****۸

با صدای سپهر از خواب بیدار شدم-آوا؟

غلطی زدمو دوباره پلکامو روی هم گذاشتم... اتفاقای دیشب یادم اومد...

-آوا بیداری؟ باید بریم شرکت... آوا؟

حقته جوابتو ندادم... عوضی هنوز فکم درد میکنه اونجور که اون زحالام انتظار داره چیلیک چیلیک پاشم براش برم اون شرکتش که ایشالاوار شه روسر ششششش

-امروز بهت مرخصی نمیدم...!!

....بازم سکوت... مشقت محکمی به در زد-لعنتی... امروز نیایی شرکت اخراجی فهمیدی؟

صدای قداماشو شنیدم که دور میشد و بعد صدای محکم بسته شدن در خونه... اخیشش رفت منم خوب از زیر کار درمیرم!

در اتاقو باز کردم و اومدم بیرون حسابی پوشنم بودو شکمم به قارو قور افتاده بود در یخچالو باز کردم شکلات صبحانه همراه با نون تست برداشتم در یخچالو که بستم... با دیدن سپهر پشت در یخچال قلبم اومد تو دهنم بی اختیار جیغی کشیدم...

بی تفاوت نگاهم کرد-تا پنج دقیقه ی دیگه کاراتو میکنی باهم میریم شرکت

-نمیام

کمی سرمو چرخوندم تا دست گلشونو ببینم... نگاهش به لب متورم و اشو لاشم افتاد و بعد به گونه ی کبودم... چند لحظه خیره شد سپس کلافه دستشو کشید توی موهاش بدون حرف خونه رو ترک کرد

-میشه بیرسم این کیک شکلاتی و این گل برای چیه؟

-واسه مراسم اشنتی کنون

-ولی من از این لوس بازیا اصلا خوشم نمیاد

-یعنی نمیخواهی قبول کنی

دست به سینه روی میل نشستم-نچ

-چرا؟

-اون موقع که مته حیوون سیلی بهم زدی باید فکر اینو میکردی

بالای سرم ایستاد-اصلا خوشم نمیاد التماس کن

-مگه من مجبورت کردم؟

-این طور به نظر میاد

شونه هامو انداختم بالا

-اگه یه چیزی غیر از کیک شکلاتیو گل باشه چی؟

-فرقی نداره

نشست کنارم یه جعبه ی خوشگل گرفت جلوم بدون حرف

حتی نیم نگاهی هم به جعبه ننذاختم-این چیه؟

-بازش کن ببین چیه

نگاهش کردم قیافش عین این پسرای معصوم میموند که از مامانشون میخوان ببخشنشون با چشم غره

ای جعبه رو ازش گرفتمو درشو باز کردم...چشام چارتا شد...عججججج ساعتی....کفم برید کم

کمش هفت ملیون می ارزید...با این حال حالتمو حفظ کردم

-خوشت اومد؟

-بد نیس

چشاشو درشت کرد-به این شیکی!دلتم بخواد...حالا که با من اشته کردی....

پریدم وسط حرفش-نخیر کی گفته

حرفمو نشنیده گرفت-....بیا این کیکو ببر بخوریم

لبامو دادم جلو با لجبازی بچگونه گفتم-خودت بزار به من چه

-هی هی داری پررو میشیا

دوباره شونه هامو انداختم بالا بلند شد جعبه ی کیک رو باز کرد توی بشقاب یکی برای من گذاشت

یکی برای خودش

فک می‌کردم قبل دیدیش

-برو به شال بندز روی لباس

-شال بندازم نمیگیره

کلافه دست کشید توی موهایش-میریم خونه لباس تو عوض....

حرفشو با اومدن خاله نازی قطع کرد با خاله اینا سلامو احوال پرسى کردیم منم از این فرصت استفاده کردم و رفتم به طرف دیگه ی باغ...کم کم مهمونا اومدن نیمو سوگل هم میون دستو سوتو کل مهمونا وارد باغ شدن به دختر و پسر حدودا چهار ساله دنباله ی لباس عروس سوگلو گرفته بودن دخترک لباس سفید بچگونه ی خوشگلی پوشیده بود و پسرک هم کت و شلوار همرنگ لباس دختره رو پوشیده بود دوتاشون خیلی ناز بودن چشای سبز داشتن و موهای گندمی

عروسو داماد توی جایگاه ویژشو قرار گرفتن سوگل توی لباس عروس خلس زبیا ترو خواستنی تر شده بود نیماهم توی کتو شلوار مشکی فوق العاده جذاب شده بودو توی چشمش پروژکتور به کار بودو نگاهشو از سوگل برنمیداشت

وقتی خوشحالیه اون دوتارو میدیدم خیلی خوش حال میشدم

داشتم بین مهمونا قدم میزدمو احوال پرسى میکردمو خوش امد میگفتم که

که دیدم نازیلا خانوم با صدای بلند خندیدن بازوی سپهر و چسبیدن...سپهر هم که داشت با امید حرف میزد برگشتو با تعجب نازیلا رو نگاه کرد نازیلا اونو کشید سمت پیست رقص سپهر هم از روی اجبار رفت خیلی حرصم گرفت میخواستم برم اون وسط سرشو بکوبونم به زمینی

رفتم سمتشون که به دفعه بهروز جلوم ظاهر شد-افتخار میدی به دور رقصو؟

نگاهی به اون دوتا کردم بهروز رد نگاهمو دنبال کرد پوزخندی زد-ایشون که فعلا گرفتارن

از حرفش بدم اومد میخواستم دوتا بزمن تو گوشش...به لحظه چشم گشاد شد به وضوح دیدم که نازیلا خودشو انداخت تو بغل سپهر...کارد که چه عرض کنم شمشیرم میزدی خونم در نیومد

پیشنهادشو قبول کردم باهم رفتیم وسط جمعیت درست کنار سپهر و نازیلا حالا منم بدم اقا سپهر

اهنگ تموم شد اهنگ بعدی ه اومد همه با جیغو هورا پریدن وسط...بهروز اصلا رعایت نمیکرد خیلی راحت دستاشو گذاشته بود روی پهلو هام...چشمای سپهر افتاد به ما...نگاهش روی دستای بهروز لغزید چشاش گرد شد با حرص به حرکتام خیره شد میدونستم که حرکتام هر بیننده ایو خیره میکنه

دوتا اهنگ با بهروز رقصیدم...دیدم سپهر با نازیلا دیگه نمیرقصه برای همین منم رفتم کنار بهروز مشغول رقصیدن با به دختر دیگه شد...رفتم سمت شهاب که داشت با به دختر با نمک حرف میزد به دختر سلامی کردم دست دادم سپس رو کردم به شهاب-اقا شهاب خوش میگذره؟

نگاهی به دختره کرد-بله چرا نگذره

عجب!

سپهر بهم بی محلی میکرد و نازیلا هم بر اش بهترین وسیله بود که منو بچزونه نازیلا هم که از خدا خواسته...

بعد از شام همه با انرژی بیشتر پایکوبی میکردن با مبینا کناری ایستاده بودم که یه پسری که نمیشناختمش اومد جلوم-سلام افتخار یه دور رقصو میدین؟

-خیلی خوشبختم... حالا افتخار میدین؟

با هم رفتیم وسط تقریبا روبه روی هم ایستاده بودیمو بشکن میزدیم پسر خوبی بود کاملا حریم خودشو رعایت میکرد چرخی زدم سپهر با پسری گرم صحبت بود اون پسر نگاهش به من افتادو خیره موند سپهر هم رد نگاهشو دنبال کرد وقتی منو دید با عصبانیت اومد سمتم اهنک تموم شد خواستیم اهنک دیگر و شروع کنیم که سپهر رسید بهمون دستمو گرفتو فشار داد بعد رو کرد به پسر-ه-ش-رم-نده اگه اجازه بدین یه رقصی هم با شوهرش بکنه

دستمو تڪونی دادم-ولم کن دستمو شکستی

فقط میخوام باهاش لجبازی کنم بدون لحظه ای فکر جواب دادم-کی گفته من زن توام؟

چند لحظه ناباورانه نگاهم کرد منم پرو پرو تو چشاش خیره شدم-زیادی ازادت گذاشتم خودسر شدی که جرئت میکنی اینجوری بامن حرف بزنی...ولی بدون از امشب حالیت میکنم دیگه از این خبرا جایی نیست

سپس با خشونت دستشو انداخت دور کمرم اون وسط که نمیتونستم باهانش جنگ دعوا راه بندازم برای همین منم بی خیال به رقصیدم ادامه دادم

سپهر به عمد دستاشو روی کمر و قسمت لخت لباسم میکشیدو منو از ار میداد بعد از چنتا اهنگ ارکستر یه اهنگ اروم گذاشت و همه پیستو باری زقص اخر عروسو دوماه خالی کردن منم خودمو از چنگ سپهر کشیدم بیرون همه ی چراغای باغو خاموش کرد فقط پیست رقصو که سوگلو نیما میخواستن برقصن روشن گذاشتن....نیماو سوگل به ارومی شروع کردن به رقصیدن...نگاهاشونم عاشقونه به هم دوخته بودن

یاد روز عروسی خودم افتادم...نگاهاشونو درک میکردم...اهی کشیدم متوجه شدم که سپهر داره نگاهم میکنه بهش نگاه نکردم سپهر به ارومی دستمو گرفتو بعد یه دستشو انداخت دور کمرم توجهی نکردم رقصشون به پایان رسید همه به افتخارشون دست زدیم

ساعت نزدیکای ۲ بود که مهمونا کم کم رفتو فقط خودمونیا موندیم برای عروس کشون همه سوار شدیم اول ماشین نیما اینا بهدم بقیه ی ماشینا

توی ماشین فقط سکوت بودو سکوت انگار اعصابش خیلی خراب بود...حتی نیم نگاهیم بهم نمیکرد...حق داشت خوب منم زیاده روی کرده بودم بعد از یه ساعت چرخیدن نزدیک کوه صفا نگره داشتیم

همه با عروسو داماد خداحافظی کردن وقتی سوگولو بغل کردم در گوشش گفتم-انرژی هاتو که نگره داشتی؟

-خفهههههههههه

و خندید سرمو تکیو دادم-بله دیگه ماهم از این شبها داشتیم اینجوری میخندیدیم

نیششو بستو نگاهم کرد گفتم-اخی نازی چه عروسمون خجالتیه

سوگل حسابی بغض کرده بود از بغلم اومد بیرون گفتم-سوگل یه نصیحت بهت بکنم

دماغشو کشید بالا-بگو؟

-شب اول مواظب باشین بساط بچه رو راه نندازی

سرخ شد-وااااااای تورو خدا آوا اون دهنشو ببندد

با لودگی گفتم-باااوووشه ولی فقط یه چیز دیگه....

دستشو کشید روی سر شونهام و بعد قسمت لخت لباسم مورمورم شد بانفرت تو چشاش زل زدم-دست کثیف تو بکش؟ و بازومو با شدت از دستش کشیدم بیرون تا دستم رسید به دستگیره ی در از پشت جنگ انداختو دوباره بازومو گرفت هلم دادپشتم محکم خورد تو دیوار درو بستو قفلش کرد

سعی کردم نترسمو خودمو خونسرد نشون بدم-اینکارا یعنی چی؟چرا درو قفل میکنی؟

در حالی که یکی یکی دگمه های بلوزشو درمیاورد گفت-اگه مته ادم میشستی باهات حرف بزnm اینجوری نمیشد

دیگه نمیتونستم ترسمو قایم کنم از ترس خودمو چسبوندم به دیوار کاشکی میشد دیوار دهن باز کنه و منو ببلعه

به سمت اومد بازوهامو از هم باز کرد به دیوار فشار دد حتی یه میلی مبرم یا هم فاصله نداشتیم ضربان قلب تندشو روی سینه ی خودم احساس میکردم...سرشو آورد جلو لباشو تو لبام قفل کرد..گرمی لباش باعث میشد که وجودم به اتیش کشیده بشه

بعد از لبام رفت سراغ گلوم با ولع گلومو میبوسید

تنم یخ زده بود...حس دوگانه ای داشتم..هم توی اتیش بوسه هاش میسوختم هم از ترس بدنم یخ کرده بود توی همین فکر بودم که منو پرت کرد روی تخت ضربان قلبم شدت گرفت خودشو روی من انداخت دستو پایی زدم تا از زیر هیکل سنگینش بیام بیرون ولی اون منو مته یه طفل پنج ساله مهار میکرد لباسمو از تنم کشیدبیرون-ولم کن...وحشی...حیوون

دستشو نوازش گونه روی پوست بدنم میکشید...جای دستاش روی بدنم میسوخت دستامو گذاشتم روی سینشو سعی کردم از خودم دورش کنم ولی اون ذره ای تکون نمیخورد....به حق افتاده بودم به معنی واقعی کلمه به غلط کردم افتاده بودماشکام سرازیر شده بودن سپهر با دیدن اشکام نگاهش مهربون شد زیر گوشم زمرمه کرد-گریه نکن فدات شم...گریه نکن

سپس اشکامو با مهربونی پاک کرد دیگه از اون خشمو اخم خبری...وقتی اون تمنا و خواهشو توی چشمای خوشگلش دیدم تسلیم شدم...(البته بگذریم از اینکه من اونشب چقدر کولی بازی دراوردمو سپهر هم فقط سعی در ارام کردن منو داشتو اون شب خیلی مهربون شده بودو زمزه مای عاشقونش توی گوشم بهم دلگرمی میداد)

...صبح که بیدار شدم توی بغل سپهر بودم گرمای تنشو روی تن برهنم احساس میکردم...سرم روی سینش بود و بازوهای سپهر هم دور قفل شده بود احساس کردم بیدار شد چشمامو بستم تا نفهمه بیدار چون هنوزم دلم میخواست توی اغوش گرمو امنش بمونم

سپهر مو اروم از خودش جدا کرد سرمو گذاشت روی بالشت روی صورتم خم شد یه بوسه ی کوچیک روی لبام کاشت نوازش گونه با انگشت موهامو از صورتم کنار زد گونمو نوازش کرد...نفسای گرمش باعث میشد بی طاقت بشم...دوباره خم شد روی صورتم که غافلگیرش

کردم... به نرمی چشمامو باز کردم... نگاهم افتاد توی چشمای مشکی قشنگش... قربون اون چشات که دیشب منو دیوونه کرد برم ممممن... لبخند شیرینی زدم-صبح به خیر

لبخندی اومد روی لباش-صبح تو هم به خیر

بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد زیر گلو مو بوسید با اینه نمیخواستم این لحظات به پایان برسه اما از بغلش اومدم بیرون تا صاف نشستم همون درده پیچید توی بدنم... عضلاتم حسابی گرفته بود از درد رنگم پرید

سپهر متوجه حالم شد دستمو گرفت-خوبی؟

هنوز ازش خجالت میکشیدم سرخ شدم-اره

-درد نداری

-نه!

و با وجود درد سریع بلند شدم... لباسی تنم نبود... با خجالت پتو رو دور خودم پیچیدم نگاهم به تن برهنه ی سپهر افتاد... زود خودمو جمعو جور کردم و رفتم حموم... وقتی از حموم اومدم بیرون هنوز همونجور روی تخت دراز کشیده بود... چه بی حیا...

رومو کردم اونور تا نگاهم به تن برهنش نیافته سپهر رفت حموم منم رفتم سمت کمد جلوی ایینه ی قدی اتاقم ایستام به خورم خیره شدم... این من بودم... دیشب... من بودم تو بغل سپهر... سپهر بود که توی گوشم زمزه های عاشقانه سر میداد... این تن من بود که به خاطر تماس با بدن سپهر داغ میشدو من احساس ارامش میکردم هنوز گرمی لبای سپهر و روی تنم حس میکردم لبامو با انگشتم لمس کردم چشمامو بستم... تا دوباره یادم بیاد... تا دوباره ارامش اون لحظه رو حس کنم تا دوباره توی بغل سپهر باشم تا دوباره و دوباره.....

نفسمو دادم بیرون از تصویر توی ایینه دل کندم رفتم سر کمدم حالا چی باید میپوشیدم؟

یه پیراهن سرخوابی خوشرنگ داشتم که تا نصف رونم بودو با دوتا بند ساده پشت گردنم بسته میشدو خیلی به پوست سفید بارقم میومد پایین پیراهنم مغزی خوشرنگی میخورد

روفرشی های سوراخابیمو هم پوشیدم موهام یه شونه زدمو خیس ولشون کردم روی شونم یه روبان نخی براق سرخوابی هم به جای تل بستم به موهام یه برق لبم به لبم زدم یه خط چشم کوچولو هم توی چشمم زدم

به تصویر توی ایینه چشمکی زدم-شدی هلو بپر تو گلوی سپهر

و از اتاق اومدم بیرون سپهر با شلوارک مشکی ریباک و تیشرت مشکی نشسته بود روی صندلی پشت میز اشپزخونه و گویا منتظر من بود که باهم صبحونه رو شروع کنیم

یه میز مفصل چیده بود هر چی توی یخچال داشتیمو چیده بود منو که دید سرتاپامو و برانداز یه نیمچه لبخند زد من که چال روی گونم پیدا شد بلند شد اومد سمت من دستشو کشید روی چال روی گونم... دستشو نوازش گونه کشید روی گونم... و بعد روی چونه ی خوش فرمم... و بعد دستشو کشید روی لبام و همونجا نگه داشت... با شیطننت خندیدم و انگشتشو که روی لبم بودو گاز گرفتم با مات و مبهوت به دندونای من نگاه کرد... انگشتشو ول کردم و نشستم روی صندلی سپهر هم هم هنوز داشت به انگشتش نگاه میکرد

گفتم-صبحونه میل نداری؟

نگاهشو به من دوخت اومد نشست روبه روم-یادت باشه تافیشو سرت درمیارما

-برو بابا

خیل گرسنم بود حمله کردم به میز هرچی به دستم میرسیدو میخوردم

خندش گرفته بود-چطه بابا یواش خفه نشی

با دهن پر جواب دادم -نمیدونی چقدر گرسنمه

با شیطننت خندید-دوست داری هر روز صبح که بیدار میشی اینجوری گرسنت میشه

سرخ شدم لقمه ی توی دهنمو با صدای قورت دادم و نگاش کردم

مهربون خندید-میدوستی چشات خیلی خوشرنگه

پرو جواب دام-اره

-ولی برعکس خودت که خیلی جوجویی چشات عین این گربه هی شیطونو بدجنس میمونه

و بعد به لقمه هایی که میگرفتم اشاره کرد-لقمه هاتم عین خودت کوچولو ان

به لقمه ای که گرفته بودم نگاه کردم بدم میومد لقمه های بزرگ بگیرم مثه این حاجی بازاریا ملچ

مولوچ بزارم توی دهنم لقمه رو گرفتم جلوی دهنش-لقمه های من خوردن داره

-مثله خودت

دوباره سرخ شد خندیدو انگشتامو که دور لقمه بود همراه لقمه گاز گرفت-دیدي هر جیزی تلافی میکنم

-شما خیلی بدجنس تشریف دارین من برات لقمه میگیرم تو دندوناتو به رخم میکشی؟

بلند شد-خب بهتره من دیگه برم

با تعجب نگاهش کردم-کجا

خندید-شرکت دیگه

-||| یادم نبود

-ساعت خواب خانوم دیشب انگار خیلی بهت خوش گذشته ها

اخمی کردم-ساعت چنده؟

-۱۲-

خودمو لوس کردم-سپههررررر

گرم جواب داد-جانم؟

-منم باید پیام؟؟؟

گونمو نوازش کرد-نه خانومی شما بمون خونه استراحت کن

بعد خم شد پیشونیمو بوسیدو رفت از اشپزخونه بیرون

وقتی از ونه رفت فکر کردم که چقدر الان بدون اون حوصلم سر میره اول از همه رفتم ملافه رو گذاشتمتوی سبد رخت شرکاو بعد نشستم سر درسای دانشگاهم ترمای اخر بود چقدر خوب بود دکترامو میگرفتمو تموم

بعد از رسیدگی به درسای دانشگاه رفتم توی اشپزخونه تا یه غذای دیش درست کنم از صبح ماهی توی مواد خوابونده بودم

...ساعت حدودای ۸ شده بود اما سپهر هنوز نیومده بود به گوشیشم زنگ زده بودم ولی گوشیش خاموش بود

تا ساعت ده نشسته بودم روی مبل منتظرش به فکرم رسید زنگ بزnm به سیاوش هر چی بود اون دوست صمیمی سپهر بود

سیاوش-الو؟

-سلام سیاوش خوبی؟

-ممنون خوبم تو چطوری؟

-من...نگران سپهرم هنوز نیومده ..تو میدونی کجاس؟اتفاقی براش افتاده؟

بعد از مکثی جواب داد-امروز...امروز هاله اومده بود شرکت

قلبم ریخت...استرس گرفتم-هاله؟مگه اونا هنوز....هنوز باهمن؟

لبمو گزیدمو منتظر جواب شدم سیاوش-نه ولی هاله ادعا میکنه که سپهر...سپهر پدر بچشه

تلفن از دستم سر خورد افتاد...حتی صدای الو گفتتای سپهر و هم نمیشنیدم...بوق ممتد گوشی منو به خودم آورد خم شدم گوشیه گذاشتم سر جاش روی زمین ماتو مبهوت نشسته بودم...صحنه های دیشب هی لوی چشمم رژه میرفت...دوست نداشتم غیر از من کسی با سپهر از این خاطره ها داشته باشه چ.ن سپهر مال من بود....ال خودم من مالک سپهر بودموای...وای بر من که گذاشتم سپهر باهم اینکارو بکنه مگه من به خودم قول نداده بودم که تا وقتی که سپهر عاشقم نشه من تسلیمش نشم....من چیکار کردم؟

احساس حقارت کردم چقدر زود باور کرده بودم که سپهر دیگه مال من شده اون فقط برای نیاز هاش....

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومدو سپهر در الی که سرش پایین بود وارد شد یا منو دیدو توجهی نکرد یا ندید چون غرق افکارش بود

منه احمقو باش که صبح چه فکرای با خودم کردم...حالم از خودم بهم خوردمن نباید کم می اوردم بلند شدم رفتم دم اتاقش درو باز ردم روی تخت نشسته بودو سرشو گرفته بود بین دستاش...تا این موقع کجا بودی؟

سرشو نیاورد بالا-آوا برو بیرون حوصله ندارم

رفتم جلو-یعنی چی من الان نباید بدونم کجا بودی؟

سرشو آورد بالا-آوا بهت میگم برو بیرون عصبانیم میکنی یه چیزی بهت میگم یه کاری میکنما

-مثلا چه غلطی میکنی؟

-مثلا چه غلطی میکنی؟چطور نوبت به من که میرسه مته حیوون میزنی حالا من نمیتونم ازت بپرسم کجا بودی؟؟

وقتی دیدم جواب نمیده از اتاق رفتم بیرون درو محکم کوبیدم بهم

سوختم...حسابی سوختم...در کدمو باز کردم یه پانچو و شلوار همینجوری برداشتمو پوشیدم رفتم سمت در خونه این که میخواستم کجا برم خودمم نمیدونستم فقط میخواستم از اون خونه برم

-کجا؟؟؟

نه به سمتش برگشتم نه جوابشو دادم درو باز کردم تا خواستم پامو بزارم بیرون منو محکم کشید کنارو درو با بیشترین توانی که داشت بهم کوبید-تو هیچ گورستونی نمیری فهمیدییییییی؟

دستشو پس زدم درو دوباره باز کردم اولین پله رو که رفتم پایین سپهر منو کشید تو خونه سعی کردم از دستش در برم ولی زورم بهش نمیرسید با یه حرکت شالمو از سرم کشیدو بعد پانچومو از تن کشید

بیرون-فک ردی من میزارم به همین راحتی پاتو از خونه بزاری بیرون هههههه؟میخوای بری که مته اون یه هرزه بشی اررررره؟چی فک کردی؟ههههههه؟

تنم میلرزید صدام هم-عوضی...عوضی... توی ادم پستی...پستی...خیلی پستی یه ادم عوضی پست سوءاستفاده گر...ازت متنفرم متنفرررررر

و یکی در گوشش محکم خوابوندم طوری که دست خودم به زق زق افتاد

با تنه ی محکمی از کنارش رد شدم رفتم توی اتاقم درو با شدت بستم نشستم روی تختم...دیگه گریه نمیکنم...دیگه گریه نمیکنم چون ارزش اشکامو نداره...نداره نداره نداررررره

با صدای الارم گوشیم بیدار شدم...بلند شدم باید میرفتم شرکت...شرکت اون...پوووف... سعی کردم بی تفاوت باشم اول رفتم توی دستشویی دستو صورتمو شستم بعد رفتم سر کمردم حسابی میخواستم باهاش لج کنم

یه مانتوی سفید جنس کتون کاغذی کوتاهو تنگو چسبون پوشیدم با شلوار خاکستری تنگ و کفشای پاشنه بلندو مشکی و خاکستری و ست کیف لوئیس ویتون خاکستری و مشکیشو پوشیدم توی چشممو پشت پلکم مدادو خطچشم کشیدم مژهامو چند بار پشت سر هم ریمیل زدم که حسابی زنگ رفتو فر شد یه رژ خوشرنگم که به ارایشم میومد روی لبام کشیدم

یه تیکه از موهامو هم از یه طرف ریختم کنار صورتم اومدم از اتاق بیرون

سپهر توی اشپزخونه نشسته بودو داشت صبحونه میخورد از اونجایی که اصلااااا دلم نمیخواست ریخت این بشرو ببینم ترجیح دادم صبحونه نخورم فقط یه لحظه برگشتم تا صورتمو ببینم و بعد برگشتم تا درو باز کردم ضداش دراومد-ضرب کن ببینم کجا با این تیپو قیافه؟

محلش نذاشتم سوار ماشینم شدم با ریموت درو باز کردم سر کوچه بهم رسید پامو گذاشتم روی گاز باهم کورس گذاشته بودیم من از اون سبت میگرفتم اون از من سبقت میگرفت حتی یه جا نزدیک بود دوتامو بایه اتوبوس تصادف کنیم

همزمان رسیدیم به در شرکت به نگهبان شرکت سلام کردیم رفتیم سمت اسانسور تا پامون به در اسانسور رسید نگهبان سپهر رو صدا زد ای خدا سپهر قربونت بره چقدرر دوست دارم

سپهر لحظه ای با شکنگهام کرد منم لبخند ژکوندی تحویلش دادم یعنی به همین خیال باش که منتظرت بمونم یه بای بای هم باهاش کردم

سوار شدم دگمه رو زدم وقتی به طبقه ی شرکت رسیدم خواستم از اسانسور پیاده شم که خبیثانه برگشتم تو و از دگمه ی سی تا یک رو یه بار زدمو اومدم بیرون اخه اق مهندسمون از اسانسور بازی به شدت خوشش میاد

با نغمه یا شادی سلام و علیک کردم کمی گپ زدن تا قیافه ی سپهر و موقع اومدن ببینم بعد از حدود یه ربع وارد شرکت شد با صورت سرخ فک کنم خیلی حرص خورده بود منو که دید چشماشو زیر کردو سرشو چند بار برام تکون داد یعنی صب کن تا به حسابت برسم

اونروز به نسبت روز خوبی بود چون از سیاوش شنیده بودم که سپهر حتی حاضر نشده بعد از اون حرف هاله یه لحظه هم به حرفاش گوش کنه و اونو از شرکت انداخته بود بیرون دوباره امید وار شدم

همیشه به با یه ماشین میرفتیم صبر میکردم تا کاراش تموم شه بعد باهم بریم وقتایی هم که خودم ماشین نمی اوردم فقط بعضی وقتا بهش خبر میدادمو میرفتم ولی الان میخواستم برم بهش خبر بدم که بدونه دارم یه ساعت زود تر از همیشه تعطیل میکنیمو یعنی با کسی قرار دارم

کیفمو به دستم گرفتم در زدم بدون کسب اجازه وارد شدم داشت با صفایی حرف میزد وقتی منو دید اخماشو توهم کردو توجهی به من کرد ایششش نکه خیلی محتاج توجهت هستم؟

گلمو صاف کردم-میخواستم خبر بدم که دارم میرم

به ساعتش نگاه کرد-بیرون منتظر وایسا تا باهم بریم

رفتم بیرون روی میل نشستم ده دقیقه ای اونجا معطل شدم حتی صفایی هم رفته بودو هوز نیومده بود فک کنم از عمد داشت طولش میداد رفتم توی اتاقش دیدم پاشو انداخته روی پاش روی میز و اره سوت میزنه...کوووفت ایشالا اون شرکت با سقفش بریزه رو سرش اخه تورو چه به رییس بودن بدبخت عقده ای

-کارتون تموم نشد؟

نیم نگاهی به من کرد داشت خندش میگرفت اما جلوی خودشو گرفت-چرا تموم شد ولی شما کجا دارین میرین؟ با کدوم اجازه؟؟ یادم نمیاد بهتون مرخصی داده باشم

خونسرد گفتم-با اجازه ی خودم اگه هم دیدی سرت منت گذاشتم اومدم تا بهت خبر بدم دارم میرم...

-او اوه خانوم پیاده شو باهم برررررریم شما اگه با اجازه ی خودتون به خودتون مرخصی دادین پس با اجازه ی خودتونم دیگه پاتونو تو این شرکت نزارین... اصلا شما با این عجله داری کجا میری

عادیو خونسرد جواب دادم-قرار دارم...

ابروشو داد بالاو نگاهم کرد-خیلی خوب فرمایید و بلند شد وسایلشو جمع کرد

تا پامو از شرکت گذاشتم پایین اونماومد دنبالم و این دیگه کجا داره میره؟ توی اسانسور من از شیشه بیرون اسانسورو نگاه میکردم سپهر هم سرشو انداخته بود زیرو توی فکر بودو با کلیدش به دیواره ی اسانسور ضربه گرفته بود

سوار ماشین خودم شدم...! این چرا روشن نمیشه؟ دوباره امتحان کردم دیدم نخیر روشن بشو نیست که نیست

سپهر به ماشینش تکیه داده بودو دست به سینه بایه پوزخند بهم نگاه میکرد... نکنه کار اونه؟ ازش بعید نیست

حرصم در اومد برو خدارو شکر کن ماشین روشن نشد وگرنه با همین از روت صد بار رد میشدم که اون تیپو قیافه ی دختر کشت ز کل بریزه بهم

از ماشین پیاده شدم بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو گرفتم بالا دزدگیرو زدم ماشینو به نگهبان سپردمو از پارکینگ اومدم بیرون... به سر کوچه رسیده بودم که ماشین سپهر پیچید جلوم-سوار شو -نمیخوام

-سوار شو بهت میگم

-نمیخوام

-آوا اون روی سگه منو بالا نیارا یا سوار میشی یا...

حرفشو قطع کردم-یا چی هان؟ هان؟ اصلا بالا بیاد ببینمممم... اصلا تو...

بقیه ی حرفمو نتونستم بزنم چون سپهر در ماشینو باز کردو منو هل داد توش تا به خودم بجمیم قفل مرکزیو زده بودو راه افتاده بود-با کی قرار داری

-به تو ربطی نداره فهمیدی؟

نگاهی به من کرد-خب پس ادرسو بده باهم بریم سر قرار

فک کنم فهمیده بود الکی پرونده بودم برای همین این حرفو زد-که چی بشه؟

-خب بفهمم با کی قرار داری هرچند که میدونم الکی پروندی؟

داشتم الکی الکی ضایه میشدم-چیو الکی پروندم؟

-اینکه با کسی قرار داری

-نخیرم هیچم اینطور نیست

-پس ادرسو بده برسو نمتم

جوابی ندارم

یه دفعه از خنده منفجر شد-تجوجو من یه پیشنهاد دارم اگه خواستی دروغ بگی اول عینک بزن اخه خیلی ضایع دروغ میگی

-خب من با تو فرق دارم

موزیانه نگاہم کردو جوابمو نداد

زیر لب گفتم- بد جنس پوزکج

فک کنم شنید چون بلند خندید

-کووووووفت

-آوا مطمئنی نمیترسی؟فیلمای دیگه هم خریدماا

بادی به غیغب انداختم-من ه نمیترسم ولی اگه تو میترسیو ممکنه خودتو خیس کنی...لبامو غنچهه کردمو شونه هامو انداختن بالا

-خیلی خوب باشه

رفتم توی اشپزخونه دو بسته چپیس تند ریختم توی کاسه و نشستم روی مبل سپهر هم سی دی رو گذاشت توی دستگاه و چراغارو خاموش کرد و اومد کنارم نشست فیلم شروع شد فیلم درباره ی یه گروه تحقیق بود که به یه جنگلی رفتنویه پلیس هم اونارو تعقیب میکرد

پلیسه توی جنگل داشت دنبال رد پا میگشت منم کاملاً محو فیلم شده بودم که یه ادم خوار از روبه رو تیری پرت کرد که دقیقاً از چشم چپه پلیسه رد شد منم جیغی زدمویه متر پریدم بالا

سپهر-ترسیدی نه

اب دهنمو قورت دادم سعی کردم به چهره ی خون الود پلیسه نگاه نکنم-نخیر اصلاً هم نترسیدم

لباشو داد جلو خواست حرفی بزنه که دستمو گذاشتم روی گونشو سرشو برگردوندم سمت تلویزیون-حواسمو پرت نکن سپهر

فیلم کم کم داشت ترسناک میشد ادم خوارا افتاده بودن دنبال گروه هر دفعه یکیشونو میکشتنویه طرز فجیحی میکشتن دیگه کارم به جایی کشیده بود که بعضی وقتا چشمامو میبستم یکی از ادم خوارا یکی از مردا رو به درخت بسته بودن مرده داشت گره رو باز میکرد که یکی از ادم خوارا میبینن تبرشو با قدرت پرت میکنه سمت مرده تبر درست میخوره بین لبای مرده و دقیقاً از لب پایین مرده به پایین کاملاً از قسمت بالاش جدا میشه کم مونده بود خودمو خیس کنم سپهر کهترسمو احساس کرد فیلمو پاز کردو منو نگاه کرد

-چرا پازش کردی؟

و بعد دست بردمو پلیش کردم اونم زیر لب چیزی گفتو شونه هاشو انداخت بالا

بالاخره فیلم کذایی تموم شد اخرشم هیچ کدوم از ادما زنده نموندن رفتم توی اشپزخونه ظرفو شستم رفتم توی حموم تا دندونامو مسواک بزنم...یه لحظه احساس کردم یکی پشتمه بدون اینکه توی ایینه رو نگاه کنم جیغی کشیدمو مسواکو انداختم

-چطه بابا خونه اومد پایین!

با صدای سپهر چشمامو باز کردم-آه توییترسوندیم خب پرا مئه جن میایی تو

خندید-اینا اثرات فیلمای ترسناک روی جوجوهاست

با دهن کفی براش زبون در اوردم از حموم اومدم بیرون یه لباس خواب تور ابی سرخوابی پوشیدمو خوابیدم پشمام تازه گرم شده بود که احساس کردن یکی روی صورتم خم شده چشمامو سریع باز کردم ولی کسی نبود نفس راحتی کشیدم هی از این دنده به اون دنده میشدم احساس میکردم همش یکی توی اتاقمه دست بدمو اباژورو روشن کردم با ترس از روی تخت اومدم پایین فاصله ی بین تخت تا در اتاقو دویدم خداروشکر فاصله ی بین در اتاق خودمو اون کم بود سپهر پشت به من خوابیده بود نشستم روی تخت یه نفرش-سپهر...سپهر...؟؟

سپهر تکونی خوردو سریع هشیار شد-چیه آوا؟

-خوابم نمیره

برگشت سمت من -خیلی ترسیدی نه؟

سینمو دادم جلو-نخیر من اومدم پیشت که تو نترسی

-مرسی از اون حس شدید بشر دوستانه ولی من اصلا نمیخوابم بهتره بری

-نه دیگه من اومدم بعد کنارش تا فاصله ای که میشد دراز کشیدم-سپهر برو اونور تموم تختو با اون هیكلت گرفتی

سپهر کاملاً برگشت سمت من دستشو حائل سرش قرار داد-اولین بارت بود که فیلم ترسناک میدیدی

به دروغ گفتم-نه من اگه هفته ای یه بار یه یلم نبینم زندگیم نمیگذره

-ا- که اینطور...خب بگو دوتا از اسماشونو

-ا...خب خیلی فیلما

-مثلاً؟

-دیدم دیگه یادم نیس

لباشو داد جلو-میدونم بابا خودتو خسته نکن وجوی ترسو

پشت چشمی براش نازک کردم با شیطننت نگاهی به لباس خوابم کرد-آوا اگه خوابت نمیره میخوایی تا صبحبیدار بمونمو برات لالایی بخونم؟

بالشتو از زیر دستش کشیدم بیرون سرش یواش خورد به لبه ی تخت-نخیر شما زحمت نکش

سرمو گذاشتم روی بالشت توی جای تنگم جابه جا شدمو پشتمو کردم بهش سپهر دوباره سرشو گذاشت روی دستاشو خودشو خم کرد روی منو نگاهم کرد چشمامو بستمو بهش محل نذاشتم تازه

...یشت چراغ قرمز بودم که نیما زنگ زد-یه به جناب نیما خاااااان خوبین شما؟ شماره گم کردین؟

-باشه بابا الان میام بیرون به همراه این حرف از حموم اومد بیرون

کاملا سه تیغ کرده بود بدون ته ریش هم خوشگلو جذاب بود اما با ته ری یه چیز دیگه بود-ریشات کو حاجی؟

-چطورم؟

یواش گفتم-یه چس اومد روت

ولی انگار شنید چون با صدای بلند خندید

-ببین سپهر دیگه حق نداری ته ریشتو بردار یا

خندشو خورد-چرا؟

شونه هامو انداختم بالا-همین طوری

شیطون شد-ببین دوتا حالت داره یک اینکه تو منو با ته ریش بیشتر دوست داری حالت بعدی اینکه تو کلا منو دوست دری

پشت چشمی براش نازک کردم-سپهر دست از این خوز عبلات بردار دیر شد

از خونه اومدیم بیرون در خوه رو قفل کردیم دزد گیرو حفاظم زدیم اومدیم بیرون-سپهر گازو....

-کشتی بابا گاز اب همه رو چک کردم

-پیتارت چی

ا- یادم رفت و دوید سمت خونه بعد از چند دقیقه بر گشت دست به سینه نگاهش کردم-سپهر تو منو نداشتی چجوری میتونستی بری مسافرت؟

-به اسونی

نشستیم توی ماشین سپهر با بسم ال.... ماشینو روشن کرد رسیدیم سر قرارمون فقط ثریا جو ایا اومده بودو مامان ایناو سوگلو نیما

سپهر-آوا خانوم بفرما هنوز هیچکی نیومده حالا تو هی بگو زود باش دیر شد

-سپهر مگه تو چقدر کار داری همیشه من زود تر تو آماده میشم حالا بر فرض که تو هنوز توی خونه بودی چیکار میکردی از این ریخت خلوجلایت بهتر میشدی؟

سپهر دست برد تا موهامو بهم بریزه که جا خالی دادمو از ماشین اومدم بیرون به همه سلام کردم

بعد از ما کم کم بقیه هم اومدنو راه افتادیم سمت شمال یه دوساعتی گذشته بود حوصلم داشت سر میرفت-سپهر؟

-هان؟

-هان چیه جانم....حوصلم سر رفته

-خب من چیکار کنم

-پوووووف مارو ببین رو دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم تو رانندگیتو بکن

تبلتمو برداشتم کمی توی صندلی لم دادم مشغول شدم

-آوا یکم اون صداشو کم کن روی اعصابمه

صداشو کم کردم بعد از یه ساعت خسته شدمو شروع کردم به غرغر کردن-سپهر تو خیلی ماستی
خب حوصلم سر رفت یه کاری بکن

خندید-چون تو مته این بچه های شر میمونی که اصلا به یه جا بند نیستن خب من چیکار کنم

پوفی کردم-هی یاد روزای تجرد به خیر

-چرا؟

-چون اونروزا خیلی خوش میگذشت

روشو رد به من اخم ظریفی بین ابروهاش بود-مگه الان دیگه بهت خوش نمیگذره؟

با شیطنت ابروهامو انداختم بالا-دروغ چرا؟نه

-ای بدجنسه

خندیدم همونجور که داشت رانندگی میکرد دستشو آوردوکشید روی چالم -وقتی بچه بودیم اینقدر چال
داشتی

-اووووه خیلی از بس تپل بودم به جا ذوتا پهارتا داشتم

-جدا؟چاق بودی؟لاغر کردی؟

-نه بابا کی حوصله رژیمو داره تا هفت سالگی توپول بودم بعد کم لاغر شدم

-شیطونم بودی؟

-ارررره خیلی بیشتر از الان

-اوه اوه چه شود نکه الان خیلی ارومو سر به زیری؟حالا چه شیطنتایی میکردی؟

-مثلا سوسک مینداختم توی کیف معلما...

-واقعا؟معمولا دخترا از سوسکو حشره و...میترسنو چندششون میشه

-خب چندشم که میشد ولی درد ناچاری بود دیگه تازه شاپرکو قورباغه و...اینا هم میگرفتم

-چرا اخه؟

-چون میخواست منو اجبار کنه که با نوه ی خواهر شورش ازدواج کنم...اوه اوه حالا نمیدوی دختره از کدوم دخترا بود ...و سرشو تکون داد

باتعجب گفتم-فقط به خاطر همین؟

-اره اینقدر سر این عمه خانوم بلا اوردم و تنبیه شدم که خدا میدونه

از تصور سپهر در حال تنبیه شدن خندیدمو یهو بی هوا گفتم-وای وای بچه ی منو تو چی میشه؟

با تعجب به من نگاه کردو خندید

تازه متوجه شدمو سعی کردم ماس مالی بکنم-یعنی منظورم اینه که...که اگه...

سپهر پرید وسط حرفم-نه دیگه حرفتو زدی

یه چند ساعت بعد رسیدیم رستوران مهتاب اونجا ناهارمونو خوردیمو دوباره راه افتادیم چون صبح خیلی زود بیدار شده بودیم خیلی خوابم میومد برای همین سرمو تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم

با احساس پرت شدن از خواب پریدم یکی در ماشینو که بهش تکیه داده بودم باز کرده بودو حالا شهابو نیمو سپهر روبه روم ایستاده بودنو داشتن میخندیدن هوا کاملاً تاریک شده بودو چند ثانیه خونسرد اونارو نگاه کردم سپس چشمامو بستمو به صندلی تکیه دادم بعد ناگهانی از ماشین پیاده شدم با تفنگ اب پاش بزرگم افتادم دنبالشو هر کدوم از یه طرف فرار کردن چ.ن اب پاشم تا ۱۰ متر اونطرف ترو هم خیس میکرد زاحت ایستادمو به ترتیب سه تاشونو خیس کردم بعد راحت دست انداختم دور گردن مبیناو نغمه و سوگل با خنده باهم رفتیم توی ویلا

با هزار ذوق و شوق داشتم میرفتم توی اتاق سال قبل دنبال دخترا که ثریا جون صدام کرد-عزیزم سپهر چمدونتو گذاشته توی اون اتاق طبقه ی پایین

با حسرت به نغمه و مبیناو سوگل نگاه کردم بعد دنبال ثریا جون از پله ها اومدم پایین در اتاقو باز کردم سپهر داشت بلوزشو در می آورد که بره حمومی که توی اتاق بود

منم مانتو شالمو دراوردم وقتی سپهر رفت از اتاق بیرون یه شلوار برمودای سفیدو بلوز بنفش پوشیدمو رفتم بیرون

بعد از خوردن شام چون همه خسته بودیم رفتیم سمت اتاقامون یه جورایی دلم میخواست برم پیش سپهر بخوابم هم دلم میخواست برم پیش بقیه ی دخترا قبل از اینکه سپهر بیاد تو اتاق وسایل مورد نیازمو جمع کردم و رفتم توی اتاق دخترا

نغمه-ا اومدی اینجا چیکار؟

-پیش شماها بخوابم یه وقت شب کارای بد بد نکنین

مبینا-دکی تو که سر دسته ی ما بودی

لباسامو با لباس خوابم عوض کردم تقریباً تا ساعتی ۴ و ۵ بیدار بودیمو حرف میزدیمو میخندیدیم بعدهم با شروع خمیازه ها و اعتراض بقیه برای سروصدای زیادمون خوابیدیم

صبح با سروصدای پسرا که اومده بودن توی اتاقمونو بالشتارو از زیر سرامون میکشیدن کنار بیدار شدیم

اول پسرا رو از اتاق بیرون کردیم بعد به سرو وعضمون رسیدیم

با اولین نفر که برخوردیم سپهر بود از فکر اینکه دیشب اینقدر منتظر من بود لبخند شیطونی زدم اونم با غیظ گفت-صبح به خیییییرررر

-صبح شماهم به خیر

با لحن معنی داری گفت-دیشب خوش گذشت؟

-جائتون خیلی خالی بله

سرشو کج کرد-بله کاملاً پیداس از چهره ی بشاشتون

خندیدمو از کنارش رد شدم بعد از صبحونه همه رفتیم دم ساحل تا وقتی که ناهار آماده شد همه رفتن

تا ساق پام توی اب بود داشتم به دور دورها نگاه میکردم که احساس کردم یه چیزی روی پامه نگاه کردم دیدم جلبکه از لیزیش بدم اومد پامو تکون دادم که از پام بره کنار

برگشتم دیدم سپهر چند قدمیم ایستاده و خیره خیره نگاهم میکنه با شیطننت پامو محکم توی اب کوبیدم که ابا پاشید بهشو لباساشو خیس کرد با خنده ازش فاصله گرفتم افتاد دنبالم منم شلپ شلپ توی ابا میدویدم دوی من عالی بود ولی اون لنگ دراز یه قدمش میشد دوتا قدم من بهم رسید دستشو از پشت دور کمرم انداخت-آ گرفتمت

دستو چای زدم تا از دستش در برم خنده ی ارومی کنار گوشم کردو گفت-نه دیگه تو بغلمی جاتم همینجاست پس در نرو و بعد لاله ی گوشمو گاز گرفت انگار که برق گرفتم لزریدم خودمو با فشار ازش جدا کردم پشت پام به سنگ نسبتاً بزرگی گیر کردو با پشت افتادم روی ماسه ها سپهر هم چون دستاش هنوز دورم حلقه بود افتا روی من....دوتامون با بهت توی چشای هم خیره شده بودیم تا اینکه سپهر نیشاش باز شد تازه به خودم اومدم-سپهر پاشو از روم خفه شدم

زیر گوشم خندیدو وزنشو منتقل کرد روی ارنجش دستامو از هم باز کرد انگشتاشو توی انگشتام گره زدو سرشو آورد جلو لباسو بعد از مکثی لباسو روی لبام گذاشت گیج بوسه هاش بودم...همراهیش کردم داشت گوشه ی لبامو گاز میگرفت که صدای پایی اومد و بعد صدای صرفه ی دسته جمعی

سپهر لباسو از روی لبام برداشت سپهر سریع از روم بلند شد منم سریع خودمو جمعو جور کردم....وای سپهر وایای سپهررررر بمیری ایشالا که هیچ وقت ابرو برام نمیزاری هر کی اونجا

بود زد زیر خنده بعد همه دستو سوت زدن بیشتر از پیش سرخ شدم همه اونجا بودن نیما شهاب امید مبینا..... سرمو انداختم پایین و دویدم سمت ویلا دخترا هم به دنبالم

لباسامو توی اتاق عوض کردم نمیدونستم با چه رویی بیام بیرون با هر زحمتی که بود اومدم بیرونو سر سفره نشستم سرمو کاملاً انداخته بودم پایین سپهر...که دسته گل به اب داده بود مته مترسک نشسته بود کنارمو نگاهم میکرد منم فقط چشم غره نثارش میکردم

برای شام قرار شد بریم هتل نارنجستان اونجا شاممونو خوردیم از رستوران که بر گشتیم همه دور آتش جمع شدیم سپهر گیتارشو از کنارش برداشت بعد از نظر پرسی از همه قرار شد آهنگ یاد توی بابک جهان بخش رو بزنه

دستشو روی تارای گیتار حرکت داد چشاشو به من دوخت...منم چشامو توی چمای مشکیش دوختم- من و یاد تو روزو شبا تنها چیکه چیکه

بارون میباره مته هر شب و خیس خیس چشم

بی تو قدم زنون فقط منم تو کوچه های شب

که میخونم برای تو از غصه و اون بغض صدام

نفس نفسم توی کوچه ها گم چه بی نشون

چشای خستمو میدردم از نگاه اینو اون

شب از گریه پره مته خوره میخوره روی لبام

دوباره هدیه میکنم به لحظه های ماندنی

کاش اون شبی که رفتی میگفتی بر میگردم

میدیدی که یه عمره اسیر رنجو دردم

به خاطر چشات همیشه کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم

کاش اون شبی که رفتی میگفتی بر میگردم

میدیدی که یه عمره اسیر رنجو دردم

به خاطر چشات همیشه کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم

بازم شبو سیاهی و دقیقه های غم زده

باز این سکوت لعنتی که حالمو به هم زده
 بگو کی سر نوشتمونو اینجوری رقم زده
 چرا دوباره اشک روی گونه هام قدم زده
 نفس نفسم توی کوچه ها گم چه بی نشون
 چشای خستمو میزددم از نگاه اینو اون
 شب از گریه پره مته خوره میخوره روی لبام
 دوباره هدیه میکنم به لحظه های ماندنی
 کاش اون شبی که رفتی میگفتی بر میگردم
 میدیدی که یه عمره اسیر رنجو دردم
 به خاطر چشات همیشه کوچه گرم
 فکر اینجاشو نکردم
 کاش اون شبی که رفتی میگفتی بر میگردم
 میدیدی که یه عمره اسیر رنجو دردم
 به خاطر چشات همیشه کوچه گرم
 فکر اینجاشو نکردم

صداش اونقدر گرمو گیرا بود که همه ازش خواستیم یه بار دیگه بزنه...دوباره نگاهها توی هم دوخته
 شد...دوباره قلب من با اشتیاق شروع بع تپیدن کرد...و دوباره...

چشمات عین اهن ربا بود نمیتونستم نگاهمو از نگاهش بردازم...میدونستم دیگه خودمو لو داده
 بودم...دیگه امکان نداشت رازمو ندونه...اهنگ که تموم شد نفس حبس شدمو دادم بیرون سپهر هم
 حالش بهتر از من نبودو دگرگون به نظر میرسید گیتارو گذاشت کناو به اعتراض بقیه هم گوش نداد
 دوباره همه رفتیم توی ویلا این دفعه میخواستم ازش فرار کنم برای همین وسایلمو جمع کردم داشتم
 از اتاق میرفتم بیرون که سپهر سر رسید-کجا بچه به دست؟

سعی کردم به چشاش نگاه نکنم-برم پیش بقیه دیگه

سپهر به در تکیه داد درو هم قفل کرد-نچ من عمرا بزارم بی همین جا میمونی

اخم کردم-سپهر برو اونطرف دیگه هنوز کار ظهرتو یادم نرفته ها...اصلا نمیتونم سزرمو بالا بگیرم

-مگه ما کار هلافی کردیم؟ مگه تو زن من نیستی؟

-چرا ولی هر جاو هر وقت که جای اینکارا نیس

-اونوقت کی وقت اینکاراس؟

-وقتی منو تو تنهائیم...هیچ وقت

-نه دیگه حرفتو ماس مالی نکن که فایده نداره حالا هم مته بچه ی خوب میری میخوابی

پوفی کردم و برگشتم روی تخت پخش شدم دستو پاهامو از دو طرف دراز کردم

سپهر از دستشویی اومد بیرون بهم خندید-تو هر کاری هم بکنی یک سوم تختو هم نمیگیری پس بی خودی زور نزن

محلس نذاشتم یه پاشو گذاشت روی تخت لول خوردمو جاشو گرفتم خندید-برو کنار له میشیا

لبامو غنچه کردم محلس نذاشتم

-خیلی خوب باشه اتفاق چه دشکی از تو بهتر تا خواست بخوابه سریع خودمو شیدم پایین

بلند خندید با حرص گفتم-خاموش کن اون چراف لامصبو

-نمیخواهی لباساتو عوض کنی؟

ارررره لابد جلوی تو هم عوض کنم-با همینا راحت

-باشه

چراغو خاموش کرد شلوار برمودام خیلی تنگ بود فاقشم خیلی کوتاه بودو دگمش هم از یتم میکرد بلند شدم تا توی تاریکی لباسامو عوض کنم لباسامو از چمدون دراوردمو بلوزمو دراوردم خواستم لباس راحتیمو بپوشم که چرا روشن شد

بلوزمو گرفتم جلوم مته این مچ گرفته ها به سپهر زل زدم

-چرا چراغو روشن کردی؟ خاموش کن

-نه توی تاریکی که نمیفهمی چی داری میپوشی؟

-میبینم خاموشش کن؟

روی تخت دوباره دراز کشیدو به من خیره شد-چرا؟ خب جلوی من عوض کن

با حرص خیره خیره نگاهش کردم-مگه داری فیلم سینمایی نگاه میکنی؟ روتو کن اونور

-میخواهی اصلا خودم برات عوض کنم؟

تا خواستم حرفی بزنم لباسو گذاشت روی لبام... نفس نمیکشیدیم. انگار یادم رفته بود نفس بکشم... میخواستم... سپهر لباسو روی گلوم گذاشت دستش رفت سمت لباسم... نمیخواستم اتفاق بیوفته... حداقل تا وقتی که مطمئن نشدم دستشو گرفتم- نکن سپهر

-چرا؟

-یه وقت یکی میاد میاد میبینه زشته

-اخه کی اینوقت شب میاد؟درم قفله

و دوباره به کارش ادامه داد یه فکری به ذهنم رسید-! سپهر...چیزه....یه مشکلی هس

نگاه خمارشو به چشمام دوخت...سعی کردم به نگاهم بهش بفهمونم چون خجالت میکشیدم بهش بگم انگار خودش فهمید چون لبو لوچش اویزون شد-مطمئنی؟

(نه بیا بهت ثابت کنم بچه پررروووو)-بله حالا بفرمایید کنار میخوام بخوابم

-اون مشکلو داری ولی میتونم تو بغلم بگیرم

پووفی کردم واقعا به اغوش گرمو مهربونش نیاز داشتم و خودمو بهش تکیه دادمو چشمامو بستم

صبح که بیدار شدم زیر گوشم صدای توپ توپ میومد...با خواب الودگی چشمامو باز کردم که ببینم چیه....این تو بغل من چیکار میکنه؟؟ دستامو دور کمر سپهر انداخته بودم یکی از پاهام روی پاهای سپهر بود اوه اوه عجب و عضی با اون لباس خواب خوشگلو پوشیدم

خواستم سریع خودمو بکشم کنار..ای بمیری تو که چشات بازه و داره به من میخنده...ای حناااق پاهامو از روی پاهاش برداشتم خواستم بکشم کنار که سپهر گفت-کجا؟

خونه حاج اقا شجاع به تو چه-اهم...صبح به خیر

لبخند جذابی زد-صبح شماهم به خیر خانوم

-دستتو بردار میخوام پاشم

-بله دیگه دیشب که راحت خرسی تونو(به خودش اشاره کرد)هم که تو بغلتون گرفتی بایدم الان سرحال باشی

شونه هامو انداختم بالا دستاشو برداشت و منم بلند شدم رفتم سمت در تا درو باز کنم که گفت-با همین لباسا میخوایی بری بیرون

به خودم نگاه کردم اصلا حواسم نبود حتما میخواست بازم بشینه نگاهم کنه ولی سپهر از روی تخت بلند شدو رفت دستشویی منم سریع پریدم سمت چمدونمو لباسامو عوض کردم

*

برای همه دست تکون دادیم آخرین ماشین ماشینه نیما بود که توی پیچ جاده گم شد همه برگشتن اصفهان فقط ما موندم وایلا تا دو روز دیگه بر گردیم

روی مبل نشستم پاهامو دراز کردم-خب الان چیکار کنیم؟

سپهر-میخواهی بریم جنگل؟

بلند شدم دستامو به هم کویدم-بریم

خندید-پس غذا درست کن ببریم جنگل بخوریم

خودمو لوس کردم-نههههه من حوصله ی غذا درست کردن ندارم

-ای چوچوی تنبل خیلی وقته دست پخت جوجو رو نخوردمااا...ولی باشه میخوایی بریم رستوران اباد گران؟

-بریم

رفتم تا اماده بشم یه مانتوی ابی فیروزه ای بلند و خوش دوختی پوشیدم شال نارنجی گوجه ای با ریشه های ابی فیروزه ای پوشیدم با شلوار جین چسبون و کفشای کالج که به تیپ میومد یه خط چشم کشیدم توی چشم و یه رژ لب نارنجی ملایم کمرنگم روی لبام کشیدم و مژه ای بلندمو با ریمیل حالت دادم موهامو از یه طرف شالم ریختم بیرون

یه کیف دستی کوچیک هم گرفتم دستم و سپهر هم

یه شلوار جین مشکی چسبون پوشیده بود با کت اسپرت شیک سرمه ای و کفشای مشکی شیک

از ویلا اومدیم بیرون

توی رستوران یه جای دنج پیدا کردیمو نشستیم من شیشلیک سفارش دادم سپهر هم به تبعیت از من شیشلیک سفارش داد بعد از رستوران رفتیم جنگل توی جاده های پیچ در پیچ جنگل سپهر سیستمو تا اخر بلند کرده بود و اهنگ شادمهرو ابی توی جنگل میپیچیدو با سرعت بالا رانندگی میکرد حسابی حال کردیم مخصوصا که شیشه هاهم پایین بودو باد توی صورتمون میخورد

وقتی رسیدیم شب شده بود سپهر از توی چمدونش یه فیلم برداشت نشستیم روی مبل

فیلم شروع شد فیلم درباره ی یه دختر دبیرستانی بود که با یه پلیس دوست میشه بعد از یه مدت باهم مچ میشنو رابطه پیدا میکنن و هی ماچ و بوسه و بگیر برو تا اخر به جاهایی رسیده بود که من زیر چشمی سپهرو نگاه میکردم اون زیر چشمی نگاهم میکرد تازه داستان داشت هیجانی میشد که تلویزیون و بعد همه ی چراغا خاموش شد....برق رفته بود

-اههههه داشتیم فیلممونو میدیدیممااا

بلند شدم-من میرم شمع بیارم

دستمو کشید و نشوندروی مبلو خودش بلند شد-تو بشین من میرم بیارم یه وقت میخوری زمین

رفتو بعد از چند دقیقه جستوجو شمع های بنفش تزئینی آورد و با فندک مارکش روشنشون کرد و دوباره نشست کنارم پاهامو دراز کردم تبلتمو برداشتمو مشغول بازی کرئن شدم بعد از نیم ساعت سپهر شروع کرد به غرغر کردن-حوصلم سر رفت آوا اونو بزار کنار بیا یه کاری بکنیم

-چه کاری؟

تبلتو از دستم گرفتمو گذاشت روی مبلو بهم نزدیک شد و چشمکی بهم زد-من یهه پیشنهادی دارم

-چه پیشنهادی؟

بیشتر بهم نزدیک شد بازوتشو گذاشت روی شونم و با نگاهش به من فهموند

-چیز دیگه ای به اون مغز پوکت نرسید؟

-راستش نه

کوسنای روی مبلو انداخت روی زمین نگاهش کردم-مثه اینکه فیلمه روت خیلی اثر گذاشته

-فیلمه نه ولی نگاهت اره

میخواستم ازش بپرسم نگاهم مگه چجوریه که لباسو گذاشت روی لبام خیمه زد روم

-سپهر انگار یادت رفته که من...

چشای خمارشو بهم دوخت-منو خر فرض کردی؟

-نه والا خودت خر هستی

-یه مردی اگه نفهمه زنش الان تو چه وضعیه باید بره بمیره

-تو از کجا میدونی؟

-اشکال نداره الان مطمئن میشم

...پوست تنم در تماس با پوست تنش میسوخت...مهربون خندید-دیدید گفتم

نفسام سنگین شده بود...به شمعها چشم دوختم...در حال اب شدن بودن.....

هوا هنوز تاریک بود که بیدار شدم...سپهر ارنجشو زیر سرش گذاشته بودو نگاهم میکرد پلکی زدم-ساعت چنده؟

-۴ نصف شب

-برق اومده؟

-اره من از صدای تلویزیون بیدار شدم

سیہر سردمه

لبخند مهربونی زد بلوزشو از پایین مبل برداشت به من پوشوند و بعد بغلم کرد و برد توی اتاق منو گذاشت روی تخت کنارم دراز کشید هنوزم سر دم بود رفتم توی بغل گرمش سرمو به سینش تکیه دادمو دوباره چشمامو با ارامش بستم

*

—بیا اینم عکس

عکسارو از دست مهناز گرفتم-مرسی مہی

-خواهش همیشه... بیا به نگاهشون بکن خیلی خوب جای شدن

سه تایی نشسته بودیم روی نیمکت کنار درخت توی دانشگاه عکسای اون سری بود که رفته بودیم
خونه ی مهناز و با ژستای مختلف گرفته بودیم عکسا در حدی بودن که فقط ما سه تا میتونستیم عکسا
رو ببینیم چون هم لباسامون باز بود هم ژستامون سکسی بود

از یکی از عکسام به خاطر ژستم خیلی خوشم اومده بودماشالا به خودم چقدر من خوشگلو هااااتم ممن و با انگشتم زدم به سر سارا

ای جااااان این عکسارو کجا گرفتی؟؟؟

سه تامون برگشتیم چنتا پس سال دومی پشت سرمون بودن سریع عکسا رو برگردوندیم سه تامون بلند شدیم و با چشم غره گفتیم-خفه

حراست اومد پسرا هم شرشونو کم کردنو رفتن منم عکسا رو توی کیفم گذاشتمو ازشون خداحافظی کردم سر راه سری به خونه ی نیما هم زدمو عکسای روز خودم توی روز عروسی نیما و سوگلو هم ازشون گرفتم

وقتی رسیدم خونه لباسای بیرونمو با پیراهن گوجه ای دو بنده ای عوض کردم

موهای بلندمو هم دم اسبی بستم دوباره عکسارو که درست فرصت نشده بود توی دانشگاه ببینم گذاشتم روی میز رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم که صدای چرخش کلید توی قفل اومد از روی این اشپزخونه خم شدمو بهش سلام کردم سرتاپامو نگاه کرد لبخندی زد-سلام چه بوی قهوه ای راه انداختی تا من لباسمو عوض میکنم یه فنجان قهوه برام بریز

-بازید چشم

دوتا فنجون قهوه به همراه دوتا بشقابو کیک اوردم توی هال دیدم که سپهر روی مبل نشسته و داره عکس رو نگاه میکنه سرعتمو بیشتر کردم-هی چپو داری نگاه میکنی؟

موزیانه خندید تا او دم عکسارو ارزش بقایم عکسارو گرفت بالا

ح

جدی شد-جدی میگم این خیلی بازه نگاه بعضی از مردا هم درست نیست تو هم لوندی خوشگلی نگاهها همش به تو تو جمع جلب توجه میکنی توهم اصلا حواست نیست منم دوست ندارم غیر از خودم کس دیگه ای این حقو داشته باشه که....

ناراحت شدم-یعنی میگی من از عمد اینکارو میکتیم؟برای جلب توجه؟

لبخند مهربونی زد-نه عزیزم منظورم این نبود ولی مردا.

پریدم وسط حرفش-خیلی خوب باشه نمیخواد واسه من سخنرانی بکنی

سرشو تکیه داد دوباره مشغول تماشای عکسا شد وقتی همه ی عکسارو دید پرسید-این عکسا مال کیه؟

-بعضیاشون مال ۱ سال پیش بعضیاشون مال همین چند وقت پیش که رفته بودم خونه ی مهناز

سرشو تکیه داد موزیانه نگاهم کرد-ادم دلش میخواد یه لقمه ی چربت کنه

سرخ شدمو چپ نگاش کردم-ولی هیكلت هنوز دخترونس

سعی کردم بحثو عوض کنم-چرا امروز زود اومدی؟

-ناراحتی که زود اومدم؟

سریع گفتم-نه

بهم خیره شد انگار سعی داشت چیزی رو بفهمه بعد از چند لحظه سرشو تکیه داد-دوست داری امروز بریم بیرون؟

-تنهایی؟خب تنهایی که حال نمیده

-تنهایی؟خب تنهایی که حال نمیده

دلخور نگاهم کرد پاشد رفت توی اتاقش-هر جور دوست داری

و پاشد رفت توی اتاقش ساعت حدودا ۷ بود حوصلم سر رفته بود ای تو رووووحت آوا حالا بمون تو خونه ترکای دیوارو بشمار

رفتم توی اتاقش پشت میز کارش نشسته بودو روی یه نقشه کار میکرد سرشو از روی نقشه برداشت-کاری داری

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم-حوصلم سر رفته

شونه هاشو انداخت بالا دوباره سرشو انداخت روی نقشه-به من چه؟

-اتفاقا به تو خیلی چه

-امم..اول بریم سینما بعد بریم یارک بعدهم بریم رستوران

رفتیم سینما فیلمش حسابی حوصلمو سر برده بود سپهر هم که توی تاریکی سوءاستفاده میکرد و هر چند ثانیه یه بار نگاهم میکرد از نگاهاش کلافه شده بودم پوفی کردم با یه نگاه سپهر و غافلگیر کردم پرو پرو نگاهم کرد خب مته اینکه اگه به صورت سپهر نگاه کنم خیلی بهتر از نگاه کردن به پرده ی سینماس

به چشمای مشکیش که توی تاریکی هم برق میزد خیره شدم چشماش یه جاذبه ی فوق العاده داشت و نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم اونم با حالت عجیبی نگاهم میکرد بدون اینکه پلک بزنه...کم کم سرش اومد جلو...جلو...جلوتر...یه دفعه چراغا روشن شد هردو تامون پریدیم الا سپهر هنوز خیره نگاهم میکرد...و چند نفر که ردیف پشتیمون نشسته بودن مارو نگاه میکردن یه زنه ی چاقی هم خیلی بد نگاهم میکرد دست چپمو گرفتم بالا کشیدم روی کلاه تا چشای کورش ببینه حلقمو اه اینقدر از این زنا بدم میاد اخه به اونا چه

بلند شدیم و به سمت درهای خروجی به راه افتادیم جمعیت برای خارج شدن از سینما فشار میاوردن و بعضیا هل میدادن سپهر دستشو دوطرفم گرفت-بیا له نشی زیر دستوپاها جوجو -تو هم بپا زیر پات کسبو له نکنی

خندید از سینما که خارج شدیم رفتیم پارک کمی توی سی و سه پل قدم زدیم و بعد رفتیم سینما وقتی برگشتیم ساعت حدود ۱۱ اینطورا بود روی مبل نشستیم سپهر هم کنارم نشست-دَدَ بهت خوش گذشت کوشولو؟

کوفتو درو مرضو کوشولو والا ما وقتی بچه هم بودیم مامان بابامونم اینجوری باما حرف نمیزدند با غیض جواب دادم-بله

دوباره شیطون شد-حالا که دَدَ بهت خوش گذشته پس... و صورتشو آورد نزدیک

انگشتمو گذاشتم روی پیشونیش و هلش دادم عقب-شرمنده کوشولو ها از این کارا بلد نیستن

بلند خندید بلند شد-رو اب بخندی برا خودت جک میگی که میخندی؟

-از قدیم گفتن الوعه وفا

-من که هیچ وعده ای به تو ندادم...

-خسیس فقط یه لب

خم شدم روی صورتش با ناز صورتمو به صورتش نزدیک کردم اونم لبخند پیروزمندی زد صورتشو آورد جلو که یه قدم رفتم عقب با یه لبخند ژکوند بباهش بای بای کردم-شب خووشش

با فین فین از خواب پریدم سرم کمی درد میکرد بلند شدم رفتم توی خال سپهر روی مبل نشسته بودو داشت یه کتاب میخوند-ساعت خواب خانووم

رفتم جلو-چی داری میخونی

کتابو بستمو به جلدش نگاه کردم-کتاب روان شناسی؟ تو از کی تاحالا برام روان شناس شدی؟

-از وقتی تو به سیب زمینی میگفتب دیب دمینی

خودمو انداختم کنارش سرمو به مبل تکیه دادم-سپهر سرم درد میکنه

-هی وای من

مرگو هی وای من همه شوهر دارن ماهم شوهر داریم خدایا چی توی این شونوگول خان دیدی که منه فرشتع رو زن این کردی؟

--ایشش واقعا که سیب زمینی هستی

سرشو از روی کتاب برداشت-حقته چقدر بهت گفتم با موهای خیسو تاپو دامن همینجوری خواب

جوابشو ندادم کتابشو گذاشت کنار و بلند شد رفت توی اشپزخونه اشپزخونه و چند لحظه بعد با یه قرص سر دردو لیوان اب برگشت-بیا

با چشم غره قرصو لیوانو ازش گرفتم و خوردم و دوباره چشممو بستم تا اینکه خوابم برد...با صدای در بیدار شدم حسابی عرق کرده بودمو و تموم بدنم دردمبکرد سپهر اومد جلو-سلام

اصلا حسو حالشو نداشتم که حرف بزnm فقط سرمو تکون دادم اومد نزدیک-بهتر نشدی؟

چشممو بستم سرمو به علامت نه بالا انداختمو سرموبه مبل تکیه دادم اومد نشست کنارم با نگرانی دست گذاشت روی پیشونیم تا تبمو بگیره تا گذاشت سریع دستشو برداشت-جقدر داغی تو

داشت دوباره خوابم میبرد که دستمو گرفت و کشید-پاشو

با صدای گرفتم نالیدم-سپهر یه امروزو تو رو خدا ولم کن حوصله ندارم

-پاشو باید ببرمت دکتر

-نمیخوام

-پاشو بهت میگم بچه جون تبت حسابی بالاس ممکنه تشنج کنیا

مته بچهها لبامو ورچیدم با لجبازی گفتم-نمیخوام

خم شد تو صورتم گونمو نوازش کرد-نکنه از دکتر میترسی؟ یا از امپول؟

-نخیرم

انگار داشت با بچه حرف میزد-پس باشو...پاشو عزیزم فوقش یه امپول کوچولو میزنی حالت بهتر میشه...پاشو

و منو بلند کرد چون سرم گیج میرفت تلوتلو میرفتم سپهر بازومو گرفتو منو به خودش تکیه داد و منو برد توی اتاقم منو نشوند روی تختم و خودش رفت سر کمدم یه مانتو شلوار برام در آورد-پاشو بیوشونمت

-نههههه خودم میپوشم

-الان وقت لجبازی نیس آوا پاشو عزیزم....باریکلا

بی حس تر از اونی بودم که لجبازی بکنم سپهر مانتو شلوارمو بهم پوشوند یه شال هم انداخت روی سرم بغلم کرد منو نشوند روی صندلی ماشین و خودشم سریع سوار شد...

با صدای سپهر پلکای سنگینمو باز کردم-آوا خانومی پاشورسیدیم

دماغمو کشیدم بالا... چشمام خود به خود بسته شد چند لحظه بعد سپهر در طرفمو باز کرد منو بغل کردو برد توی کیلینیک دکتر معاینم کردو برام یه امپول نوشت حالا من هر چی با اون حالم برای سپهر ابرو بالا مینداختم و بهش اشاره میکردم توجه نمیکرد...بازر حالم خوب بشه صدو پنجاه نا امپولو خودم میبندم به ناقت منو امپول بززن تورو هم باید امپول بززن چی فک کردی؟

منو بردن توی یه اتاق-سپهر به خدا اون امپول بهم نزدیک شه جیغ میزنما

مهربون خندید-تو که بچه نیستی اخه یه امپولو دو ثانیه میزنو تموم

دماغمو دوباره کشیدم بالا و مظلومانه بهش خیره شدم گونمو نوازش کرد-جوجو به حرفم گوش بده یه امپول میزنی بعد راحت میشی

پرستاری اومد- خب خانوم خوشگله دراز بکش ببینم

ابر فرررررض...این وسط همه شده بودن قوم الظالمین و منم مظلوم ناچارا روی تخت سفید دراز کشیدم لامصب عجب دست سنگینو بدیم داشت فک کنم تا دو هفته نتونم درست راه برم از اتاق لنگون لنگون اومدم بیرون سپهر خندیدو اومد سمت منو بازومو گرفت و دم گوشم خندید-اخیییی جوجووو خانوم پرستار ادبت کرد؟

با بی حالی گفتم-ببند

خندید-چشم بریم

منو نشوند روی صندلی توی ماشین خوابم برد وقتی بیدار شدم روی تخت بودمو توی بغل سپهر...چقدر اغوششو دوست داشتم برای همین دوباره چشمامو بستم نمیدون چقدر گذشت که سپهر صدام کرد-آوا؟!...خانومی؟ پاشو وقت قرصه

چشمامو باز کردم دستشو کشید روی گونم-بهتر؟

-اره

-تبتم که اومده پایین بیا این فرصت لیوان ابو به همراه قرص ازش گرفتم خودم از روی تخت بلند شدم چشمم به شلوار گرمکن سفیدم افتاد... این ارانگوتان دوباره سوءاستفاده کرد تا چایی که من یادمه یه مانتو شلورا تنم بود اخه بی جنبه ای دیگه به تنبون ادم مریض چیکار داری....اخره من به تو چی بگم -سپهر؟

-جانم؟

-این چیه من پوشیدم؟

-شلوار گرم کن

فقط نگاهش کردم تا خودش منظورمو بفهمه گویا فهمید چون خندید-خب اخه تو اون مانتو شلوار تنگت که راحت نبود....حالا همچین میگه انگار من تا حالا ندیدمت

کوفت با اخم نگاهش کردم دوباره خندید و شیطون شد-ولی عجبیب هیگلو پوستی داری

اا نه بابا بعد یه عمر تازه فهمید پوفی کردم بهم نگاه کرد-کو اون زبون شیش متریت؟جوجو زبونتو اقا گربه خورده؟

زبونمو براش دراوردم-نخیر هنوز دارمش ولی لایق نمیدونم

سوتی کشید-اوووووووع خانوم ترمز کن مام سوار شیم

با ناز گفتم-اخره شما به ما نمیخوریبیی

-اااا اینطوریه مته اینکه حالت بهتر شده زبونتم متاسفانه داره دوباره تقویت میشه بعد موزیانه با لحن معنی داری ادامه داد...حالا بزارحالت خوب شهههه میدونم باهات چیکار کنم که اون زبونت کوتاه شه

نزدیک بود یه جیغ بنفش بکشم دیگه کاری از دست من ساخته نیس دیگه کلا ناامید شدم اخه یه بشر تا این حد ارانگوتان خواستم یه لقت بزمن بهش که جاخالی داد-حیف که حالا حالم خوش نیس وگرنه همچین لهت میکردم که با کارتکم از رو زمین نتونن جمعت کنن

.....شونگول خان....

توی ایینه به خودم نگاه کردم خیل عالی شده بودم تازه از ارایشگاه برگشته بودمو برای تنوع موهامو زیتونی رنگ کرده بودم یه رنگی که همرنگ چشمام باشه و موهامم فر شیش ماهه زده بودم فقط سراشونو کوتاه کرده بودم چونمیدونستم سپهر موهای بلندمو خیلی دوست داره....نه بابا سپهر خر کی باشه خودم دلم نیومد موهامو کوتاه کنم

حمومی رفتم یه تاپ جذب سفیدو عسلس همرنگ چشمام پوشیدم با دامن شلواری خیلی کوتاه که به زور تا روی رونم میومد به همراه رو فرشی های سفیدم که پاپیون خوشگل سفید سرشون بود موهام دور خودم ریختم یه تل عسلی بزرگ هم زدم یه خط چشم مشکی هم توی چشم کشیدم گه جلوه ی چشمامو صد برابر میکرد قیافه ی جدیدمو دوست داشتم واسه ی خودم بوسی فرستادم رفتم توی اشپزخونه-پیش به سوی یه کیک شکلاتی خوشششمزه

کیکو آماده کردم و گذاشتم توی فر بعد از سه ربع بوی خوبو اشتها اور کیک توی خونه پیچید کیک رو از فر در اوردمو روی مبل منتظر نشستم

بالاخره شوی ماهم اومدن چون سرشو پایین انداخته بود پایینو نگاهم نکردو سلام کردو رفت توی اتاقش ندید قیافه ی جدیدمو

از توی هال بلند گفتم-سپهر قهوه و کیک درست کردم اگه میخوایی

رفت توی اشپزخونه وقتی از اشپزخونه برگشت داشت با چنگالش کیکو نصف میکرد وقتی سرشو آورد بالا تا کیکو بازره توی دهنش چشمش به من افتاد چنگال تو هوا بیحرکت مونده بودو اون خیره خیره بی حرکت نگاهم میکرد خندم گرفته بود اهمی کردم

به خودش اومد

-واسه من نیاموردی؟؟

در حالی که هنوز داشت با نگاهش قورتم میدادگفت-نه خودت پاشو بردار

بله دیگه اینهمه کیک برای اقا درست کن بده کوفتشون کنن همون بهتر برام میوردی پرتش میکردم تو صورتت

زیر نگاه سنگینش بلند شدمو رفتم توی اشپزخونه کیکو قهوه بره برای خودم گذاشتم اومدم بیرون و نشتم روی مبل کنارش-چه خوشگل شدی

با ناز پشت چشمی براش نازک کردم-من خوشگل بودم خوشگلترم شدم

-اوه در اونکه شگی نیس ولی چرا قبلا اینجوری نکردی؟

شونه هامو انداختم بالا

دستی کشید توی موهام و بعد یکی از فرامو گرفت بالا-فر خیلی بهت میاد رنگ موهاتم با چشات هماهنگ شده

و توی چشمام خیره شد دوباره همون حالت عجیب

سرمو کشیدم عقب تا موهام از دستش بیاد بیرون سپهر هم دستشو برد سمت کنترل و تلویزیونو روشن کرد-امنحانتون شروع شده؟

-نه سه روز ديگه اوليشونه تا يه ماه بعدم...يا تموم وجود با خوشحالي گفتم-دکتر!!!!!!

خنديد-مته اينکه حسابي از درس خوندن خسته شدي

-اووف اره خيلي فقط اين يه ماهه بگذره

-نکه خيليم درس ميخوني اصلا من موندنم تو چه جوري چند سال جهش دادی

خنديدم و با حالت از خود راضي گفتم-ماييم ديگه

-برای شام چی داریم؟

-هيچی

-هيچی؟ولی من گشنمهههه

شونه هامو انداختم بالا-غذا نداريم اينهمه کيک خوردی ديگه

مته اين پسرای شکمو گفت-اا کيک که کاری به شام نداره من يه شام خوشمزه ميخوام

خندم گرفت-خب باشه کوکو سبزی درست ميکنم؟دوس داری که؟

گوشه ی لبشو پايين داد و نگاهم کرد نچ نچی کرد+يادته چه جوري اون همه کوکو رو به خوردم دادی؟

و دوباره سرشوتکون داد-من دلم قورمه سبزی ميخواد

نگاه عاقل اندر صفه ايی بهش انداختم-قورمه سبزی؟اون که خيلي طول ميکشه سپهر پيداس بلد نيستی يه املت هم درست کنی

-لازانيا چی؟

کمی فک کردم بعد بلند شدم-اره خوبه فقط بايد ببينم همه ی موادشو داريم يا نه

-کممک ميخوايی؟

-پ نه پ

خنديدو دنبالم اومد توی اشپزخونه

شروع کردم به آماده کردن مواد لازانيا سپهر به ميز اپن تکیه داده بودو سوت ميزدو منو نگاه ميکرد يه دفعه گفت-ميدونی مته دختر بچه ها شدي با اين موهای فرو تل که زديو اين دامن شلواریت

خنديدم يه جورايی خودم اومد-سپهر پنير پيتزا نداريم میری بخری؟

-اره

رفت آماده شد. چ‌نچ برای یه سوپر رفتیم تیپ زده بود یه تیشرت و شلوار گرمکن سفید پوشیده بود تا خواست از در بره بیرون گفتم- سپهر یاستیلم بخر

—باشه جوجو

بہت دقیقہ بعد پر گشت از تو ی اشیز خونہ سر کی کشیدم-جرا اینقدر طول دادی؟

دوتا یلاستیک بزرگو نشونم داد

-اینا جیه؟من فقط یخ بنیر بیترا و یاستیل میخواستم

شونه ای تکهون داد و خریدارو گذاشت روی این رفتم سرشونو پینیر بیتزا و یاستیلو در اوردم

چنتا یاستیل خوردمو مشغول اماده کردن لازانیا شدم اماده که شد گذاشتمش توی فر

داشتم سالاد درست میکردم که حواسم به سیهر پرت شد- ااااااخ

سيهر سريع برگشت-جي شدي؟

انگشت بریدمو گرفتم توی انگشتم بد جور میسوخت-دستتو بریدی؟ چرا دقت نمیکنی دختر خوب؟ و انگشتمو گرفت-بیا دستتو بگیرم زیر اب بعدش رفت برام بتادین آورد تا دستمو برام ضدعفونی کنه و ببنده کارش که تموم شد نک انگشتمو بوسید-خودم یقینشو درست میکنم تو برو بشین

خوشحال شدم نشستم روی صندلی و سالاد درست کردنشو تماشا کردم استایل سالاد درست کردنم قشنگ بود کلا این بشر اگه دست تو دماغم میکرد بازم خوش استایل بود...بمیرررری سپهررر

خودش لازانیا رو از توی فر در آوردو میزو چید باهم لازانیا رو نوش جون کردیم ظرفارم سپهر جون زحمتشو کشیدن بعد از غذا باهم یه فیلم دیدیم فنجونای چاییمونو گذاشتم توی اشپزخونه لباسامو با یه لباس خواب نباتی تور و کوناه عوض کردم روش ربو شامبرمو پوشیدم رفتم توی حموم تا مسواک بزنم مسواکم که تموم شد سرمو بردم نزدیک ایینه و دندونامو روی هم گذاشتم داشتم به دندونای ردیفو سفیدم نگاه میکردم که سپهر اومد توی حموم وقتی منو دید یه تک خنده ی مردونه ای کرد از توی ایینه نگاهش کردم-نخند مسواک گرون میشه... واسه چی میخندی؟؟

-بجا اینکه توی ایینه از خودت لب بگیری بیا از من لب بگیر

از ایینه فاصله گرفتیم همچین دندوناشو تو حلقش بشکنم که دندون مصنوعی رو شاخش باشه

-نخیر داشتتم دندونامو میدیدم

یه هووم معنی دار گفت

هوومو درد هوومو درد حاااد هووموو....

-نمیخواهی از من لب بگیری؟

چپ نگاهش کردم و اب پاشیدم توی صورتش-بی تربیت

داشتیم از حموم میومدم بیرون که از پشت کمرمو گرفت...ای خدایا این باز دوباره جو گیر شد
منو برگردوند بدون اینکه به من فرصت حرکت کردنوبده لباسو گذاشت روی لبام...یعنی من مرده ی
اون رفتارای رمانتیکنم مرد...ولی خودمونیم دلم برای اغوششو بوسه هاش یه ذره شده بود
برای همین به بوسه هاش جواب دادم...دستم دور شونش انداختم اونم دستاشو انداخت دور کمرم بغلم
کردو منو برد توی اتاقم...کمر بند ربدوشامبرمو باز کردو منو انداخت روی تخت..باز هم اغوش
گرمش...لبای گرمش...نفسای تندو گرمش...وباز دوباره من نتونستم در مقابل بوسه هاش مقاومت
کنم...به خودم لعنت فرستادم. حالا این من بودم که داشتم سپهر و میکشیدم سمت خودم...

نمیدونم دفعه ی چندمیه که دویدم توی دستشویی و بالا اوردم امروز هی میخوام پیاز سرخ کنم همیشه
نشستم روی صندلی...با انگشتام روی میز ضرب میگیرم...یه فکری به ذهنم میرسه که بلند میگم-
نهههههه

مگه چند وقت بود که ماهیانه نشده بودم؟...حسابش از دستم در رفته بود...بلند شدم گازو خاموش
کردم و آماده شدم از خونه رفتم بیرون

....-خانوم آوا بهراد.....

با استرس از روی صندلی پلاستیکی بلند شدم...صدای تق تق کفشام روی اعصابم بود قدامو تند تر
کردم...رفتم سمت تا جواب از مایشمو بگیرم...خانومه با یه لبخند ژکوند گفت-تبریک میگم خانوم

چیو داشت تبریک میگفت؟

...من؟...بچه؟...سپهر؟...بچه ی منو سپهر؟...وای خدایا!!!!!!

برگه رو ازش گرفتم تشکری کردم...رسیدم خونه...جلوی آینه ایستادم به شکم نگاه
کردم...دستمو گذاشتم روی شکم...بغض کرده بودم...هر چند ناخواسته بود ولی دوستش
داشتم...چون بچه ی سپهر بود...دستم نوازش گونه روی شکم کشیدم...بچمو نوازش
کردم...تصویری از بچی های سپهر جلوی چشم اومد...یه پسر عین سپهر یا چشمای به همون
اندازه مشکی به همون اندازه جذاب و گیرا...چشمای سپهر توی آینه ی خیالم بهم چشمک زد...میون
گریه خندیدم...با ذوق نک انگشتمو بوسیدمو گذاشتم روی شکم-مامی فدات شه عزیزم

مامی کوچولو...یادم میاد سپهر چند بار به من گفته بود مامی کوچولو....

نمیدونستم عکس العمل سپهر نسبت به این موضوع چیه...اگه خوشش نیاد؟اگه بچه رو
نخواد؟...نه...سپهر بچه دوست داره خودش چند بار به مادر شدن من اشاره کرده بود پس حتما خوش

حال میشد... هنوز هیچی نشده عاشق بچم شده بودم... خوشگل مامان بریم یه غذای خوشمزه برای بابایی درست کنیم؟

لباسامو عوض کردم جواب از مایشو هم یه جایی قایم کردم یه غذایی درست کردم که کمتریو بده و اذیتم کنه میخواستم موضوعو امشب به سپهر بگم ولی حیف که امشب دیر میومد انگار خیلی برای گفتن موضوع عجله داشتم وقتی غذا رو درست کردم چنتا گل روزهم رفتم خریدم و گذاشتم توی گلدون کریستال خوشگل

ساعت نه شده بود که سپهر اومد روی مبل با یه لباس خوشگل که دوستش داشت ولی منو دید چون سرش پایین بود سلام کردم سرشو گرفت بالا به نظر پکر میومد سلام ارومی کردو رفت توی اتاقش چند دقیقه منتظر موندم تا بیاد ولی نیومد خودم رفتم توی اتاقش-سپهر شام امادس

نیم نگاه ی به من کرد-میل ندارم

-چیزی شده؟

کلافه دست کشید توی موهاش-نه آوا میشه بری بیرون خستم

ناراحت شدم-باشه

رفتم از اتاقش بیرون گلدونو از روی میز شام برداشتمو گذاشتم روی میز هال خودمم دیگه اشتها نداشتم خواستم میزو جمع کنم ولی یاد بچم افتادم به خاطر اونم شده بایدم بخورم نشستم روی صندلی اولین قاشقو که نزدیک دهنم بردم حالم دوباره بهم خورد رفتم توی دستشویی هر چی توی معدم بودو بالا اوردم... از همیش توی حاملگی بدم میومد اه حالا معلوم نیس تا چند وقت اینجوریم

سپهر بیرون دستشویی ایستاده بود -چی شدی؟

ازش دلخور بودم بیشعور... همش تقصیر این بود که من الان هی اینجوری میشدم بلند شدم دستو صورتمو شستم-هیچی

-به نظر هیچی به نظر هیچی نمیرسه مریض شدی باز؟

-نه فک کنم مسموم شدم...مهم نیس

سرشو تکیون داد و رفت توی اتاقش...عجب...اقتلا میومد یه لیوان ابی قرصی چیزی به من میداد

میزو جمع کردم چون خسته بودم رفتم که بخوابم

...درست دو روز از اون روز میگذره ولی هنوز به سپهر نگفتم چون احساس میکنم زیادی تو فکره و بهم محل نمیده نشسته بودم روی مبل سپهر هنوز نیومده بود یه تار فر موهامو گرفته بودمو باهاش بازی میکردم تلفن زنگ زد کاشکی سپهر باشه خیلی نگرانم به شماره نگاه میکنم شماره نا شناس

-بله؟

صدای یه زن توی گوشی می پیچه-آوا شمایی؟

تعجب میکنم این چه وعض صحبت کردنه بعد از مکثی جواب میدم-بله... شما؟

خندید-هاله

بدنم یخ بست ضربان قلبم تند شد حسم بهم میگفت اتفاق بدی میخواد بیفته

-ببین خانوم زنگ زدم بگم که سپهر مال منه و تو هیچ حقی نسبت بهش نداری

به حرف اومدم-سر در نمیارم گویا شما....

پرید وسط حرفم-گوش کن سپهر هنوزم عاشقمه هنوزم دیوونه ی منه اگه سپهر تو این مدت با تو رابطه ای داشته مطمئن باش فقط و فقط به خاطر پر کردن جای خالی من و نیازش بوده حالا که دوباره برگشتم سپهر هیچ توجهی به تو نمیکنه پس بیخودی سعی نکن اونو از چنگم در بیاری

-نه سپهر منو....

قهقهه ای زد-دوست داره؟

چی داشتم که بگم سپهر تو این مدت حتی یه ابراز علاقه ی کوچولو هم نکرده بود

صدای افسونگر هاله منو ار افکار پیچیده ام کشید بیرون-اگه هنوز باور نداری گوشو قطع نکن تا صداشو بشنوی....

قلبم تند تند میزد....میترسیدم...برای اولین بار از شنیدن صدای سپهر میترسیدم....چند لحظه بعد صدای خنده ی مستانه ی هاله توی گوشی پیچید-سلام عزیزم

...صدای خودش بود...صدای سپهر بود که سلام داد...

با دستای لرزوم تماسو قطع کردم گوشی از دستم لیز خوردو افتاد زمین...چرا الان؟چرا الان که تازه داشتم طعم عشقو خوشبختیو میچشیدم؟...سپهر کی بود؟...شوهر من؟پدر بچه ی من؟تصویری که از خودمو سپهر و بچمون توی دهنم ساخته بودم مبهم شدو از بین رفت...فقط منو یچم بودیم...هاله راست میگفت سپهر دیگه احتیاجی به من نداشت...

خونه توی سکوت فرو رفته بود...هیچ صدایی نمیومد...دستم روی شکم گذاشتم پسر کوچولومو نوازش کردم انگار داشتم دلداریش میدادم...ما دوتایی هم میتونستیم تنهایی بدون سپهر زندگی کنیم...از زمین بلند شدم...هاله راست میگفت دیگه وجود من توی زندگی سپهر بی معنی بود...نه من...نه پسر...رفتم توی اتاقم لوازم مورد نیازمو جمع کردم یه چمدون کوچولو از کمد کشیدم بیرون...خاطره های اون سه شب مرتب پشت سر هم برام تکرار میشد...پس زمرمه های عاشقانه ی سپهر چی میشه؟نگاهش؟لبخندای معنی دارش؟...همش دروغ بود برای سوءاستفاده از منه ساده ی احمق...زیپ چمدونمو بستم...رفتم توی اتاق سپهر...چشمامو بستمو مشاممو از بوی اتاقش پر کردم...عطری که دوستش داشتمو همیشه میزدو برداشتم...از خودم خواش میکردم...فقط همین

دوتا... فقط این عطرو این عکس... گذاشتمشون توی کیفم چمدونمو به دست گرفتم... با نگاهم از خونه خداحافظی کردم....

*

توی اتاقم مشغول کار کردن روی پروژه ی تازه ام بودم که منشی در اتاقمو باز کردو گفت با آقای احسانی باهام کار داره

از اتاقم اومدم بیرون با تقه ای به در کسب اجازه کردم و وارد اتاق احسانی شدم

-آقای مهندس با من کاری داشتین؟

سرشو گرفت بالا نیمچه لبخندی زد-بله خانوم بهراد اگه اون پروژه ی شرکت ایران زمین...

پریدم وسط حرفش-تا نیم ساعت دیگه تموم میشه

سرشو تگون داد-امید وارم این کارتون مته بقیه کاراتون عالی و با خلاقیت انجام شده باشه...

-مطمئن باشید مهندس...حالا اگه دیگه امری نیس من برم

-بله بفرمایید

دوباره رفتم توی اتاقم حسابی خسته بودم دیشب با این که کمرم خیلی درد میکرد تا دیر وقت روی پروژم کار میکردم...حالا دیگه شکمم حسابی جلو اومده بود و کارامو سخت میکرد سونوگرافی نرفته بودم ولی مطمئن بودم بچم پسره....حالا که دیگه سپهر و نمیدیدم یه یادگاری ازش داشتم...یه یادگاری عزیزو با ارزش این سه ماهه که خونه رو ترک کرده بودم کارم شده بود حرف زدن با پسر و نگاه کردن به عکس سپهر

سرمو تگون دادم تا از افکارم بیام بیرون باید نقشه رو تموم میکردم خم شدم تا مدامو از روی زمین بردارم...اخ...پسر لگدی زد دستمو گذاشتم روی کمرمو خواستم راست شم که کفشای مشکی مردونه ای رو دیدم...سرمو گرفتم بالا با دیدن کسی که روبه روم ایستاده بود نزدیک بود سکنه کنم...بلند دشم بدون رف بهش خیره شدم...نگاهش روی شکم براومدم لغزیدو جا خوش کرد

به حرف اومدم-تو...اینجا...؟

صورتش بود شده بود به سختی نگاهشو از شکمم گرفت و توی چشمام دوخت پوزخندی زد-چیه انتظار نداشتی منو ببینی نه؟

یه قدم اومد جلو ترسیدمو رفتم عقب به شکمم اشاره ای کرد—عجب هیکلی واسه خودت بهم زدی

-برای چی اومدی اینجا؟

عصبانی بود دندوناشو بهم فشار داد و سعی کرد صداش نره بالا-دنبال زن هرزه ام

-چیکار میکنی؟ ولم کن

-تا یردنتو نشکستم خودت خفه شو و راه بیافت

خودشتم سو ار ماشينش شد

سرد نگاهش کردم-چیکارم داری؟

بد بخت آگہ بدوئی، اکہ بدوئی، این مدت جقدر خانوادت دنبالت گشتن

بعد با یوزخندی ادامه داد-بیچاره ها نمیدونستن تو چه هرزه ای شدی

از عصبانیت نفسم بالا نم یومد باعثو بانی تموم بد بختیای من خودش بود-خفه شو درست صحبت کن

داد زد-لعنتی اخه تو چطور تونستی؟ من شووووووهرتم

-من به تو خیانت نکردم ولی تو به من خیانت کردی یه بارم نه چند بار

پس به شکم اشاره کرد-پس این چیه؟نکنه تو حضرت مریمی؟مگه من ه خیاتی در حقت کردم؟

پوزخندی زد-اره لابد اون شب من صدای یه مرده دیگه رو با صدای شوهر خودم اشتباه گرفتم

-من به تو هیچ خیانتی نکردم... ولی تو... صدش دوباره رفت بالا-اخره تو که میدونستی من دیگه

ظرفیت یه خیانت دیگه رو ندارم...ارررره همتون مته همید از همتون متتفرررررممم

میخواستم عقده های این چند شبه رو خالی کنم-کنه انتظار داشتی بهت وفا دار بمونم ارررره؟

-این توله توله ی کیه؟؟ هاااان؟ اینو به من بگو؟؟

-تولہ ہر کی باشہ بہ تو ربطی ندارہ

-حتما مال اون مرتيڪس... اسمش جي ٻوڊ؟ مسعود؟ اڙه همون مرتيڪه ديوس...

لطفا خفه شو در مورد مسعود درست صحبت کن اون هر گهی باشه به تو میعرضه

یه کشیده خوابوند توی گوشم برق از سرم یرید

-خفه شووووووووو هرزه ی بی همه چیز بلایی سر دوتاتون بیارم که مرغای اسمون به حالتون
گر به کنن

بغض کرده بودم...فروش دام نباید جلوی اون گریه میکردم-اصلا دلم میخواد دوست دارم از همون اول ازت بدم میومد حاضرم باهر مردی بخوابم الا..

دوباره طرف دیگر ی صورتم سوخت

۱- اشغال ...

پُریدم وسط حرفش-اشغال تویی... اشغال توی حیوانی که وقتی استفاده هاتو از جسمم کردی منو مته به اشغال انداختی دور ...

دیگه نفسم بالا نمیومد ارمان هم حسابی لگد میزد- این بچه هم بچه ی تو... از تو ی اشغال...

در ماشینو باز کردم کردم از ماشین پیاده شدم

سپهر مته ی مرده رنگ پریده و بی حرکت نشسته بود یه لحظه به خودش اومدو از ماشین پیاده شد و دوید سمت من وسط خیابون منو صدا زد-آوااااا....آوا و ایسو

بهش مل نذاشتم و با سرعت بدون توجه به کمر دیدم و لگدای ارمان دویدم

کمر و شکم تیر کشید ارمان هم لگدهاش شدید تر شده بود میخواستم وسط خیابون از درد بشنم...سپهر بهم رسید انگشتاشو دور بازوم حلقه کرد

بازومو کشیدم=ولم کن عوضی...ولم کننننننن

دوباره منو برگردوند سمت ماشین شونه هامو گرفتو تکیه داد-راستشو بگو قسمت میدم که راستشو بگی

با بدختی صدای گرفتمو بردم بالا-گفتم که مال تو حالا دست از سرم بردار بزار برم

خدایا چقدر منو بدبخت افریدی تا حالا فکرشم نمی‌کردم شوهرم ننگ هرزگی به من بزنه و توی خیابون جلوی مردم باهم عوا کنیم

با شکو تردید نگاهم کرد-من چجوری مطمئن شم این بچه بچه ی خودمه؟

-یادت بیاد اون شبو که چه راحت منہ سادہ رو گول زدییو ازم سوءاستفادہ کردی.... یا تہ؟؟ یاد تہ عوضی؟ یاد تہ حقہر عذابم دادی؟؟

اب دهنشو قورت داد دستشو توی موهاش کشید-تو دروغ میگی

-اره دروغ میگویم حالا ولم کن بزار برم

از کنارش رد شدم که دستمو گرفت-تو هیچ جا نمیری و دوباره در ماشینشو باز کرد اینبار با احتیاط
منو انداخت روی صندلی و خودشم سوار شدو ماشینو روشن کرد

-منظورت چیه؟بزار من برم

-تو دیگه هیچ جا نمیری باید برگردی خونه

-تو....تو....من دیگه بر نمیگردم به اون خراب شده...من...اخخ

روی شکمم خم شدم درد هزار برابر شد میخواستم از درد جیغ بزنم...دندونامو بهم فشار دادم...سپهر
نگه داشتو برگشت سمت من با نگرانی گفت-چی شدی؟

دردم کم نمیشد فقط میگرفت ول میکرد دسته ی درو توی دستم فشار دادم نفس نفس میزدم و اشک
میریختم

سپهر دستمو گرفت توی دستاش کشیدمش بیرون که با لجبازی دستمو دوباره گرفت سراسیمه به نظر
میرسید-باید چیکار کنم؟؟

میون درد از لای دندونام گفتم-چیزی نیس عادیه

سعی کردم توصیه های دکترمو یادم بیارم نفسامو منظم کردم و نفسای عمیق کشیدم درد کمتر شده بود

سپهر هم انگار متوجه شد چون ماشینو روشن کرد

-منو کجا داری میبری؟

-خونه

-من خونه نمیام

-پس کجا میبری؟این چند وقته کجا زندگی کردی؟

-پیش یکی از دوستانم

-ولی حالا مجبودی برگردی چه بخوایی چه نخوایی

دردمو فراموش کردم-نگه دار میخوام پیاده شم

سپهر سرعتشو دو برابر کرد شروع کردم به بازوش مشت زدن -مگه کری میکنی نگو دار...نگه
داررررر من با تو هیچ جا نمیام

-مجبوری

-واسه چی مجبورم؟

-اولا تو هنوزم زن منی دوما این بچه بچه ی منم هس پس منم میتونم درموردش تصمیم بگیرم

-تو هیچ حقی نسبت به این بچه نداری...این بچه فقط ماله منه....مال منننن

-ببین اوا فقط دارم رعایت حالتو میکنم و نمیخوام بچم اسیبی بهش برسه

داد زدم-اینقدر بچم بچم نکن تو حتی دو دقیقه پیش هم نمیدونستی بچه داری

-حالا که میدونم

-ولی من دیگه با تو نمیخوام زندگی کنم

پوزخندی زد-منم نگفتم زندگی کن

-پس بزار برم

-میری ولی وقتی بچه رو به دنیا آوردی

-چی؟بچه رو بدم به تو؟که چی بشه؟سپهر من...من مادرشم

-خب منم پدرشم

اشکام سرازیر شد نمی تونستم به همین راحتی بچه ایو که تو این مدت تنها همدم شده بودو با عشق و علاقه اونو توی بطن خودم پرورشش داده بودمو بدم بهشو برم پی کارم با عجز گفتم-
سپهر...تو...تو خیلی بی انصافی این بچه پاره ی تنمه من بهش وابسته شدم چطور میتونی اونو از من جداش کنی؟؟

-فقط یه راه هست

-چه راهی؟

-اگه میخوایی بچه رو داشته باشی باید برای همیشه کنارم زنگی کنی

-نه

-پس بچه رو به دنیا میریو هر جا دلت خواست میری

-اصلا چرا به هاله جونت نمیگی یه بچه برات بیاره؟

دندوناش بهم فشار داد-هاله ای وجود نداره...دیگه هم نمیخوام درمورد اون کثافت چیزی بشنوم

هه بازیگر خوبیم که هس...یعنی بایدم خوب باشه که منه ساده رو گول بزنه

سپهر پیچید توی کوچه اخ که چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود مثل قبل در پارکینگو با ریموت باز کرد ماشینو توی پارکینگ پارک کرد از ماشین پیاده شدم کمی به باغچه ی بزرگو استخر بزرگ و اون بید مجنون بالای تابو نگاه کردم سپهر دستمو گرفت با اخم دستمو از دستش کشیدم بیرونو راه

افتادم سمت خونه سپهر در خونه رو برام باز کردو رفت کنار چه قدر دلم براین خونه تنگ شده بود
توی هالو نگاه کردم خونن مرتب مرتب بود تنها چیزی که مرتبی خونه رو بهم میزد عکسایی
از... عکسای خودم بود همون عکسایی که سپهر به زور ازم کش رفته بود ولی اینا اینجا چیکار
میکردن من که اونارو با خودم برده بودم... سپهر وقتی دید من متوجه عکسا شدم دستپاچه شد- اینا
چیزه... اینا رو در اوردم که... که البومو مرتب کنم

و بعد سریع رفت سمت میزو جمعشون کرد بدون اینکه باهانش حرق بزنم رفتم توی اتاقم نگاهی به
ساعت کردم دو ساعت از غیبتم از شرکت شده بودن زنگی به منشی زدمو یه بهونه برای غیبتم
اوردمو تا تماسو قطع کرم صدای سپهر از پشت سرم اومد- با کی داشتی حرف میزدی؟

وای ترسیدم برگشتم سمتش- به تو چه

و بعد دستمو گذاشتم روی سینشو هلش دادم از اتاقم بیرون

ساعت حدود ۹ بود که سپهر صدام زد- آوا بیا شامو بخور

محل نذاشتمو به کارم ادامه دادم ۱ دقیقه بعد اومد توی اتاقم- مگه با تو نیستم

- نمیخوام برو از اتاقم بیرون

اومد دستمو گرفت با احتیاط بلندم کرد- لجبازی نکن آوا خودت نمیخواهی بچه که میخواد

به ناچار بلند شدم دستمو از دستش کشیدم بیرون و نشستم روی صندلی اسپر خونه این غذاها رو کی
پخته بود؟ تا اون جایی که من میدونم سپهر حتی یه املتم به زور درست میکرد چه برسه به این غذا
وقتی نگاه متعجبمو دید گفت- غذا مال رستورانه

اره دیگخ من که هنوز یادم نرفته توی ادم گشادی

نصف غذامو خوردمو بلند شدم که گفت- کجا؟

با حرص نگاهش کردم- خونه ی حاج اقا شجاع

- اول غذا تو کامل میخوری بعد میری

- بیشتر از این نمیتونم بخورم خیلی برام کشیده بودی

- بهت میگم بشین تا تموم نکنی غذا تو نمیزارم پاشی

با حرص نشستم تو این مدت سنگینی نگاه سپهر و حس میکردم تونقدر نگاهم میکرد که مطمئن شدم
تعداد لقمه هامم میدونه

- فردا باید بریم خونتون

اهی کشیدم چقدر من ظالم بودم بیچاره ها چقدر نگرانم شده بودن اصلا چجوری روم میشه تو روشن نگاه کنم

غذامو به زور تموم کردم بعدم بدون حتی یه تشکر خشک و خالی بلند شدم رفتم توی اتاقم

موقع خواب رفتم سر کمدم تا یه لباس راحت پیدا کنم ولی اکثر لباسام تنگ بودن

سپهر در زدو وارد شد..وایی دوباره این مزاحم اومد-چیزی لازم نداری

وقتی دید دارم کمدمو میگردم اومد تو -دنبال لباس راحتی میگردی

سردو خشک گفتم-بله

کمی به شکم نگاه کرد بعد رفت از اتاق بیرون دوباره مشغول شدم که سپهر اومد دستش یه بلوز

مردونه ی سفید بود گرفت سمت متعجب نگاهش کردم

لباسو بیشتر گرفت سمت من-بیوشش دیگه

کمی نگاه کردم بعد ازش گرفتم بالاخره کاجی بهتر از هیچی خواستم لباسمو عوض کنم که هنوز

اونجا ایستاده بود -میشه برین بیرون تا من لباسمو عوض کنم؟

کمی مکث کرد بعد بدون حرف رفت بیرون...عجب موجود پرووویه این بشر..لباس سپهر و پوشیدم

سر شونه هاش خیلی برام بزرگ بود معلومه خب سپهر خیلی چهارشونه بود چیکار داشت به شونه

های ظریفو کوچیک من ولی قسمت شکمش برام خوب بود و بلندیشم تا یه وجب بالای زانوم میرسید

بمیری آوا با اون تیپ پسر کشت خندیدمو رفتم توی حموم تا مسواک بزنم سپهر هم توی حموم بود و

داشت مسواک میزد برگشتو نگاهم کرد از پایین به بالا و از بالا به پایین با تعجب شاید هنوز براش

هضم نشده بود که داشت پدر میشد

و اون آوای باربی قدیم کجا و این دختر مته توپ گرد که به سختی راه میرفت کجا

از نگاهش کافه شدم-چیه ادم ندیدی؟

مهربون خندید-خیلی هیکلت تغییر کرده حسابی توپول شدیا

با چشم غره نگاهمو ازش گرفتم...ولی چقدر دلم برای نگاهها و خندهای مهربونش تنگ شده بود روی

تختم دراز کشیدم تختم بوی سپهر و میداد چه خوب با همه ی وجود بالشتمو بو کردم...و بعد برای

خودم تاسف خوردم که چرا هنوز اون لعنتیو دوست داشتم

*

-آوا؟.....آوا؟

چشمامو که باز کردم صورت خوشگلو سپهر و روبه روم دیدم اول فکر کردم دارم خواب میبینم ولی بعد اتفاقای روز پیشو یادم اومد اخمی کرد-پی میخوایی؟

نیمچه لبخندی زد-صبح به خیر

فقط نگاهی کردم دوباره گفت-صبحونه حاضره بیا بخور صبحونتو

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت نه وای دیرم شد بلند شدم بعد از شستن دستو صورتم لباسای دیروزمو پوشیدم رفتم توی آشپزخونه

سپهر با دیدن لباسای بیرونم پرسید-کجا داری میری؟

-سر کار

-از امروز دیگه لازم نیس بری سر کار

با تعجب پرسیدم-چرا؟

-چون باید بشینی توی خونه و استراحت کنی

همچین بدم نیومد این مدت با اینکه حساب بانکیم پر پول بود ولی میخواستم خودم خرج خودمو دربیارم اگه مجبور نبودم کار نمیکردم

سپهر صبحونشو خورد پالتو سامسونتشو از روی این برداشت -من دارم میرم سر کار

بی تفاوت نگاهش کردم-خب به من چه

دلخور نگاهم کرد -بعدش میام دنبالت تا با هم بریم خونه ی مامانت اینا

-لازم نیس خودم تنهایی میرم

قاطعانه گفت-ساعت پنج آماده باش میام دنبالت

وقتی رفت از خنه بیرون منم به اژانس زنگ زدم تا برم خونه ی سارا تا وسایلو چمدونمو بیارم تو این مدت خونه مجردی سارا زندگی میکردم

-سلام

-کوفتو دردو مرضو سارا ایشالا سر زایمیری کجا غیبت زدی بود؟

خندیدم-بزار پیام تو اخه سپهر دیروز اومده بود شرکتو... و ماجرا رو براش تعریف کردم

-نهههههههههههه

-اره حالام اومدم جلو پلاسمو جمع کنم برم خونه

وقتی برگشتم خونه با کلیدی که هنوز داشتم درو باز کردم تلفن داشت زنگ میزد-الو؟
صدای عصبانی سپهر توی گوشی پیچید-معلوم هست کجایی؟چند بار تا الان زنگ زدم بر نداشتی
گشویو از گوشم دور کردم-یواااش کر شدم...خونه نبودم

-کجا تشریف داشتین؟

-رفته بودم وسایلمو بیارم

نفس عمیقی کشید-باید به من خبر میدادی

-تو رو سنده...چیکار داشتی زنگ زدی

-هیچی

-برای هیچی زنگ زدی؟

-خداحافظ و گوشویو قطع کرد....وا؟این چشه اصلا ادم بی شعور ندیده بودم که دیدم
یکم توی خونه گشتم و بعد رفتم توی اتاق سپهر یه عکس ازروز عروسیمون قاب شده روی پاتختیش
بود

اومدم تختشو که مته همیشه نامرتب بودو مرتب کنم که زیر بالشتش چنتا عکس دیدم با کنجکاوی
برشون داشتم...با دیدن عکسای خودم تعجب کردم عکسای من زیر بالشت این چیکار میکنه؟
عکسارو سرجاش گذاشتم خواستم تختشو مرتب کنم که منصرف شدم اینجوری میفهمید من رفتم توی
اتاقش

ساعت طرفای ۴ بود که سپهر برگشت زود تر از معمول اومده بود

رفتم توی اتاقم تا کارامو بکنم

به بلوز استین کوتاه کرم با طرحای ریز قهوه ای سوخته داشتم که زیر سینه کش داشت که به وسیله
ی دوتا بند زیر سینه تنگ میشد ولی روی شکم ازادو گشاد میشد

یه شلوار حاملگی پارچه ای قهوه ای هم پوشیدم با کفشای عروسکی قهوه ای سوخته با پاشنه ی
استاندارد که کمرمو اذیت نکنه

یه ارایش کرم صورتی هم کردم پانچوی کرمیو شال قهوه ایمو هم پوشیدمو اومدم بیرون

سوار ماشین شدیم وقتی سپهر پیچید توی بن بست خونمون قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کردو
دستام یخ بست سپهر ماشینو پارک کردو پیاده شد اب دهنمو به سختی قورت دادم و به خودم تکونی
دادمو پیاده شدم

سپهر ایفونو زد چند ثانیه بعد در باز شد سپهر دستمو گرفت اعتراضی نکردم چون واقعا به گرمی دستاش نیاز داشتم-چرا دستت یخه

فقط سرمو تکون دادمو دوتا دست سپهر و گرفتم

سپهر که کاملا به دگرگونی حالم پی برده بود با مهربونی دستشو روی کمرم گذاشتو پلکاشو روی هم گذاشتو باز کرد-همه بی صبرانه منتظر تن نمیخواهی بری تو؟

پاهای سستمو تکون دادمو وارد خونه شدم

مامان بابا نادیا نیما سوگل ثریا جون و بابا و هستی همشون ایستاده بودنو مات و مبهوت به شکم نگاه میکردن منم با دلتنگی نگاهشون میکردم با صدای سپهر همه ی نگاهها به سمتش کشیده شد -ای بابا مگه ادم فضایی دیدین؟ دارین بچمو میترسونینا

اولین نفری که به سمتم اومد بابام بود منم به سمتش پر کشیدمو همدیگه رو بغل کردیم سرمو روی شونش گذاشتم سرمو با دستش گرفت بالا-دختر گلم بابایی کجا بودی؟

صورت بابامو از پشت پرده ی اشک تار میدیدم-شرمنده بابا نمیدونم چی بگم

پیشونیمو بوسید بقیه به دنبال بابام اومدن سمتم به نوبت همه رو بغل کردم تنها کسی که جلو نیومد نیما بود که بدون هیچ ابراز احساساتی رفتو روی مبل جلوی تلویزیون نشست

با چشمای اشکی بهش خیره شدم تو این مدت چقدر دلم برای نیما تنگ شده بود مامان دستمو گرفتو نشوند روی مبل-بشین مادر کمرت درد میگیره

و بعد توی گوشم گفت-بهش حق بده ازت دلخوره تمام این مدت دنبالت میگشته

ثریا جون اومد اونطرف من نشست-قربونت برم خاله میدونی چقدر ما این مدت نگرانت بودیم؟اخه کجا رفتی بی خبر؟

همه سوال پیچ میکردن اما من فقط سرمو انداخته بودم پایین اخر صدای عمو حامد در اومد-ول کنید دختر گلمونو بزارید یکم آرامش بگیره

با این حرف عمو همه ساکت شدن نادیا اومد بین منو مامان نشست-ببینم شیطان چند وقته من خاله شدم؟

خندیدم-۵ ماه

ثریا جون-عزبزم سونو گرافی رفتی؟

-نه

مامانمو ثریا جون با تعجب باهم پرسیدن-نه؟؟چرا؟؟

-خب اخه میدونم پسره

مامانم متعجب نگاهم کرد-آوا تو که خرافاتی نبودی؟

نیما یه دفعه بلند شد و رفت سمت پله ها با نگاه دنبالش کردم رفت اتاق خودش تا بلند شدم که برم دنبالش سپهر گفت-آوا کجا داری میری؟

به پله ها اشاره کردم

-تو که نمیخواهی اون همه پله رو بالا بری

اخمی بهش کردم بقیه هم اصرار کردن ولی من میخواستم برم نیما رو ببینممو باهاش حرف بزنم

پامو که روی اولین پله گذاشتم سپهر کنارم ایستاد-پس بزار بغلت کنم

. بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشه منو بغل کرد با حرص گفتم-منو بزار زمین

-این همه پله برات ضرر داره

-منو بزار زمین کمرت میگیره

-تو هنوزم پر وزنی

اخرین پله منو گذاشت زمینو دوباره پله هارو رفت پایین رفتم سمت اتاق نیما پشت به در روی تخت نشسته بود برگشت وقتی منو دید اخمی کردو روشو برگردوند

صداش کردم-نیما....داداشی؟

.....دوباره صداش کردم-نیما...نمیخواهی نگاهم کنی؟

یه دفعه مته بمب منفجر شد-نیما مررررد دیگه به من نگی نیماهااا

اشکام روی گونم سرازیر شد-نیما تورو خدا یه حرفی بزن

با اخم بدون اینکه نگاهم کنه گفت-گریه نکن

نشستم کنارش-دیدی بالاخره حرف زدی؟

نگاهشو به دیوار روبه روش دوخت

بازوشو گرفتمو تکونش دادم باصدای لرزونی بغض دارم گفتم-نیما هر کاری دلت میخواد بکن...فحشتم بده منو بزن ولی بی اعتنایی نکن

تحملش تموم شد دستشو دور کمرم حلقه کرد سرمو گذاشت روی شونش

میون گریه خندیدم-داداشی دلم برات تنگ شده بود

-قربونت برم گریه نکن دلم ریش میشه...اخه عزیزم تو کجا رفته بودی تو نمیدونی بدون تو نیما میمیره؟...و بعد اضافه کرد-جوجو

خندیدمو بغل گوشش دماغمو با فیر فیر کشیدم بالا

به شوخی گفت-اه اه حالمو بهم زدی بچه جون بغل گوش من چیکارا که نمیکنه

باهم خندیدیم نوک دماغمو که میدونستم از گریه قرمز شده بین دوتا انگشتش فشار داد-دلم برای این خنده هاتو نیمولی گفتنات تنگ شده بود...نمیخواهی بگی کجا رفته بودی؟

-نیما واقعا معذرت میخوام که اینقدر نگرانتون کردم

پیشونمو بوسید-ناراحتی ما فدای یه تار موت اگه یه چیزیت میشد ما چیکار میکردیم؟

سرمو به شونش تکیه دادمو ماجرای زندگیمو از خواستگاری سپهر تا رفتنم براش تعریف کردم وقتی تعریف کردم تموم شد نیما ناراحت به نظر میرسید-ولی سپهر دوستت داره؟

-از کجا میدونی؟

-من یه مردم میتونم نوع نگاهای همجنسامو تشخیص بدم کاملا معلومه که سپهر دوستت داره

-پس هاله چی میشه؟

-از اینجور دخترای پستو کثیف زیاد پیدا میشه...توهم نمیخواد فعلا به این چیزا فکر کنی اگه مشکلی پیش اومد حتما به من بگو بعد بلند شد-پاشو بریم پایین الان همه میریزن بالا

پام خواب رفته بود دست نیما رو گرفتمو بلند شدم به پله ها که رسیدیم سپهر سریع بلند شد-آوا صبر کن پیام بغلت کنم

نیما که انگار از دست سپهر دلخور بود با لحن نه چندان دوستانه ای گفت-برادرش نمرده که شما بخوایی زحمت بکشی

و بعد منو بغل کرد منم خندیدم در حالی که به سپهر نگاه میکردم دستمو انداختم دور شونه ی نیما و لپشو یه ماچ ابدار کردم

سپهر هم با حرص رفت سرجاش نشست

*****۸

-کجا بریم؟

-دکتر

گیج نگاهش کردم-دکتر؟دکتر واسه چی؟

کامل اومد توی اتاقو به دیوار تکیه داد-دکتر کچلی اخه موهام داره میریزه...خب ایکیو دکتر زنان دیگه

-نه من نمیام

اخمی کرد-واسه چی؟

-چون قبلا رفتم

-پس این دردایی که داری چیه؟

-گفته اینا عادیین برای مواقع ضروریم قرص داده

-عادیه؟من تا حالا هیچ زن حامله ای رو ندیدم که از این دردا داشته باشه...آوا من شبا صدای ناله های تورو میشنوم عذاب میکشم

-مگه تو تا حالا شبا پیش زنای حامله بودی که بخوایی ببینی درد دارن یا نه...اصلا اگه میدونستم شما وارد تر از دکتر زنانین میومدم پیش شما

با صدای بلند خندیدو شیطون گفت-خب هنوزم دیر نشده بیا پیش من

ای خاک تو سر خودم که با این ارانگوتان بی جنبه کل کل میکنم-خیر لازم نکرده در هر صورت این حرف اخر منه...من دکتر....ن...می...یام

نفسشو داد بیرون-باشه پس فعلا بیا شامتو بخور خانوم لجاز تا بعدا یه فکری به حالت بکنم

شامو که خوردم خواستم ظرفارو بشورم که سپهر دستمو گرفتو منو نشوند روی مبل-تو بشین من خودم میشورم

وقتی ظرفارو شست با سینی چایی اومد کنارم نشست-چایی از اوناست که دوست داری

-نمیخوام

-چرا؟تو که دوست داشتی

-چایی برای بچه ضرر داره

یه ابروشو انداخت بالا و با مهربونی نگاهم کرد-اوه عجب مامانی مهربونی...منکه اگه جای تو بودم اصلا نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم...آ...راستی یه چیزی

و بلند شد چند دقیقه با یه جعبه برگشت نشست کنارم جعبه رو هم گذاشت بینمون و درشو باز کرد نیم نگاهی به جعبه انداختم پر از لباس حاملگی بود اولیشو که یه لباس سفید حلقه ای بود گرفت جلوم-

هووم چه مامانی میشی با این لباس

تک تک لباسامو میگرفت جلومو نظر میداد همه ی لباسارو با سلیقه خریده بود اخر جعبه یه جفت کفش سفید بچگونه ی کوچیکو ظریف بود آوردش بیرون-اینم برای نی نیمون

از دستش گرفتم با ذوق نگاهشون کردم اندازه ی سه بند انگشت بودن-واای سپهر مررسی

خندیدو با شیطنت گفت-بهم برسی

بلند شدم-ارزو بر جوانان عیب نیس

رفتم توی اتاقم تا بخوابم سپهر به دنبالم اومد توی اتاقم

-کاری داشتی؟

-نه و نشست روی تختم

-پس چرا اینجا نشستی برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

-خب عوض کن

کفری شدم-سپهر؟

-جانم؟

-جانمو کوفت پاشو برو بیرون پرو نشو

-ا خب میخوام ببینم بچم چقدر رشد کرده

-لازم نکرده ببینی

-ببین داری بین منو بچم تفرقه میندازیا

-خیلی خب باشه و لباسامو برداشتم تا برم یه اتاق دیگه لباسامو عوض کنم

-کجا؟

سر قبرت-تو که نمیری بیرون من میرم

-نه به خودت زحمت نده

منتظر ایستادم تا روشو کم کنهو بره اما نرفت به جاش بلند شد-میخواهی من بهت کمک کنم؟

یه قدم دیگه بیایی جلو با این شکم لهت میکنم-نه تو بشین من خودم عوض میکنم

حتما این چند وقته نخندیده میخواد به هیکل من بخنده با حرص پیراهن گشادمو در آوردم خواستم

لباس خوابمو در بیارم که بلند شد بیاد سمت من

-ببین سپهر بشین سر جات حد خودتو بدونا

انگار اصلا نشنید خیره خیره نگاهم میکردو نزدیکتر میشد به من که رسید دست انداخت دور کمرم
 لختمو منو بغل کرد دستمو گذاشتم روی سینهش-ولم کن سپهر داری اذیتم میکنی

بدون توجه به حرفای من منو به ارومی نشوند روی تخت یه دستشو دور کمرم حلقه کرده بودو دست
 دیگشو گذاشت روی شکمم ماتو مبهوت به حرکاتش نگاه میکردم

سرشو گذاشت روی شکمم دیدم زیادی داره پرو میشه واسه همین خودمو کشیدم کنار سرشو آورد
 بالاو با چشمای نمدار نگاهم کرد با تعجب نگاهش کردم اخه ارانگوتانو چه به گریه کردن؟

به حرف اومد-آوا باور کن من هیچ دروغی به تو نگفتم من به تو خیانت نکردم چون من اصلا دیگه
 به خاله فکرم نمیکنم همه ی فکرو ذهن من تویی

هنوز از دستش دلخور بودم به سردی جواب دادم-خب اینارو چرا داری به من میگی؟

دلخور نگاهم کرد-که بدونی...برات مهم نیست؟من برات مهم نیستم؟

به چشمای مشکیش نگاه کردم با چشماش داشت التماس میکرد مگه توی دنیا از سپهر مهم تر وجود
 داشت؟

-چرا

لبخند محوی روی لباس نشست هر چند سعی داشت قایمش کنه-پس منو..منو مبخشی؟

خدایا من که قرصی به این دیوونه ندادم خودمم که نخوردم...پس چرا این داره نا پرهیزی میکنه؟ کو
 اون همه غرورش؟

-سکوت علامت رضاست نه؟

-پس اون شب تو پیش هاله چیکار داشتی؟

-چند روزی پاپیچم شده بود منم اخر سر قبول کردم که ببینمش نمیدونستم که میخواد گولم بزنه...ولی
 آوا وقتی برگشتم دیدم نیستی باور کن تا صبح تو خیابونا کلی دنبالت گشتم

-خریا! اخه من تو خیابون چیکار میکنم؟

خندید-اخه از تو بعید نیس

هی که چقدر دلم میخواد به حرف شیطونه گوش بدمو بزنم پس کلش ولی حیف که جلوی پسر مون بد
 آموزی داره

پوفی کردم-خیلی خب بابا چون نری خودکشی کنی میبخشمت گریه نکن

*****۸

سپهر-جوجو یادت که نرفته امروز میریم خونه ی مامان جان

-بابا من موندن توی منگلات پتاسیم(خنک)چجوری زاده شدی مته اینکه خودم بهت گفتم

-خب حالا خواستم یادآوری کرده باشم

-شما کالری نسوزون نیازت میشه

لباسامو در اوردم تا برم حموم

سپهر-داری میری حموم؟

- پ نه پ میخوام برم مجلس عروسی

-اهههه تو چرا امروز اینقدر بدعنع شدی؟نمیشه دو کلام با تو حرف زد

-ایشش سپهر برو کنار میخوام برم حموم اه هی حرف میزنه

از جلوی در حموم رفت کنار و دستشو گرفت سمتش-بله بفرمایید بنده جسارت کردم حرف زدم فقط
اگه نخوایی منو بزنی بگم مواظب باش لیز نخوری

-نه مواظبم

-میخوایی باهات پیام یه وقت یه طوریت نشه؟

همچین با اون شکم لهت کنم که با کارتکم نشه جمعت کرد یاد مادر فولاد زره افتادم جلووی خندمو
گرفتم-خیر شما مواظب خودتون باشین

قیافش جدی شد-جدی گفتم آوا کف حموم لیزه میخوری زمین

-نه مواظبم

در حمومو بستم اینم هی دو ثانیه یه بار در حمومو میزد-آوا سالمی؟خوبی؟آوا زنده ای یا مرده؟

اگه گذاشت من یه دقیقه به کارم برسم اصلا اگه اون باهام میومد خیلی زود تر از حموم میومدم
بیرون

بالاخره حولمو دور خودم پیچوندمو اومدم بیرون تا از حموم اومدم بیرون سپهر یه نفس راحت کشید
-کشتی آوا تا اومدی بیرون دفعه ی دیگه باهم میریم حموم اوککککی؟؟؟

-سپهرررر تو منو بیشتر دوست داری یا این بچه ی مزاحمو؟کاش ۶ ماه پیشم اینجوری نگرانم بودی

خندید گونمو بوسید-برو کاراتو بکن دیر شد

یکی از همون لباسای خوشگلو که سپهر برام خریده بودو پوشیدم

خدارو شکر کسی از رفتن من غیر از چند نفر یعنی مبینا و نغمه خبر نداشت و سپهر یه جوری ماست مالی کرده بود قیافه ی همه دیدنی بود وقتی که من وارد شدم وقتی دیدم همه ماتو مبهوت نگاهم میکنن گفتن-چیه شماها بچمو ترسوندین؟

بعد از چند لحظه یخا باز شد و اومدن سمت من و به نوبت منو بغل کردندو به منو سپهر تبریک گفتن هر کسی یه سوالی میکرد چند ماهته چرا خبر ندادین چرا فلان چرا بیسار

-ای بابا!!!!!! منکه دوتا گوش بیشتر ندارم یه دهنم بیشتر ندارم یکی یکی بپرسید

بعد از مدتی جو برگشت

مهرداد-آوا مطمئنی ۶ ماهته؟

-اره خب چطور؟

مهرشاد-اخه گفتیم از بس که گنده ای یه ۱۲ ماهیت هس

و دوتاشون زدن زیر خنده

-والا ما اگه ده قلو حامله هم بشیم به خیکی و بزرگی شما نمیرسیم

-نه خواهش میکنم خیکی از خودتونه

نیما-شماها مواظب حرف زدنتون باشین خواهر منو تک و تنها گیر آوردین...خواهر زاده ی من پههلووونه

امید-بر منکرش لعنت نیما خان از ظاهرشون کاملاً پیداس

دوباره سه تایی خندیدن

-مررررض همتون رو اب بخندین

-آوا خداییش همه ۶ ماهشون میشه اندازه ی تو میشن

-امید همه ۲۷ سالشون بشه مته تو نردبون میشن؟

-نه همه که مته من خوش هیکل نیستن

-امید اعتماد به نفس کیلویی چنده هان؟

نایی شهرام-آوا قبول کن دیگه باربی قدیم نیستی

-شهرام تو یکی صبر کن بچم به دنیا بیاد بهش یاد میدم به تو بگه خان دایی جان که احساس ۱۲۰ ساله ها بهت دست بده

-اوه اوه نخواستیم با اون بچه ی دماغوت

سپهر اومد کنارم نشستو یه ظرف که توش پرتقال پوست کنده بودو گذاشت جلوم
 شهاب-اوه اوه بکس هیس صاحبش اومد...ولی آوا قبول کن حقیقت کُته ته خیار تلخه
 شب موقع خواب خودمو توی ایینه برانداز میکردم سپهر که روی تخت دراز کشیده بود گفت-توپولی
 من بیا بخواب دیگه
 برگشتم سمتش-سپهر جرئت داری یه بار دیگه اون کلمه رو به کار ببر ببین چیکارت میکنم
 و حرصی بالای سرش ایستادم بالشتو از زیر سرش کشیدم بیرون-پاشو
 سپهر خندید-کجا؟
 -پاشو سپهر باید بری انفرادی
 -اقا ما توپولی خوب شد؟
 بالشتو پرت کردم توی صورتش با صدای بلند شروع کرد به خندیدن غرغر کنان رفتم-من به این
 خوش هیکلی توپولی چرا اخه؟
 سپهر چراغارو خاموش کردو اومد بغلم کرد-غصه نخور توپولی من شیرت خشک میشه
 لبامو غنچه کردم لبامو بوسید-تو هنوزم خوش هیکلی جوجو غصه نخور
 اونقدر امروز همه توپولیو چاقاله و...صدام زده بودن که با شنیدن این جمله نیشم تا حلزونی گوش باز
 شد طوریکه به جای دوتا چال بیستا چال روی گونم پیدا شد سپهر زیر گوشم خندیدو لپمو گاز گرفت-
 حالام بگیر بخواب ذوق زده نشو
 تازه سرمو به سینه ی سپهر تکیه داده بودمو داشت خوابم میبرد که سپهر صدام زد
 -چیه توهم وسط خواب نازنینم
 -میخواستم یه کاری برام بکنی
 گیج پرسیدم-چکاری؟
 خندید-به نظرت این موقع شب روی تخت وقتی تو تو بغلم خوابیدی من چی از تو میخوام
 منظورشو گرفتم-سپهر تو باز خواب نما شدی؟
 -آوا چطور دلت میاد؟
 -باقالی بگیر بخواب که حسابی از وقت خوابت گذشته

-سپهر؟

-جانم؟

-من از اونا میخوام

-از کدوما؟

به اون الو جنگلیای وسوه کننده که از اون فاصله ی دور بهم چشکگ میزدن اشاره کردم

سپهر امتداد انگشت اشارمو دنبال کرد-اون الو جنگلیا؟

با اشتیاق گفتم-اره ببین چه چشمکی میزنن

-نه اونا بهداشتی نیستن

لبولوجم اویزون شد-ولی من میخوام

-اخه عزیز من تو که بچه نیستی اونا هم پر رنگ مصنوعین بهداشتیم نیستن مسموم میشی تو که دوست نداری بچمون چیزیش بشه؟

-تو منو بیشتر دوست داری یا این بچه ی خائنو؟

-مامان نی نی که جای خودشو داره

-پس برو برام بخر الان بچمون چشاش زاغ میشه

-مهم نیس مامانش که تویی دیگه هیچی برام مهم نیس

و منو کشید سمت ماشین رسیدیم خونه ماشینو پارک کرد زودتر از اون وارد خونه شدم بدون اینکه منتظر ورود اون باشم درو بستم قبل از اینکه لباسامو دربیارم رفتم توی آشپزخونه و غذایو که سپهر دیشب درست کرده بودو توی ماکروفر گذاشتم اخییی سپهرم این مدت یه پا آشپز شده بودا منم که فقط میخوردمو میخوابیدم

دوباره یادم افتاد به اون الو ها و اب دهنم راه افتاد اصلا خودم بعدا میرم میخرم

سپهر با کلید خودش درو باز کردو وارد خونه شد بدون توجه به اون مشغول خوردن غذا شدم سپهر هم بعد از عوض کردن لباساش اومد نشست روی صندلی-برای منم میکشی

جوابشو ندادمو به غذا خوردنم ادامه دادم منم عجججب لوس شده بودمااا

یکی نیس بگه دختر گنده خودنو جمع کن

سپهر هرچی حرف میزد جوابشو نمیدادم بعد از تموم کردن غدام با کمال پرویی ظرفامو توی ظرفشویی گذاشتمو اومدم بیرون سپهر بعد از شستن ظرفا اومد کنارم نشست و کنترلو برداشتو گذاشت

ژستی گرفتم-من که همیشه همه دنبالم بودن و مرده ی یه نگاه کردن من بودن

-اره منظورت همون مش رحیم رفتگر دم کوچمون نیس که خیلی دوست داشت
دمپایمو در اوردمو دوتا زدم توسرش-اییش مبینا تو اگه حرف نزنی نمیگن لالایا
-چرا میگن

-نترس من باهاشون هماهنگ میکنم..بده به من اون بستنیو بچم چشماش زاغ شد
-مهم نیس زاغ شه بهتر از اینه که به چمای رنگ اسهال غلیظ تو بره
-ایییییییی حالمو به هم زدی عوضییی

و بستنیو ازش کش رفتم-کوفت بخوری خب یه تعارف میکردی اقلا
-نه بابا ما که از این حرفا باهم نداریم شوی تو شوی من شوی من شوی خودم
-ااا نه بابا ز رنگ خاااان

-مبینا هیس دارم بستنیمو میخورم

با حرص به من نگاه کرد

با اینکه خندم گرفته بود ولی جلوی خندمو گرفتم-چیه مبینا چرا مته این قحطی زده ها به بستنی نگاه
میکنی من بستنیمو بهت نمیدمااا

-عججججیبب تو سنگ پا قزوینم میزاری تو جیبت

-ااااااا سپهر من عاشق این بودم چرا همچین کردی؟؟؟؟؟؟

در حالی که هنوز فندکو زیر باقیمونده ی پیراهن خوشگلم گرفته بود گفت-اما من ازش خوشم نمیومد
تازه از عروسی مبینا و سیاوش برگشته بودیم من یه پیراهن لیمویی یقه باز بلند پوشیده بودم که سپهر
میگفت خیلی بازه خیلی دوستش داشتم...لبامو ورچیدم لباسامو عوض کردم و خوابیدم سپهر هم بعد
از عوض کردن لباساش اومد کنارم خوابید-جوجو خوابی؟

جوابشو ندادم صورتشو نزدیک صورتم اوردم-جوجو من مهم ترم یا اون پیراهن کذایییت؟

سریع جواب دادم-معلومه پیراهن خوشگلمو

حالا صبر کن اقا سپهر دارم برات تو که اون بلوز خوشگله رو نداری...

خواست بغلم بکنه که با ارنج زدم تو سینش هیچی نگفتو دوباره بغلم کرد

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت-۱۱۱۱ نه بابا میخوایی من شیرش بدم

با حرص و عصبانیت به سوختگی لباس اشاره کرد- اینو میگم

-اهااااان خب به احتمال ۹۹.۵٪ سوخته

چشماتشو باریک کرد-تو سوزوندی؟

مظلومانه سرمو به علامت تایید تکون دادم

-از کی تا حالا از این اتوها استفاده میکنیم؟

-راستش دقیقا یادم نیست که این اتوها کی اختراع شدن ولی...

با حرص نشست روی تخت-بچه جون این بلوز مارک بود کلی پولشو دادم

-خب اون پیراهن منم کلی دنبالش گشتم تا پیدااش کردم

یه نگاهی به من کرد که فک کنم بچم خودشو خیس کرد

-حالا صبر کن بهت نشون میدم هنوز اونلباس سفیده رو داری نه؟

و رفت سر کمد خودمو انداختم روی تخت -ااخخخخ ااخخخخ کمرمممم

سپهر برگشت سمت من با دیدن من که روی شکمم خم شده بودم و دستمو روی کمرم گذاشته بودم
اومد سمتم-چی شد؟

-واایییی وای سپهر هی میگیره هی ول میکنه....ااخخخ

هنوز داشتم نقش بازی میکردمو خودمو انداخته بودم تو بغل سپهر اون هم دستشو گذاشته بود روی
کمرمو ماساژ میداد بعد از مدتی پرسید-بهتر شدی؟

سرمو تکون دادم

پووفی کرد-اخه چی شد یه دفعه...پاشو...پاشو استراحت کن یکم

و بعد رو تختیو زد کنار که من دراز بکشم یه دفعه سرشو آورد بالا و با شک نگاهم کرد

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرمو با صدای بلند خندیدم دست به کمر ایستاد انقدر خندیدم که شکمم
درد گرفت

-پاشو

-پاشم که چی بشه؟

-دندددددد بهت میگم پاشو دیگههه

بلند شدم

-پاشو لباساتو بپوش بریم خرید برای دخترمون

-اها ن خرید برای پسر مونو میگی؟ باشه بریم

لباسامو پوشیدمو از خونه زدیم بیرون سپهر جلوی فروشگاه پلو نگه داشت... ایششش که میخوایی
بری خرید بچه اررره؟؟

لبامو بهم فشار دادمو چپ چپ نگاهش کردم لبخند پیروزمندانه ای زد-پیاده شو

پوفی کردم پیاده شدیم فروشنده حسابی مارو تحویل گرفت

سپهر هم بعد از احوال پرسى پرسید-فرهاد جان اون بلوره که هفته ی پیش ازت خریدمو داری؟

-نه سپهر خان تموم کردیم... ولی جنسای جدید مطابق سلیقه ی شما دارم

اینبار نوبت من بود که بهش لبخند بزنم

سپهر کمی توی فروشگاه چرخیدو چنتا بلوز دیگه برداشت فرهاد با هزار تا نه خواهش میکنمو قابلی
نداره و... پولو قبول کرد سپهر بعد هم جلوی فروشگاه بنتون نگه داشت یه دختره ای روی صندلیش
لمداده بودو داشت با مایلش حرف میزد تا مارو دید بلند شدو تماسو قطع کرد با عشوه رو کرد به
سپهر-امرتون؟

خب کوری مگه نمیبینی این شکم گنده رو

سپهر-لباس بچگونه میخواستیم

لبخند فوق ملیحی زد-الهییی کوچولوتون دختره یا پسر؟

سپهر -یه دختر دامن گلی

چشم غره ای رفتم-خیر خانوم پسره

خانومه گیج شده بود-مگه سونو گرافی نرفتین؟

-نه خودمون جنسیتشو حدس زدیم و باهم شرط بستشم

سپهر سریع گفت-که البته من میبرم

-خیر سپهر خان من که میدونم تو تا اخر عمر مجبوری مای بی بی عوض کنی

-خواهیم دید

فروشنده وایساده بودو به بحث ما میخندید یعنی خاک به سر ما که این وزغ باید به ما بخنده

با درد کمر مو صاف کردم حالا دیگه حسابی سنگین شده بودم اخرای ۸ ماهگیم بود

امروزم دومین سالگرد ازدواجمون بود کادوییو که برای سپهر خریده بودمو توی کیفم گذاشتم توی راه یه شاخه گل رز سرخ خوشگلم گرفتم یه ربان قرمز به صورت فانتزی دور شاخش پیچوند فروشنده برام

و رفتم سمت شرکت... ساعت حدودا ۷ بود که رسیدم به نگهبان سلام کردم با اسانسور رفتم بالا به شرکت که رسیدم

صدای اروم سپهر و شنیدم که میگفت-پسر من؟؟

قلبم افتاد وارد شرکت شدم از چیزی که دیدم رنگم پرید...اون دختره هاله بود استباه نمیکردم خودش بود که روبه روی سپهر ایستاده بود و در حالی که گریه میکرد گفت-تو نمیخواهی پسرتو ببینی؟؟ چشم هاله به من افتادو به من خیره موند سپهر هم مسیر نگاهشو دنبال کرد چشمش که به من افتاد جا خورد

قبل از اینکه حرفی بزنه شاخه ی گلو پرت کردم روی زمین و از شرکت خارج شدم صدای سپهر و میشنیدم که صدام میزنه بی معطلی سوار اسانسور شدم بین طبقات چند نفر دیگه هم سوار اسانسور شدنو معطل شدم

بالاخره اسانسور توی طبقه ی یک نگه داشت با آخرین سرعتی که توی توانم بود از شرکت خارج شدم

سپهر پشت سرم میدویدو صدام میزد-آوا...وایسا...تو رو به علی وایسا

بدون توجه دویدم وسط خیابون و فقط یه لحظه صدای سپهر و که داد زد مواظب باشو شنیدمو صدای کشیده ی بوق...و بعد درد شدیدی توی بدنم پیچید...

این چه دردی بود که تمومی نداشت چرا دیگه ارمان کوچولومو توی وجورم احساس نمیکردم؟...همه جا تار بود...توی یه اتاق سفید بودم...یه مرد با چهره ی آشنا بالای سرم اومد...دوباره از هوش رفتم...

دستای گرم و آشناییو روی صورتم احساس میکردم با درد چشمامو باز کردم چشمام توی دوتا چشم تپله ای مشکی خیره شدن

همه ی بدنم کوفته بودو درد میکرد

یه لحظه احساس کردم از درون تهیم با ترسو وحشت چنگ زدم به شکمم...نه...چرا خالی بود...پس ارمانم کجاس؟

دوباره تو چشمای مشکی آشنا خیره شدم...صحنه هایی جلوی چشمام اومد...صدای هاله...صدای بوق ماشین...صدای سپهر...تو؟؟؟

نفس زنون گفتم-برو بیرون

لبخند کمرینگی که تنها شادی صورتش بود از بین رفت-آوا...

با وجود درد شدید داد زدم-برو بیروووووووون با توامممم

نیماسراسیمه وارد شد به سپهر گفت-مگه نشنیدی میگه برو بیرون

سپهر خواست حرفی بزنه که منصرف شدو رفت بیرون نیمادستای سردمو گرفت توی دستاش و منم سردمو گذاشتم توی بغلش-نیما چرا من...چرا من دیگه پسرو حس نمیکنم؟

نوازشم کرد-هیسیسیسی عزیزم اروم باش

-نما بچم مرده نه؟

صدای حق حق تموم اتاقو برداشته بود پرستارا همراه مامانو بابا ریختن توی اتاق مامانم از گریه چشماش خون شده بود بابامم حالش بهتر از مامان نبود

پرستاره یه چیزی توی سرم تزریق کرد

-نیمابه اینابگو برن بیرون....نیمایااا

نیمارو کرد به بقیه -شما برین بیرون من ارومش میکنم

اتاق دوباره خلوت شد -نیمامن بچمو میخوام بچمو میخوایم

اشکام روی گونه هام تند تند سرازیر میشدن -نیمامن یادمه با اون ماشین لعنتی تصادف کردم

نیمادر حالی که خودشم بغض کرده بود سعی داشت ارومم کنه

داد زدم-نمیا بچم کجا رفت هااان؟بچم کونمیا؟؟؟؟

-اروم باش قربونت برم اون جاش خوبه

دوباره داد زدم-اون جاش فقط تو.....اون جاش توی بطن من بود نه جای دیگه

-اره عزیزم ولی اون الان رفته...جاشم الان پیش خداس...تو هم اروم باش هنوز خوب نشدی

داشتم ضجه میزد-چطور اروم باشم...هشت ماه انتظار....هشت ماه میدونی چقدر منتظر بودم تا بغلش کنم؟

-اره قربونت برم میدونم همه منتظرش بودیم

چشمامو بستم-اسمشو گذاشته بودم ارمان...قشنگه نه؟

-اره خیلی قشنگه.....

موهامو نوازش میکرد تو گوشت زمزمه میکرد کم کم صدای زمزمه ها قطع شدو همه جا تار شد....

دوباره این اتاق سفید بی روح... کاشکی این اتاق سفیدو اون صدای بوق ماشین همش خواب بود... ولی جسم خالیم به من میگفت که دیگه ارمانی که هشت ماه منتظرش بودم دیگه وجود نداره... حس پوچو خالی بودن می کردم

در اتاق باز شدو قامت سپهر پدیدار شد رومو به یه سمت دیگه کردم
صدام زد-آوا؟

-هیچی نگو فقط برو بیرون

-صبر کن... تو باید بدو...

-من هیچی نمیخوام بدونم برو بیروووون

در اتاقو بستو بیشتر اومد تو

-آوا به من گوش بده تو باید بدونی که هیچی بین منو....

گوشتامو گرفتم-من کرم هیچی نمیشنوم بیروووووون

در بازو نیما اومد تو

-نیما بهش بگو بره بیرون بگو دست از سرم برداره نمیخوام قیافه ی نحشو ببینم... بیرش بیرون این اشغالوووو

نیما رو کرد به سپهر و سرشو تگون داد

سپهر چند ثانیه به من خیره شدو بعد رفت بیرون

اشکام دوباره سرازیر شد نیما دستامو گرفت تو دستشو پیشونیمو بوسید

-نیما اون باعث شد... اون... اونقاتل بچه ی منه اون یه قاتله... اون...

انگشتشو گذاشت روی لبام-هیسس هیچی نگو و اشکامو پاک کرد

-نیما کی منو از اینجا میبرن

-هر وقت که خوب شی مرخصت میکنن

-منو از اینجا ببر بیرون... من از اینجا بدم میاد

-باشه عزیزم...باشه

-نیمه تو بچمو دیدی؟

لبخند غمگینی زد-اره

-چه شکلی بود؟

اه بغض داری کشید-معصومو خوشگل بود...ولی آوا یادت باشه که اون الان بهشته و داره تورو نگاه میکنه

چونم لرزید-همش صدای بوق اون ماشین لعنتی تو سرم میپیچه...صداش اذینم میکنه

-بهش فکر نکن باشه/تو باز میتونی یه ارمان دیگه داشته باشی

سر در گمو گیج نگاهش کردم-تو که نمیخواهی بگی...؟

-من نمیگم سپهر مقصر نیس...ولی اون...

-همیشه در مورد اون باهام حرفی نذنی؟

اهی کشید-باشه

یه هفته ای بود که منو آورده بودن خونه روزا رو توی اتاقم میموندن هنوزم نمیتونستم جای خالی ارمانو باور کنم سپهر روزای اول چند بار اومده بود خونمون ولی من هیچوقت حاضر به دیدنش نشدم همیشه خودمو توی اتاقم حبس میکردم یا با ارمان حرف میزدم یا با نیمه

بیچاره نیمه که به خاطر من از زندگیش زده بودو اومده بود خونه ی بابا پیش من باشه

شب پیش خواب ارمانو دیده بودم توی یه لباس سفید همونجور که تصورم کرده بودم شکل سپهر بود به من با سرزنش نگاه میکردو باباشو میخواست...ارمان تبدیل شد به سپهر...فقط نگاهم میکرد...نگاهش پر از معنی بود...پر از تمنا

همه جا دنبال بود صورتم دوباره تبدیل شد به ارمان که میگفت-من بابامو میخوام...

بلند شدم بی هدف لباسامو پوشیدم توی ایینه به خودم نگاه کردم صورتم رنگ پریده و لاغر شده بودم حتی از قبل از حاملگی لاغر تر شده بودم چشم از تصویر خودم برداشتمو از اتاقم خارج شدم از پله ها پایین رفتم نیمه که روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شدو به لباسای بیرونم نگاه کرد-جایی داری میری؟

-میخوام برم پارک

بلند شد-صبر کن تا حاضر شم باهم بریم

-نه...میخواهم تنها برم

برگشتو نگاهم کرد-مطمئنی؟بزار باهات بیام

-نه

از مامانو بابا که با چشمای نگرون نگاهم میکردن خداحافظی کردم تازه به سر خیابون رسیده بودم که ماشین بوق زد پشتم

چشمامو بستم از این صدا بیزار بودم کمی به دیوار چسبیدم تا راحت رد بشه ولی اون راننده ی احمق مدام بوق میزد

برگشتم سمتش که چنتا فحش بهش بدم که...فحشا توی دهنم ماسید..بازم این چشمای مشکی چند لحظه توی چشماش خیره شدم ولی بعد رومو برگردوندمو به راهم ادامه دادم از ماشین پیاده شدو جلوم ایستاد بدون حرف

خواستم از کنارش رد شم که راهمو سد کرد-بر اونطرف

-تا وقتی حرفامو گوش ندادی نمیرم

-جیغ میزنم تا...

-بزن

-سپهر از سر راهم برو کنار

-اول حرفامو گوش کن بعد هر جا دلت خواست بنمیدونم چی توی نگاهش بود که راضیم کرد در ماشینو برام باز کرد سوار شدم -کجا داری منو میبری؟

-خونه

مخالفتی نکردم...هم از اونجا گریزون بودم هم دلم میخواست برگردم خونه

رسیدیم خونه ماشینو توی پارکینگ پارک کرد وارد خونه شدیم

چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود...برای صاحب خونه بیشتر...گیتار سپهر روی مبل بود نشستم روی مبل-خب؟

نشست کنارم بدون فاصله-چایی میخوری؟

-نه زود حرفاتو بزن میخوام برگردم خونه

اخمی کرد-خونه ی تو اینجاس

-ببین سپهر اصلا حوصله ی کل کل با تو رو ندارم حرفتو بزن میخوام برم

-من حرفمو هم نزنم تو هیچجا نمیری

-خیلی خب

و بلند شدم که از پشت دستمو گرفتم نشوند روی مبل دندونامو روی هم فشار دادم-به من دست نزن دستمو از دستش کشیدم بیرون

بازومو محکم تر گرفتم دوباره منو به زور نشوند روی مبل-برای چی این مدت حاضر نشدی منو ببینی؟

کینه توزانه بهش خیره شدم-چون تو بچه ی منو پاره ی تنمو کشتی تو قاتلش بودی

-من؟ آوا اون فقط بچه ی تو نبود بچه ی منم بود فک کردی من اونو دوستش نداشتم منتظرش نبودم؟ تو این مدت خورد شدم بچمو از دست دادم...تو هم منو ترک کردی

-بعد از اون همه دروغی که به من گفتی چه انتظاری داری

فکش منقبض شد-من هیچ دروغی به تو نگفتم

-هه پس هاله چی میگفت؟پسرت؟

-اون دروغ میگفت اومده بود تا دوباره زندگیمونو مته دفعه ی قبل بهم بریزه که تقریبا موفقم شد...ولی من نمیزارم...هاله...

-دلم نمیخواه درمورد اون چیزی بشنوم

-چرا باید بشنوی چون لازمه... میدونی منو اون چهار سال پیش باهم توی یه مهمونی آشنا شدیم خیلی جذاب بود خیلی... با دیدن چشماش جادو شده بودم توی مهمونی همه ی نگاهها و توجه ها به سمت اون بود همه ی دخترا با حسرت نگاهش میکردن به خودم جرئت دادم تا باهاش حرف بزنم کم کم رفت و امدمون زیاد شد اون یه دختر یتیمو محروم بود مامانش با کار کردن توی خونه ی مردم خرج خودشو دوتا بردارو خواهرشو در میاورد دختر بی بندو باری بود و خیلی چیزا براش مهم نبود درست برعکس تو که عقاید خاصی داری به ازای هر ساعت که با من میگذرونند یه چیزی ازم میخواست کیفو کفشو لباسو ... هر چی که فکرشو بکنی ولی اینا رو به حساب یتیم بودنش گذاشتم چون عاشقو دیوونش بودم با اینکه میدونستم هیچ علاقه ای به من نداره میدیدم به خاطر پول هر کاری میکنه سیاوشو بقیه ی دوستانم در موردش با من حرف میزدن از نظر اونا هاله دختر مناسبی برای من نبود ولی خب من مته کبک سرمو توی برف کرده بودم هر خطایی که ازش میدیدم نادیده میگرفتم حتی دوستانم گفته بودن که اونا بین چنتا پسر دیگه هم دیده بودن ولی من بازم همه چیزو نادیده گرفتم تو که وارد زندگیم شدی کم کم به خودم اومدم چشمامو باز کردم دیدم اونا حق دارن احساسم نسبت بهش کم شده بود حتی تو رو با اون مقایسه میکردم اون از تو ۵ سال بزرگتر بود ولی نصف تو هم شعور نداشت رفتارا و شیطنتای تو حتی لجبازیا و زبون درازیات همه به دل مینشست تو خانومو با وقار و مغرور بودی و یه زیبایی دست نیافتنی داشتی درست بر عکس اون که با هر

کسی دم خور میشد فقط به خاطر خوشی های لحظه ایو پول وقتی منو ترک کرد یه جورایی خوشحال بودم دروغ نمیگم اگه بگم تو اون ده روز که خونه نیومدم به تو فک کردم مدام چشمای تو میومد جلوی چشمم اون شبایی که باهم یکی شدیمو یادته؟ بهترین لحظات عمرم بود وقتی نجابتو اون حیا معصومیت دخترونه رو توی چشمت میدیدم کیف میکردم تو با حرکات رفتارت اداها ن نگاهات با همه ی وجودت منو به سمت خودت جذب میکردی مته اهنربا بودی وقتی به خودم اومدم دیدم عاشقت شدم به نگاهای مردا و رفتاراشون با تو حساس شده بودم بهت حس مالکیت پیدا کرده بودم اون سه ماهی که منو ترک کردی برام مته جهنم شده بود وقتی تورو توی اون شرکت با شکم براومده دیدم نمیدونی چه حالی داشتم ولی خب یه حسی به من میگفت که تو هیچ وقت در حق من همچین کاریو نمیکنی حتی وقتی داد میزدی میگفتی بهم خیانت کردی بازم چشمت یه چیز دیگه به من میگفت وقتی فهمیدم که پدر بچه ای شدم که تو مادرشی میخواستم از خوش حالی بال دریارم چون فکر میکردم که تو برای همیشه کنارم میمونی....نمیدونستم که دوباره اون زندگی مارو بهم میریزه ادعا میکرد بچه ای که به دنیا اورده از منه حتما دوباره پولاش ته کشیده بود ولی باور کن آوا من حتی یه لحظه هم بهش فکر نمیکردم چون همه ی فکرم پیش تو بود...فقط تو آوا....

....حرفای سپهر باور نکردنی بود نمیتونستم باور کنم خیره خیره نگاهش میکردم دستشو روی گونم گذاشت-فقط یه چیز یو به من بگو...تو هم احساس منو داری؟

دوباره شیطان شدم خواستم یکم اذیتش بکنم-خودت چی فکر میکنی؟

اب دهنشو قورت داد-من که میدونم تو دیوونه و مجنون منی

اوه اوه اون اعتماد به نفس تو که منو عاشقت کرده

وقتی دید جوابشو نمیدم دستامو گرفت-زود باش جوابمو بده

-اول تو بگو

نفس عمیقی کشید با هیجان گفت-من که گفتم ولی یه بار دیگه میگم هزار بار دیگه هم میگم دلم میخواد داد بزنی بلند بگم دوستت دارم دوتا دستاشو دور صورتم قاب کرد و ادامه داد-این چشمای عسلی این نگاه معصومانه این لبای سرخ غنچه ای این چال روی لپت همه و همه مال منه آوا همش مال منه تو آوای منی میخوام که برگردیو برای همیشه پیشم بمونیو هر دفعه با این نگاهات بیشتر منو دیوونه و عاشق خودت کنی دیگه نمیخوامو نمیتونم بدون تو زندگی کنم فقط برگرد من همه ی زندگیو احساسمو به پای تو میریزم

بعد لبخند زیبایی زد و گیتارشو برداشت-این فقط و فقط تقدیم به تو

دستاشو روی تاهای گیتار تگون دادو با صدای لرزونو با احساس مردونش شروع به خوندن کرد...در حالی که نگاهامون فقطو فقط متوجه همدیگه بود-برگردو اتیشم بزن

-شاید یه راهی باشه که این فاصله کوتاه شه

-قلب تو واسه یه ثانیه با حس من همراه شه
-شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنی
-یه عمره عاشق توام یه لحظه با من سر کنی
-تو نیستی و بدون تو با گریه خلوت میکنم
-دارم به صحبت کردن با عکس عادت میکنم
-تو نیستی و بدون تو دچار بی قراریم
-بی تو از این سایه ها از خودم فراریم
-برگردو اتیشم بزن کی گفته که من مانع
-تو رو بزار ببینم من به همینم قانعم
-تو نیستی و این فاصله اتیش به جونم میزنه
-تصور لبخند تو هر جا که هستم با من هر جا که میرم با من
-شاید یه راهی باشه که باور کنی غرق توام
-این اوج خسته ی منه ببین چه کم توقعم
-شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنی
-یه عمره عاشق توام یه لحظه با من سر کنی
-تو نیستی و بدون تو با گریه خلوت میکنم
-دارم به صحبت کردن با عکس عادت میکنم
-تو نیستی و بدون تو دچار بی قراریم
-بی تو از این سایه ها از خودم فراریم
-برگردو اتیشم بزن کی گفته که من مانع
-تو رو بزار ببینم من به همینم قانعم
-کاش میفهمیدی که بدون تو چقدر از خودم فراریم
-برگردو اتیشم بزن کی گفته که من مانع
-تو رو بزار ببینم من به همینم قانعم

-تو نیستی و این فاصله اتیش به جونم میزنه

-تصور لبخند تو هر جا که هستم با منه هر جا که میرم با منه

اهنگش که تموم شد اشکیو که روی گونم سرازیر شده بودو پاک کردم تو حالو هوای گریه خندیدم-
سپهر دیوونه ی خر دوستت دارم

گیتارو گذاشت کنار اونم تو حالو هوای من بود دست بردو اشکمو پاک کرد-دیوونه ی همین حرفاتم
خندیدم-اگه بدونی من از همون اول عاشقت بودم خره

یه لحظه خیره موند بعد با صدای ارومی گفت-چی؟ و بعد با صدای بلند ناشی از هیجان گفت-جون
سپهر یه بار دیگه بگو چی گفتی

لبخند زیبایی زدم-از همون اول عاشقت بودم فک کردی چرا جواب مثبت به خواستگاریت دادم؟
-شوخی میکنی؟منو دست انداختی؟

خندیدم-اخییی یعنی اینقدر برات غیرقابل باوره که بالاخره یه خری پیدا شده که عاشقت شده
چشماش چراغونی شد و نیشش تا بنا گوش باز شد-خب حالا که اینقدر منو دوست داری....

صورتشو آورد جلو ادامه داد-یه ماچ ابدار بده ببینم

ای خاک تو سر من که بازم به این ارانگوتان بی جنبه رو دادم

شیطون خندیدم-کی؟من؟

-نه پس عمه خانوم پیرم یا لا اتیشم بزن

خندیدمو یه بوسه ی کوچولو روی لباش کاشتم برای یه لحظه با لذت چشماشو بست و لبخند زد بعد
چشماشو باز کرد شیطونو موزیانه نگاهم کرد-خب پس حالا که اینقدر مهربونی و دوستم داری....

دستشو انداخت زیر گردنمو دست دیگشو زیر زانو هام بلندم کردو ایستاد نگاهم کرد توی یه لحظه
لباشو با تموم احساس روی لبام گذاشتو در همون حین منو برد توی اتاق منو گذاشت روی تخت

خواستم ادیتش کنم-سپهر خان پیاده شو باهم بریم

با سر خوشی خندید-چی میگی جوجوی کوچولوی من؟

-سپهر ایندفعه به جون خودم نباشه به جون تو یه مشکل حاد دارم

وای که توی اون موقع اصلا نمیتونستم قیافشو توصیف کنم-مطمئنی؟

-نه میخوایی خودت مطمئن شو

نگاهم کرد نتونستم خودمو نگه دارم بلند زدم زیر خنده-بابا شوخی کردم
افتاد روم-حالا نشونت میدم حالا که به گریه افتادی...

و چند لحظه بعد این وسط من بدبخت بودم که در برابر ارانگوتان عظیمو شکست ناپذیر به غلط
کردن افتاده بودم

من-سپهرررر بیا این دختر تو بگیر دیوونم کرد از بس که جیغ کشید

سپهر-تو هم بیا این پسرتو بگیر کچلم کرد از بس موهامو کشید

-حقته بعدشم تو از همون اول کچل بودی چرا میزاری گردن ارمانم

-تو هم دختر منو دیوونه کردی وگرنه دختر من از همون اول ارومو سر به زیر بود مته اسمش

-ارررره من نمیدونم چی توی این دختر دیدی که اسمشو گذاشتی ارام

-بهتره اون اسمیه که تو رو ی پسرت گذاشتی

زبونمو براش در اوردمو ارمانو ازش گرفتم اونم ارامو از دستم گرفت جای دو قلوهارو که باهم
عوض کردیم مشکل حل شد نه دیگه ارمان موهای سپهر و میکند نه دیگه ارام جیغ میکشید ارمان
شبیه سپهر بودو ارام هم کپی پیست من بود اخلاقاشو حرکاتش حتی قلدریشم به من رفته بود دیروز
که رفته بودیم باغ ارمان کنار استخر ایستاده بودو با ذوق پروانه ی زیبایو که روی ابای استخر
خشک شده بودو حالا روی زمین افتاده بدو نشون منو باباش میدادو میگفت- ... butterfly

butterflyy

ارام با اون چشمای گردِ عسلی درشت و فوضولش در حالی که یه انگشتشو توی دهنش گذاشته بود
ارمانو کنار زدو پروانه رو برداشتو بین دستاش فشار داد وقتی پروانه ی خورد شده افتاد روی زمین
با ذوق برای کار خودش دست زدو دوید سمت میز میوه ها چون خیلی شکمو بود طوری که اگه گریه
میکرد یه شکلات میداد دستش همون موقع ساکت میشد

ارمان تا لحظه ی اخر که از باغ رفتیم بیرون اه میکشیدو میگفت-butterfly

با یاد اوری دیروز لپ ارمانو بوسیدمو گفتم-قربونت برم مامانی که اینقدر با احساسی...

سپهر با حالت بامزه ای نگاهم کرد-چقدرم که قربون پسرش میره نکه خیلی ارومه

چشم غره ای بهش رفتم-اصلا همش تقصیر تو که اینقدر دردرس داریم بابت بچها

چشماس گرد شد-تقصیر من؟

-نه پس من کی بود که عین این ندید بدیدا هل کردو...واای سپهر بگیرشوون کجا رفتن باز

در حینی که منو سپهر داشتیم باهم کل کل مکردیم بچه ها از دستمون فرار کردن نیم ساعت بعد اونارو پشت پرده ها پیدا کردیم و با هزار زحمت دوتاشونو خوابوندیم خودمم روی تخت ولو شدم سپهر اومد بالای سرم-خوابیدی؟

به پهلوی دراز کشیدم-چی میخوای؟

خندید کنارم دراز کشید-فک میکنی من اینوقت شب روی تخت کنار تو چی میخوام؟

با این جمله دلم میخواست از تخت پرش کنم پایین-سپهر ببند خستم میخوام بخوابم

خندید-من اگه گذاشتم تو بخوابی پاشو الوعه وفا...بعد بامزه با کف دست زد روی پیشونیش-اوه اونم چه وعده اییییی

پایان

.....۱۳۹۱/۷/۲